

نام کتاب : رویای بهشت

نویسنده : مرجانه فتاحی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



فصل اول

باور کنید من بی گناهم من فقط مجری قانون افسانه ای شما بوده ام چرا تهمت به پیشونی می می زید که همه چیزش را باخته دختریش و جو ونیش و حتی تمامی احساسات و عواطفش را من نمی حوام کسی از روی ترحم برام اشک ماتم بریزه. می خواهم همه درکم بکنن و حتی برای یک لحظه هم که شده خودشون را جای من بگذارن و تصورکنن که در چنین شرایطی چه کاری می کردن. دست هام و روی صورتم گذاشتم و بی اختیار شروع به گریه کردم. تو حال خودم نبودم و نمی فهمیدم چی دارم می گم. از خودم دفاع می کنم یا اعتراف. صدای قاضی یک بار دیگه من و به خودم آورد که مثل همه جلسات دادگاه با صدای بلند داد می زد و می گفت: خانم ریاحی چرا سفسطه می کنید شما توی جنگل که زندگی نمی کردید همه جا قانون هست شما باید حقی را که خودتون دم از اون می زید را از طریق قانون می گرفتید. دیگه نتونستم طاقت بیارم مزخرف می گفت. این باربی توجه به حرف حایش با لحن تندتری گفتم از کدوم قانون حرف می زید مگه توی قانون شما تقاص دل شکسته هم گرفته می شه؟! تقاص اشک های ریخته شده، رنج ها و شادی های از دست رفته چی؟ شما می تونستد با اون قانون کزایی تون جوونی من و به من برگردونید؟ آمال و آرزو هام را چی؟ لحظه لحظه های که توی این شهر غریب تحقیر شدم، خورد شدم اون وقت های که به چشم هرزگی نگاهم کردند و من برای اثبات پاکی و بی گناهم فقط اشک ماتم ریختم. اون کسی که امروز همه و همه برای مرگش عزا گرفتن و بر سر و سینه می کوبن و به خیال خام خودشون یک جوون معصوم و بی گناه را از دست دادن قاتل تمام زندگی من بود، امیر خپلی وقت پیش روح و جسم و همه چیزم وکشته بود. و هیچ قاضی و دادگاه محکمه پسندی پیدا نشد که مثل امروز از ائن به خاطر تمام اشتباهات و گناهاش بازخواست بکنه در حالی که اون قاتل من بود نه من. این بار با حرص بیشتری می گفتم: اگر هزار بار دیگر هم به دنیا پیام و روزهای تلخ گذشته را به یاد بیارم در حالی که امیر هنوز هم زنده باشد عین هزار بار می کشمش با همین دست هام که یک روزی قلم به دست می گرفت خاطراتش و می نوشت ولی امروز آلوده به گناه ناخواسته شده دستهایی که همه از ترس جانشون به اونها دستبند زدن. ولی حق دار ید، من یک قاتلم من امیر وکشتم چون حقش بود به خدا حقش بود به خدا...

بازهم سرم و روی میز محاکما گذاشتم و ناباورا نه به قتل امیر اعتراف کردم. دیگه نفهمیدم که چی شد چشم هام یک باره سیاهی رعت و وعتی که باز شد مثل همیشه خودم و تنها و غریب توی یک دخمه تنگ و تاریک به اسم زندان دیدم. همه چیز

مسخره

بدخاطرگناه نکردع، یعنی واقعاً امیرو من کشته بردم؟ امیری که یک روز تمام زندگی من بود وگاهی با به خاطر آوردن خاطرات شیرین گذشته شاد می شدم و دیوانه وارمی خندیدم وگاهیبه یاد سختی ها و تلخی های زندگی می گریستم. وای که چه رسم غریبی است زمانه. اکثر روزا این گونه با خودم خلوت می کردم و مترجه گذشت زمان نبودم. این بار صدای باز شدن در زندان من و به زمان حال برگردوند و باعث شد که بی اختیار به طرف صدا و نوری که چشم هام و آزار می داد برگردم و مجبور بشم با دست هام کمی چشم هام و بمالم تا به نور عادت بکنه. صدا همون صدای همیشگی بود اما این بار حرفهاش با همیشه فرق داشت. نه وقت غذا بود نه وقت رفتن به دادگاه شاید اشتباه می شنیدم یا شاید هم خواب میدیدم من ملاقاتی دارم؟ از حرفش خندم گرفت آخه من که کسی را نداشتم نه پدری نه مادری و نه حتی یک فامیل دلسوزی که این زحمت را به خودشون بدن و به ملاقات من بیان. دست و پاهام بی دلیل می لرزید افکار مختلفی توی کلم بودکه هیچ راهی برای فراراز اون ها پیدا نمی کردم شاید تنها راه چاره این بود که دنبال نگهبان زندان بروم. به سختی تونستم دست هام و به دیوار بگیرم و بلند بشم. عادت کرده بودم به این که وقتی از زندان بیرون می یام دستهام و بالا بگیرم تا دستبند های آهنی برای مدتی هم نشین دستهای یخ زده و بی روح من باشه اما انگار واقعاً خواب می بینم آخه این بار همه چیزش با گذشته فرق داشت آخه از وقتی به این جا آمدم اولین باری هستش که مثل یک انسان باهام برخورد می کردن. سر از پا نمی شناختم وای خداجون من یعنی خواب می بینم خودم هم داشت فراموشم می شد که کی بودم داشت یادم می رفت که آدمم. دلم می خواست زار بزنم. گریه کنم بغص گلوم و فشار می دادکم کم قطره های اشک صورتم را کاملاً خیس کرد. خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم اما اختیار چشمهام دست خودم نبود. نمی دونستم از خرسحالی گریه می کنم یا ترس و نگرا.ی. صدای نگهبان زندان دوباره من و به خودم آورد این بار خیلی آرام و با ملایمت گفت راه بیفت. فقط تونستم سرم و به نشونه تأیید حرفش پایین بیاورم و پشت سرش راه بیفتم. گاهی تندتندگام برمی داشتم وگاهی آرام و آهسته. تو وجودم غوغا بود. با این که نمی دونستم به دیدن چه کسی دارم می رم اما دلم نمی خوراست خوشحالی که تمام وجودم را تسخیر کرده بود مثل

همیشه زود تمام بشه. ولی ین بار تمام اون راه روهای پیچ در پیچ که عبور از اونها برام مثل جهنم بود و به اندازه گذشت سالی بود خیلی زود تمام می شد. تا این که خبلی زود به پایان راهی که نمی دونیتم به کجا منتهی می شه رسیدم. جلوی در یک اطاق ایستادیم یک باره دلم گرفت نفسم بند آمده بود احساس خفقان می کردم. پاهایم سست شده بود و خیال یاری نداشت. تمامی بدنم می لرزید دست هایم یخ کرده برد عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود دلم می خواست راه امده را بازکردم به همان دخمه تنگ و تاریک. نگهبان یک باردیگر

نگاهی به چهره رنگ پریده من کرد و با لحنی آرام گفت برو تو. می دانستم دلیلی برای ترسیدن وجود نداره برای کسی که بی محابا تمامی پل های پشت سرش را خراب کرده بود و در روبه روی بی راهه ای که رهی جز به جهنم نداشت. پس باید قدم از قدم برمی داشتم. وارد اطاق که شدم خانم جوونی کد سنش بیشتر از سی و دو سه سال نشان نمی داد را دیدم که روی یک صندلی پشت میز چوبی کوچکی نشت بود و چیزی را مطالعه می کرد. با وارد شدن من بلند شد و به طرفم آمد. سلام کرد و دستش را به طرفم گرفت. هاج و واج نگاهش می کردم گیج شده بزد. یعنی این قدر از آدمیت دور شده بودم که حتی آداب معاشرت هم از یادم رفت بود. اما بالاخره بادست پاچگی دستم را دراز کردم ر با صدای که می لرزید گفتم سلام. دست هام و محکم فشار داد و گفت: من شکری هستم. وکیل پایه یک دادگستری و شما هم باید فرناز خانم باشید. گفتم بله خودم هستم. منتظر شنیدن بقیه حرف هایش بودم که به طرف میز چوبی رفت و صندلی که روبه روی آن صندلی که خودش روی آن نشست بود را بیرون کشید و گفت: بیا بشین می خوام با هم حرف بزیم. پرده ای ازاشک جلوی چشم و گرفته بود آشفته گی و پریشانی توی چهرم موج می زد. به ناچار به طرفش رفتم روی همون صندلی که گفته بود نشستم. پرونده ای که توی دستش گرفته بود را روی میز گذاشت و گفت: این پرونده شماسست من اون و خوب مطالعه کردم ولی چیز زیادی دست گیرم نشد. و چون تصمیم دارم دفاع از شما را بر عهده بگیرم باید کمکم کنی خیلی چیزها هست که باید بدونم. چیزهای که فقط تو باید بگی و تومی تونی کمکم کنی. سرم و پایین انداخته بردم و در حالی که با خودکار روی میز بازی می کردم به حرف هاش گوش می دادم. برای مدتی دیگه صدایی

نمی آمد همه جا فقط سکوت حاکم بود و سکوت. احساس کردم منتظر شنیدن حرفی از طرف من هستش. برای اولین بار سرم و بلند کردم و به صئرتش خیره شدم چهره ملیح و مهر بونی داشت که آرامش زایدالوصفی را درونم به وجود می آورد. خیلی

سعی کردم مثل خودش آروم و شمرده شمرده حرف بزنم اما بی فایده بود خودکار و چند باری روی میز غلط دادم و گفتم: چرا می خواهی این کار و بکنی. دفاع از من چه نفعی برای شما دارد. شاید می خواهید معروف بشوید یا شاید هم دنبال پول هستید ولی بی راهه امید اشتباه کردید. از روی صندلی بلند شدم و ادامه دادم. من اون چیزی نیستم که شما دنبالش هستید نه با دفاع از من معروف می شوید نه من پولی دارم که به شما بدم پس مثل من از همون راهی که امید برگردید. برگشتم که از اطاق برم بیرون که دستم وگرفت و با لحن تندی گفتم: خیلی عجول هستی. بشین اگر تمام حرف های تو این بود حرفای من هنوز تمام نشده پس بهتره که حرف گوش کنی و بعد تصمیم بگیری. دوباره روی صندلی نشستم و بی تفاوت منتظر شنیدن بقیه حرفهایم شدم. گفتم: تو اشتباه می کنی من نه دنبال پولم نه معروفیت. حرفهای تو قبل از این که کمکی به من کرده باشه می تونه به خودت کمک بکنه. تو دیگه فرصتی برای کله شق بازینداری این جا هم جای لجبازی و یكدندگی نیست من هم آدمی مثل تمام اون هایی که توی زندگیت بردن نیستم پس بهتر اول به خودت و بعد به من کمک کنی تا بتونم برای دفاع از تو دلیل محک پسندی به دادگاه ارایه بدم. امروز توی دادگاه بودم حرف هات قشنگ بود و در عین حال واقعیت محض. با حرف هات می شد یک قانون اساسی نوشت اما همه چیز زمان می بره همه چیز نیاز به تلاشی داره و برای رسیدن به تمام خوبی ها و تمام قانون ها باید فرناز و فرنازها قربانی بشن. اما این رسم، این سنت شکنی باید از یک جایی شروع بشه و چه بهتر شروع اون از من یا از ما باشه. و من و تو یا بهتر بگم سر ما وقتی می تونیم بهم کمک کنیم و توی اون راه بهم پشت پا نزنیم که به یكدیگر اعتماد کنیم. حالا اگر حرفام و قبول نداری به قول خودت می تونی از همین راهی که آمدم برگردی. چیزی نگفتم فقط سرم و به نشانه تایید حرف هاش پایین آوردم. دوباره حرف هاش و ادامه داد و گفت: خوب حالا شروع کن از هرکجا که دوست داری از زندگیت بگو از این که پدر و مادرت کجا هستن چرا توی جلسات دادگاه حاضر نمی شن از امیر برام بگو از این که چطور آشنا شدید و چرا کار به این جا رسید. شنیدن اسم امیر مثل همیشه یک هیجان، یک عشق وصف ناپذیر و یک نفرت لایتناهی را درونم به وجود آورد. هنوز دوستش داشتم، نه اشتباه کردم هنوز عاشقش بودم و تنها چیزی که عذابم میداد تصور این بود که امیر من دیگه وجود نداره. هنوز با تمام بدی هاش با تمام خوبی هاش عاشقانه اسمش را به زبون می آوردم. اما حالا باید از یک فاجعه حرف بزنم فاجعه ای که جرات گفتنش را نداشتم می خواستم از یادآوری خاطراتی که وحشت داشتم فرار کنم. اما دیگر راهی نبود. من بودم و این گوی خاطرات و این

میدان زندگی. با خودم کلنجار می رفتم دنبال پناهگاهی برای پنهان شدن و فرار از اعتراف میگذشتم. اما هیچ مأمن امنی وجود نداشت. همیشه ترسم از این بود که گوش شنوای برای شنیدن حرف هایم نباشد و کسی که بتوانم با او درد دل کنم یا حتی ذره ای اعتماد. اما به ناچار برای بازگو کردن همه چیز و همه چیز یک باردیگر به چهره خانم شکوهی خیره شدم تا مثل لحظه اولی که دیده بودمش آرامشی را توی چهره مهربونش برای مدتی به ودیعه بگیرم. بعد با صدای که نمی دانستم از ترس می لرزد یا چیز دیگری آرام و بریده بریده گفتم: بچه بودم که پدرم و از دست دادم خیلی کوچک تر از این که بتوانم حتی خودم و بشناسم. با رفتن پدرم و مرگ اون که به علت بیماری حصبه بود من موندم و برادر بزرگم فرشید و مادرم. بعد از مرگ اون خانوادش دیگه هیچ سراغی از بچه های یتیم و همسر بیوش نگرفتن با این که پدر و مادرم دختر عمو پسر عمو بودن و پدرم یک معلم ساده بود که حقوقش کفاف زندگی ما را نمی کرد، برای همین مادرم بعد از تلاش های فراوان تونست جای یک کار خاله بسته بندی مواد غذایی کار پیدا بکند اون موقع من سه سالم بود و فرشید شش ساله بود. مادرم که طاقت دوری پدرم و نداشت و نمی تونست جای خالیش و توی خونه ای که بودیم تحمل بکنه عد از اون که رفت سرکار تصمیم گرفت که از اون خونه بریم. پیدا کردن خونه خیلی کار مشکلی نبود و مادر خیلی زود تونست یک خونه کوچک با بنایی نسبتاً قدیمی پیدا بکنه. بچه بودم از اون دنیا فقط زرق و برق هاش و می دیدم و درک می کردو خیلی زود عاشق اون خونه کوچیک قدیمی شدم. خونه ای که با تمام کوچکیش و با تمام خرابی هایش پناه گاه امن برای مادرم بعد از خستگی ها و دل زدگی های روزمره بود و سایه و سرپناه لحظه های غریبی و بی کسی من و فرشید خونه ای که گرچه قدیمی و ناامن به نظر می رسید اما برای هر سه ما خانه امید و تنها و تنها قطعه این زمین خاکی بود که می تونستیم مدتی رو آروم و بی دغدغه سرکنیم و شب ها با آرامش سرمون رو بر روی زمین بگذا ریم. یادم توی تنها اطاق خوابش یک طاقچه گچی بود که عکس پدرم همیشه زینت بخش طاقچه قدیمی بود که همه جاش ترک خورده بود و بعضی از گچ بری هاش به هم ریخته شده بود. و حیاطی داشت که سرموزا ییک هاش شکته شده بود وسط حیاط یک حوض بزرگ بود با فواره که همیشه پر بود از ماهی های قرمز سفره هفت سین که حالا دیگه بعضی ماشون به بزرگی یک ماهی بزرگ شده بودند. با دیوار هایی که پوشیده از پیچک هایی بود که با هر نسیم و وزش باد رقص کنان سر به فلک می کشیدند و گل شب بو و درخت گیلاس توی باغچه کنار حیاط. و مادری که هر روز چین و چروکی به نشانه گذشت یک روز سخت و طاقت فرسا چهره مهربان و دوست داشتنی اون را پر می کرد و

روزبه روز با دوری از خوشبختی و جوونی به این زندگی عادت می کرد. زندگی مون با تمام سختی و مشقاتش با تنهای ودلهره هاش زیبا بود. همیشه از صبح تا غروب تنهای ثها چشم انتظار لحظه ای می شدیم که صدای باز شدن در حیاط به گوش می رسید و من و فرشید بی تاب و مشتاق به طرف در می دویدیم تا دست های گرم مادر، نوازش گر گونه های سرد ما باشه. یادم مادرم همیشه با دست پر به خونه برمی گشت. گاهی هم مار و خونه پدرش یعنی پدرجون می برد. همیشه خونشون پر بود و شلوخ گاهی وقت ها همه خاله ها و دایی ها با بچه های قد و نیم قدشون رو سر پدرجون و مادرجون خراب می شدن به قول خاله رویا من و فرشید عزیز دردونه پدرجون بودیم نمی دونم واقعیت را می گفت یا به بچه های خواهرش حسودی می کرد. گاهی شب ها هم می شد که آقاجون هممون و دور خودش جمع می کرد و برامون قصه می گفت. با نزدیک شدن پاییز چون اکثر روزها برای خرید وسایل مدرسه فرشید بیرون می رفتیم کمتر فرصت می شد که بریم خونه آقاجون. ذوق و شوق خرید مداد و پاکن و دفتر و کیف و کفش و لباس برای فرشید کمی از بهانه گیری من برای رفتن به خونه آقاجون راکم کرده بود. دو سه روزی تا باز شدن مدارس باقی بود که آقاجون با کلی اسباب برای فرشید به خونمون اومد اون موقع یک عروسک هم برای من گرفته بود که لباس سفید عروسی تنش بود. اون تنها عروسکی بود که من توی تمام دوران کودکم داشتم که اتفاقا همیشه هم جاش روی طاقچه کنار عکس پدرم بود. نمی دونم چرا من بر خلاف تمام دختر بچه های که لحظه لحظه کودکیشون با عروسک بازی و خاله بازی با دخترهای هم سن و سال خودشان می گذشت من عاشق بازی های پسرانه بودم و از همون پنج، شش سالگی همیشه یک پای بازی فوتبال پسر بچه های محلمون بودم. اوایل همه مسخرم می کردن اما کم کم بین بقیه دخترها هم باب شد و همه از این که با من هم بازی باشن یا مقابل من بازی بکنن افتخار می کردن. خودشن که می گفتن خوب بازی می کنم من دلم به الکی به تعریف هاشون خوش بود. به هر حال با باز شدن مدارس بازی فوتبال ما هم به همراه بازی های دیگه مثل رابت مثل وسطی فقط مختص روزهای تعطیل بود. اما برای خود من لذت بخش ترین اون ها فوتبال با دو دروازه کوچیک که همیشه تورهایش پاره بود و یک توپ فوتبال که مال امیر پسر یکی از مایه دارهای محل بود و ما مستاجر اون ها بودیم. گاهی وقت ها هم که چرخ و فلکی به محلمون می آمد همه ذوق می کردن و با خوشحالی سوار می شدن اما من و فرشید اگر مادر خونه نبود مجبور بودیم یک گوشه کزکنیم و فقط و فقط نظاره گر شادی بچه ها باشیم بدون این که حتی سهم کوچکی در شادی اون ها داشته باشیم. ولی مثل همیشه تنها کسی که شادیشو با

ما قسمت می کرد امیر بود. اونم مثل فرشید مهربون بود و مثل خود فرشید دوستش داشتم تا این که یک روز امیر به فرشید گفته بود که من و خیلی دوست داره و فرشید هم به خیال خودش رگ غیرتش گل می کنه و خلاصه حسابی با هم دعوا و کتک کاری می کنن این جریان را من سال ها بعد از زبون خود امیر شنیدم و تازه دلیل این که فرشید نمی گذاشت من توی کوچه پیام و فوتبال بازی بکنم و فهمیده بودم. شنبه ها که از راه می رسید غصم می شد و دلم می گرفت آخه تا قبل از این که خودم هم به مدرسه برم مجبور بودم گاهی از صبح تا ظهر یا از ظهر تا عصر را توی خونه تنها باشم تا فرشید یا مادر به خونه برگردن. بعد از فوت پدرم همه اصرار داشتن که مادر یک بار دیگه ازدواج بکنه خوب اون موقو فقط ۲۲ سال داشت و جوون و خوش برو رو بود و علی رغم داشتن دو تا بچه خواستگار های زیادی داشت اما مادرم همیشه عشق به پدرم و بهانه می کرد و یک جوری از انجام این کار فرار می کرد آخه به قول خودش برای او فرشید مرد خونس بود سایه سرش بود وعصای دستش. اما بالاخره یک روزی چنین اتفاقیافتاد و توی تابستان بود که مادرم بر خلاف همیشه خیلی زودتر از روزهای قبل با یک جعبه شیرینی به خونه آمد. مثل همیشه نبود معلوم بود که از چیزی خوشحال اما چیزی نمی گفت ما هم عادت نکرده بودیم سر به سرش بذاریم و ازش چیزی پیرسیم چون مطمئن بودیم اگر صلاح باشه خودش همه چیزی رو بهمون می گه و این اتفاق خیلی زود افتاد.

دیگه طاقت نیاورد و همون شب بعد از شام من و فرشید و که داشتیم تلویزیون نگاه می کر دیم و صدا کرد و گفت: می خوام درباره موضوع مهمی با شما صحبت کنم موضوعی که شما را برای شنیدنش لایق تر و ارجح تر دیدم. من و من می کرد حاشیه می رفتن آسمون ریسمون بهم می بافت و خودش هم نمی دونست که چی می خواد بگه یا ازکجا باید شروع بکنه اما بالاخره از چیزی حرف زد که ما از شنیدنش وحشت داشتیم برای همین از مرگ پدرم شروع کرد و گفت: من با پدرتون زندگی کوتاه ولی خوبی را داشتم ما عاشق هم بودیم اما خاک مرده سرده مثل دل آدم ها و همه چیز حتی عشق دست خوش چیزی به اسم عادت می شه و ما مجبوریم به آن چه که پیش آمده عادت کنیم همون طور که یک روز برای مرگ پدرتون زار می زدیم ضجه می زدیم ولی الان گاهی قطره ای اشک هم هدر نمی دیم. اما حرف من این نیست باید گذشت های برباد رفته رو به

دست فراموشی سپرد. و به روبه رو وبه آینده نظر داشت. خود تون خوب می دونید که توی این چند سال چه مشکلاتی را

پشت سر گذاشتیم با کمک هم اما حالا شما دارید بزرگ می‌شید و هرکدام از ما نیاز به مراقبت کسی داریم که بتونه یک سر پناه امن برامون باشه یک تکیه گاه کسی که بتونیم به اون اعتماد کنیم و برای شما جای خالی پدرتون را پر بکنه. منظور حرف هاشو نمی‌فهمیدم اما سعی می‌کردم که خوب خوب گوش کنم.

چند روز قبل یی از کارمندهای کارخانه از من خواستگاری کرد. اول موضوع را خیلی جدی نگرفتم. اما اصرار دوبارش باعث شد که کمی جدی تر به این موضوع فکر بکنم و همه شرایط زندگیم و برایش بگم و اون هم قبرل کرد. حالا هم دارم همه چیز و برای شما می‌گم چون می‌دونم بچه نیستید و می‌تونید عاقلانه فکر کنید. نمی‌دونستم این یک پیشنهاد یا یک اجبار محترمانه ولی حرف من حرف فرشید بود هیچ کس چیزی نمی‌گفت. سکوت غم باری فضای خونه را پر کرده بود. با این حال فرشید مثل همیشه خونسرد و مظلومانه گفت: شما می‌تونید هرکاری که می‌خواهید بکنید به هر حال شما بزرگ تر هستید و ما روی حرف شما حرف نمی‌زنیم و تصمیم ما تصمیم شما ست. حرف های فرشید که به ظاهر نشان از رضایت داشت باعث شد که مادر خیلی زود با آقای شفیع ازدواج کند. چند ماهی توی همون خونه قدیمی با هم زندگی کردیم تا اینکه کیانوش یک خونه خرید و قرار شد همگی از اونجا بریم. شاید تنها کسی که خوشحال بود من بودم چون این قدر سطحی به موضوع نگاه می‌کردم که حتی کیانوش رو پدر صدا می‌زدم، ولی فرشید اون را به اسم فامیل صدا می‌کرد و مادرم هم که حالا دیگه کیانوش شده بود دین وایمانش بدون اجازش حتی آب هم نمی‌خورد و بعد از ازدواج با کیانوش دیگه سرکار هم نرفت. اوایل روزهای به ظاهر خوبی داشتیم روال زندگی داشت روی غلطک می‌افتاد. بعد از ازدواجشون هم همگی رفتیم مشهد. مادرم می‌گفت این خونه برامون خوش یمن بود. اول که رفتیم مشهد بعد هم خونه خریدیم، سومیش هم حتما قبولی فرشید برای ورودی دبیرستان نمونه هستش. اما افسوسی که همه چیز فقط یک خیال خام و باطل بود. این اتفاق های خوب و این بهشتی که مادر از اون حرف می‌زد برای فرشید جهنمی بیش نبود. فرشید دیگه مثل گذشته نبود دیگه شاد نبود و دیگه من خواهر کوچولویش صدا نمی‌کرد و برایم حرف نمی‌زد. از مدرسه و شیطنت هاش برام نمی‌گفت و موهام و شونه نمی‌کرد. نمی‌دونستم غصه می‌خوره. محرم رازش شب های سیاه و آسمان پرستاره بودن دلیل گریه های شبانش رو نمی‌فهمیدم. اکثر شب ها کنار پنجره اطاق می‌نشست و با خودش خلوت می‌کرد گریه می‌کرد و من فقط می‌تونستم با گریه های اون همراه بشم. یأس و ناامیدی درون فرشید بیداد می‌کرد اما هیچ گوش شنوایی نبود و وقتی شنوا شدن که برای ه

چیز دیر شده برد. یک روز تلخ که پیمانه عمر فرشید به آخر رسیده بود. اون روز فرشید اعتراف کرد به رنج و عذابی که کشیده بود ولی برای اعتراف هم دیر بود، ای کاشی زمان همون جا متوقف می شد هیچ وقت جلوتر نمی رفت.

توی بهار نزدیک غروب بود و شکوفه های درخت گیلان توی باغچه تازه باز شده بودن و عطر گل های شب بوی کنار باغچه همه جای حیاط را پر کرده بود. چند روزی بود که فرشید دایماً تب و لرز داشت و مریض شده بود. تازه که از خواب بیدار شد گفتم داداش امروز شعر باران را از حفظ کردم می خواهی برات بخونم با صدای که انگار از ته چاه در می آمد ولی پر از مهر و محبت بود گفت بخون. دست هام و توی دستش گرفت داغ داغ بود. شروع به خوندن کردم.

باز باران با ترانه

با گهرهای فراوان می زند بر بام خانه

یادم آید روز باران

گردش یک روز دیرین

توی جنگل های گیلان

در حالی که شعر و برایش می خوندم توی صورتش زل زده بودم. احساس کردم بدنش دیگه داغ نیست ورنگش پریده بود. ترسیده

بودم زبونم بند آمده بود نمی تونستم نفس بکشم دلم می خواست فریاد بزنم و مادر رو صدا کنم اما انگار یک کسی دستش را جلوی دهن من گذاشته بود. فطت تونستم چند بار آروم بگم مامان... فرشید... بیا... فرشید. مادرم که وارد اتاق شد تازه فهمید که داره اتفاقی می افته بدتر از من دست و پاچه شده بود. صدای داد مادر که گفت فرناز برو آب بیار من و به خودم آورد توان راه رفتن نداشتم باهام سست و بی جون شده بود. وقتی با لیوان آب برگشتم فرشید داشت حرف می زد و مادرم فقط گریه می کرد. آب رو که به فرشید دادم با حرص و ولعی می خورد که آدم و یاد وقتی می انداخت که می خوان یک گوسفند و قربونی بکنن و قبلش بهش آب می دن. یک لحظه دلم برایش سرخست. هیجان زده بود فقط می خواست حرف بزنه می گفت مامان مگه تو نگفتی من مرد خونت، سایه سرت، تا وقتی که من و داری نیاز به هیچ کس نداریم! دروغ گفتی؟! یا

من بی ارزش بودم ، من لیاقت نداشتم. یعنی این قدر جا تون رو تنگ کرده بودم! خوب از پیشتون می رم تا راحت زندگی کنید. می خوام به من قول بدید که همیشه مواظب هم هستید. بعد هم نگاهی به من که داشتم گریه می کردم انداخت با همون دست های مردونه و مهربونش اشکهام و پاک کرد و گفت خواهر کوچولو می خوام بهم قول بدی توی زندگیت موفق باشی دلم می خواد خانم دکتر بشی مخمل من! گریه نکن تو گریه کنی غصم می شه ها. نمی دونم چرا بی اختیار چشم هام و بستم و با باقی مانده توانم گفتم: فرشید حالا این حرف ها را نزن توکه بری من بدون تو چکار کنم داداشی تو نباشی من با کی فوتبال بازی کنم کی موهام و برام شونه بکنه. شعرهام و برای کی بخونم. دوباره نگاهش کردم و گفتم: پس دیگه این حرف ها را نزن هرکجا بری منم با تو می یام باشه قبول دیگه. نفس عمیقی کشید و آرام و بی صدا چشم از این دنیای فانی فروبست. خشکم زده بود بدنم یخ کرده بود فکم می لرزید. یعنی فرشید من؟! فرشید مرد؟! آخه کجا رفت من هنوز حرف های زیادی داشتم که براش بزنم. تمام حرف هاش یک باره از ذهنم گذشت خنده هاش غصه هاش یاد تمام اونها آتشی به جگرم کشید طوری که فطنتونستم ضجه ای از ته دل بزنم و صورتم و توی دست هام بگیرم و تا اونجای که توان داشتم زار بزنم نمی دونم چی شده بود که یک دفعه خودم و میان ازدحامی دیدم که نمی دونستن باید گریه کنن یا دلداری بدن از میان رفت و آمد جمعیت مادرم و دیدم که بر سر و صورتش می کوبد و جنازه بی روح فرشید و که پارچه سفیدی روی اون کشیده بودن. به سختی تونستم خودم و کنارش برسونم ملافه رو کنار زدم چشمهامش بسته بود ولی لبخند کم رنگی روی لبهایش بود، قلبم مثل چشمهام مثل گلوم می سوخت آهسته و بریده بریده فرشید و صدا کردم و گفتم: داداشی خوابیدی الان که وقت خواب نسیت امروز درسها و نخوندی موهای من را هم شونه نکردی کجا می خواهی بری تو که بدون من جای نمی رفتی زود تر از من نمی خوابیدی فرشید من می شنوی چی می گم. توکه همیشه برام درد دل می کردی این بار هیچی به من نگفتی همه غصه را توی دل کوچولوت ریختی مگه من نامحرم بودم با من هم غریبی کردی حالا می فهمم چرا شبها گریه می کردی و غصه هات و قورت می دادی. صدای له شدنت و حالا می شنوم ویرانه های دل سوختت و حال می بینم. می دونم خیلی دیره خودت سرپناه نداشتی ولی سرپناه بودی حالا من و تنها گذاشتی کجا رفتی.

فصل دوم

صدای خانم شکوهی من وبخودم آورد. صورتم خیس بود باورم نمی شد دل سنگم دوباره نرم شده باش من گریه کرده بودم به یاد فرشید فرشیدی که رفتنش کمرم و شکست و داغونم کرد. این بار خانم شکوهی با صدای بلندتری در حالی که یک لیوان آب به دستم می داد گفت: اگر که حالتون بد می تونیم دیگه ادامه ندیم. آب را از دستش گرفتم و گفتم نه طوری نیست حالم خوب فقط برای یک لحظه هم چیز دوباره برام تکرار شد. گفت به هر حال نمی خوام خودت وادیت بکنی فعلاً چند روزی تا جلسه بعدی دادگاه فرصت داریم.

بعد از مرگ فرشید تازه مشکلات من شروع شد تمام فک و فامیلی پدرم تازه یادشون افتاده بود که ما هم بوایم وجود داشتیم همه عمه ها و عموها مثل لاش خور رو سر مون خراب شده بودن و توی مراسم فرشید طوری ضجه می زدن که انگار همیشه درکنار ما بودن ظاهرسازی هاشون حالم و بهم می زد دلم می خواست با همین دستهام خفه شون بکنم. بعد از مراسم چهلم فرشید به خونه ای که کیا نوش خریده بود رفتیم اما غروب ها که می شد دلم پر می کشید به سمت همون خونه قدیمی. نمی دونم چرا از وقتی از اون خونه رفتیم رفتارم با مادرم تغییر کرد لجباز شده بودم بهانه گیر و پرخاشگر. احساس می کردم از مادرم متنفرم. دلم نمی خواست ببینمش یا حتی صداش و بشنوم. آخه تنها دلیل مرگ فرشید را ازدواج مادرم می دونستم. سعی می کردم به خودم تلقین کنم که به خاطر ما ازدواج نکرده دلم می خواست زندگی را براش جهنم کنم. از هردوشون بدم می آمد. شب سالگرد ازدواجشون بود. کیانوش زود تر از همیشه به خونه آمد و به خیال خام خودش می خواست یک جشن کوچولو بگیره تا روحیه من و مادرم و عوض بکنه. نمی دونم چرا این قدر احمقانه فکر می کرد. وقتی که وارد خونه شد من توی اطاقم بودم و مادرم هم بعد از یک دعوای حسابی که با هم کرده بودیم توی حال پذیرایی نشسته بود و عکس فرشید را نگاه می کرد و گریه می کرد. صدای کیا نوش و شنیدم که می گفت: فرانک باز هم که زانوی غم بغل گرفتی با گریه و زاری که چیزی درست نمی شه بلند شو فرناز و صداکن همگی با هم شام بریم بیرون. نفمیدم صدای خنده مادرم بود یا گریه ولی هرچی بود با لحن تمسخر آمیز گفت اگر جرات داری خودت برو صداش کن. چند لحظه بعد در اطاق باز شد کیانوش با قیافه ای مضحک که معلوم نبود می خنده یا ناراحت وارد اطاق شد و گفت: فرناز جان چرا این جا نشستی بلند شو حاضر شو می خوام شام بریم بیرون! دستم و تکیه گاه چونم کرده بردم و اهمیتی به حرفهاش نمی دادم. دوباره گفت: هنوز که نشستی بلندشو می خوام امشب یک جشن کوچولو بگیریم. همین طور که بین چارچوپ در ایستاده بود مادرم آمد و

پشت سرش ایستاد و از سایه ای که افتاد متوجه آمدنش شدم این بار مادربه جای من پرسید چه جشنی؟ گفت مثل این که یادت رفت خانم خانم ها امشب سالگرد عروسیمون. مادرم نیش خندی زد و به سمت آشپزخانه رفت. با صدای بلند گفتم کجا می ری مگه نشنیدی شوهرت چی گفت چرا جوابش و نادادی حتماً توهم یادت رفته که فرشید مرده شما می تونید بروید و علاوه بر جشن خودتون، جشن مردن فرشید را هم بگیرید. فرشید راست می گفت تو به خاطر ما ازدواج نکردی به خاطر خودت بود. تو که مادر نیستی تو فرشید و دق دادی تو فرشید و کشتی به خاطر شوهر تو دق کرد فکر می کرد توی این دنیا اضافه است. حرف هام بدجوری احساسات مادر را جریحه دار کرد طوری که ناخود آگاه به طرفم آمد و وحشیانه مرا زیر باد کتک گرفت

اول کیانوش سعی می کرد جلرش و بگیره و آرومش کنه ولی وقتی مادرم بهش گفت که تصمیم گرفته ازش جدا بشه بدجوری شاکی شد و دعوای بین اونها هم بالا گرفت. اول دعواشون کاملاً لفظی بود ولی کیا نوش حرفهایی می زد که نمی دونستم راست می گه یا دروغ اولش از حرفهای عصبانی شدم و دلم برای مادرم سوخت آخه طفلکی این وسط شده بود چوب دوسر نجس. مخصوصاً وقتی که کیانوش می گفت: بیچاره تو که توی کارخانه خراب بودی هرزه بودی تو که کار نمی کردی همش با مردهای غریبه لاس می زدی بدبخت کثافت دلم برات سوخت خواستم کمکت کنم فکر کردی چرا نگذاشتم بری سرکار ارث بابات مونده بود یا من چونم را از سر راه پیدا کرده بودم تقصیر من که به خاطر تو از خانواده ام بریدم. بهت بها ندادم که توی چشمهای من نگاه کنی و با وقاحت تمام بگی طلاق می خواهی. تو حق نداری که به جای من تصمیم بگیری من بهت لطف نکردم که توی روی من بایستی. دعوای لفظی با این حرف هایی که کیانوش زد حسابی بالا گرفت تا به کتک و کتک کاری رسید. و کیانوش همون شب من و انداخت تو کوچه. ناراحت

بودم اما غرورم اجازه نداد حتی برای یک بار التماسش بکنم برای همین بدون هیچ حرفی همون جا پشت در حیاط نشستم از ترس می لرزیدم. فکم قفل کرده بود پاهام و توی شکم جمع کردم و دستهام و دورش حلقه کردم فکرهای جور واجور ذهنم و بدجور مغشوش کرده بود. دلم بدجوی شورر می زد. همان طور که کنار در کز کرده بودم خوابم برد. بعد از مرگ فرشید برای اولین بار به خوابم آمد. هر دو تاملون بچه بودیم توی همون خونه قدیمی گریه می کردیم و دنبال مادرمون می دویدیم هرچی بیشتر می دویدیم ازمون دورتر و دورتر می شد اون هم نگاهمون می کرد و بی اختیار از ما فاصله گرفت. با صدای

مادرم از خواب پریدم و دستهام و گرفته بود و گفتم: فرناز کیانوش گفت که پیام دنبالت پاشو بیا تو مثل این که از کاری که کرده پشیمون. بی اختیار بغض گلویم و فشار می داد و هرچی سعی کردم نتونستم جلوی اشک هام و بگیریم از طرفی هم دلم برای مادرم می سوخت آخه تمام صورتش کبود شده بود و دهنش پر از خون بود. اما حرفهایش و حتی چهره در مانده و پریشونش ذره ای از احساس من و نسبت به اونها عوض نکرد. اون شب مادرم خیلی با من صحبت کرد اما مثل یک سیب زمینی بی رگ شده بودم و حرفهایش هیچ اثری روی من نداشت و هرچی که سعی می کرد اتفاق های افتاده را توجیه بکنه من عصبی تر می شدم. اون شب با تمام بدی های که داشت تمام شد اما تازه شروع درگیری ها بود چون همیشه یک موضوعی بود که باعث دعوا بشه. از بودن در کنار اونها عذاب می کشیدم. تا این که مادرم مجبور شد من را برای مدت کوتاهی بفرسته خونه آقاجون. اما این مدت کوتاه ۷ سال طول کشید. توی این هفت سال همه چیز تغییر کرد حتی احساس من و مادرم نسبت به هم با این که همیشه می رفتم پیشش و اونهم به دیدن من می آمد، اما یک جورایی با هم غریبه شده بودیم عقایدمون با هم فرق داشت. رفتارهامون تغییر کرده بود و تمام اینها توی کمترین زمان ممکن هم که با هم بودیم مشهود بود شاید دلیلش رفت و آمد زیاد مادرم با خانواده کیانوش بعد از مرگ فرشید و رفتن من از پیش اونها بود. به هر حال اون هفت سال بهترین سالهای زندگی من بود. اوایل غریبی می کردم چون همیشه اون خونه را با بودن در کنار فرشید دوست داشتم ولی کم کم به این طور زندگی هم عادت کردم و از بودن در کنار اونها لذت می بردم دوستشون داشتم چون درکم می کردن. همیشه به قول بدر بزرگ یک سیل ویرانگر و یک زلزله خانمان سوز که همون خاله ها و دایی ها با بچه ها شون بودن وجود داشت که سکوت خونه و خلوت دلمون و با خودمون بهم بزند. اما این سیلها و زلزله ها همیشه من و آرام می کردن و از فرو رفتن توی منجلا ب افکار تلخ ویران کننده نجاتم می داد و احساس می کردم که هنوز تنها نیستم و این خودش برام یک دنیا ارزش داشت. دیگه تصمیم نگرفته بودم که هر طوری شده خانم دکتر بشم برای هین شب و روز درس می خوندم حسابی هم شده بودم عزیز دردانه آقاجون و مادر جون طوری که همه یک جویی بهم حسادت می کردن از فامیل نزدیک گرفته تا دوست ها و غریبه. همیشه بهترین لباس ها مال من بود بهترین وسایل و خورد و خوارک همه و همه اول برای من بود همین موضوع باعث می شد گاهی با بقیه دختر و پسر خاله ها و دایی ها دعوا بشه طوری که حتی پدر و مادرهاشون هم حسودی شون می شد یادم که یک بار خاله رویا که قبل از مادرم بود سر این جریان با آقاجون بحث کرد و گفت: بچه های من بی

دعوت می یان این جا که فرناز باید نور چشمی شما باشه و بچه های من طفیلی، مگه بقیه نوه های شما نیستن حالا فرناز ننه بابا نداره که نداره حقوق باباش که هست. آقاجون گفت رویا آروم تر حرف بزن ممکن که بشنوه تازه همه چیزی هایی که فرناز داره از حقوق پدرش نه من. این بار خاله رویا با حرص بیشتری گفت: من نمی دونم آقاجون به هر حال هر پچیزی که توی این خونه ست چه با حقوق باباش باشه چه نباشه مال بچه های منم هست وگرنه... دیگه طاقت شنیدن یاهه گوی ها و حرفای هاش و نداشتم از اطاق بیرون آمدم و گفتم وگرنه چی؟ این جا نمی آید خوب نیایید کسی کارت دعوت براتون نمی فرسته. شما که عرضه تامین بچه هاتون و ندارید حق هم ندارید چشمتون به دست های بقیه باشه. گناه من چیه که پدر ندارمو برادر دق کرد مرد و مادرم بی عاطفه شده و سرش با شرهرش و تک و طایفش گرم و خاله ای دارم که نمک می خوره و نکدون می شکنه و این قدر بخیل که چشم دیدن خواهرزاده خودش را هم نداره. حرفهام بدجوری دانغش کرده بود طوری که احساس می کردم هر آن ممکن از عصبانیت منفجر بشه البته حقش هم بود آخه روفتارش فقط با من این طوری نبود خلاصه این که حرفهام کاری کرد که جلو و پلاش و با اون شوهر بی غیرتش که یک روز کار می کرد ده روز وردل زنش می خوابید جمع کرد و رفت و تا چند وقتی همه فامیل از دست شنیدن های غرولندها و خرده فرمایش هایش راحت شدن البته بعداً از رفتار خودم پشیمون شدم چون به قول آقاجون هرچی که نباشه از من بزرگ تر بود و من باید بهش احترام بگذارم. نیامدن خاله رویا باعث شد که کمی آرامش داشته باشم و بتونم برای امتحان ورودی دبیرستان نمونه درس بخونم و بالاخره هم قبول شدم. همه چیز داشت خوب پیش می رفت اما یک بار دیگه یک اتفاق غیرمنتظره باعث شد روال زندگی من از این رو به اون رو بشه انگار که شده بودم عحروسک خیمه شبه بازی سرنوشت یا توپ وسطی زندگی مادرم که گاهی شوتم می کرد اون طرف وگاهی من و از دست بقیه می قاپید. نمی دونم چرا همه چیز دوباره تغییر کرد و من مجبور شدم دوباره پیش مادرم برگردم. توی زمستان بود آسمان هم مثل من دلش گرفته بود و داشت زار زار مروارید سپید تهفه زمینیان می کرد. از مدرسه آمدم بیرون دو تا شاخ بالای کلم سبز شد پاهام مثل زمین زیرش سست شد چند باری چشمهام و مالیدم تا چیزی روکه می ینم باور کنم گیج وگنگ به چیزی که می دیدم خیره شده بودم ک صدای سلام کردن هم زمان کیانوش و مادرم من و به خودم آورد به تته پته افتاده بودم. این جا چه کار می کردن چی شده که آمدن جلوی در مدرسه دنبالم یعنی اتفاقی افتاده بود. نه نمی تونست این طوری باشه چون چهرشون شاد به نظر می رسید. فقط تونستم جواب

سلامشون و بدم و منتظر باشم تا خودشون دلیل آمدن به این جا را بگن ولی کیانوش کاملاً بی مقدمه گفت خوب بریم تصمیم ندارید که این جا بمونید تا خیس بشوید، من که حال مریض داری ندارم این قدر بامزه گفت که از حرفش خندم گرفت و گفتم کجا می خوایم بریم هیچ کس نمی خواد بگه این جا چه خبره؟ این بار مادرم گفت خبری نیست می خواهم با هم بریم بیرون بعد هم شام بخوریم با لحن تمسخر آمیزی گفتم به چه مناسبت، تولد هیچ کد متون که نیست سالگرد ازدواجورن هم که توی تا بستان پس چه خبر شده تولد من هم که فکر نکنم براتون... کیانوش حرفم و قطع کرد و گفت نه هیچ کدوم نیست تو بیا بریم همه چیز و برات می گیم. گفتم آخه آقا جون. مادر گفت خیالت راحت بهشون گفتیم که می آییم دنبال تو حالا بدو بریم سوار ماشین بشیم خیس که شدیم حداقل موش آب کشیده نشیم. دیگه هیچ دلیلی برای مخالفت نمی دیدم برای همین به ناچار و بی تفاوت سوار ماشین شدم. اما دلم تالاب تو لوپ می کرد برای این که زود تر بفهمم چه اتفاقی افتاده. اونروز مادرم حسابی به خواش رسیده بود و به نظرم خیلی خوشگل شده بود. مادرم همیشه طوری به خودش می رسید که هیچ کس باور نمی کرد مادر من باشه همه فکر می کردن که خواهرم و کیانوش هم شوهر خواهرم منم خیلی اصرار نمی کردم که اشتباه می کنن. بالاخره اونروز بعد از کلی خرید که برای من کردند سرشام بود که کیانوش دلیل خوشحالی شون و گفت و حرفهاش مثل یک پتک روی سرم خراب شد.

«راستش توی این مدت خیلی دوست داشتیم بچه دار بشیم اما مشکلی وجود داشت که خدا را شکر عد از سال ها انتظار برطرف شده و الان مادرت ماه سوم بارداریش تا به حال از این موضوع حرفی به کسی نزدیم چون دلمون می خواست اولین نفری را که شریک شادی خود مون می کنیم تو باشی امروز هم امیدم دنبال تا خواهش کنیم که با ما برگردی خونه و مثل گذشته جمع صمیمی خونمون و بر پا کنیم. کنار هم زندگی کنیم و تمام کدورت های گذشته را که فقط ناشی از نبودن آرامش به علت فوت پسر فرشید بود را کنار بگذاریم. از طرفی می خوام تو مواظب مادرت باشی. ما همه چیز را برای برگشتن تو آماده کردیم ولی هیچ اجباری در کار نیست تو دیگه بزرگ شدی و می تونی خودت فکر بکنی و تصمیم بگیری».

خندم گرفته بود و یک جورایی برام افت داشت که به همه بگم مادرم توی این سن حامله شده. اما بیشتر که فکر کردم احساس کردم می تونم دوستشون داشته باشم. به هر حال ازشون فرصت خواستم تا فکر بکنم. اون شب هم درباره این موضوع کلی با آقا جون صحبت کردم و تونست با حرفهاش متقاعدم بکنه که برگشت به نفع همه ماست. فردای همون روز به

مادرم زنگ زدم و گفتم که تصمیم گرفتم برگردم. آن چنان جیغی از خوشحالی کشید

که مطمئن بودم خودش هم وحشت کرد. فردای همون روزکیانوش آمد دنبالم. برای جمع کردن وسیله هام آقاجون کمک کرد. احساس غریبی داشتم دلم نمی خواست از پیششون برم ولی وقت خداحافظی از هفت سال خاطرات شیرین فرا رسید. خداحافظی از گل ها و درخت هایی که با دست های خردم کاشته بودمشون و بعد از آقاجون و مادرجون که واقعاً در حقم بزرگواری کردن. هر دوتاشون پایین پله ها ایستاده بودن. مادرجون با یک سینی که اسفند دون توش بود و آقاجون با قرآنی که توی دستش بود من و نگاه می کردن. مادرجون اشکهاش سرازیر شده بود و مثل همیشه با گوشه چادر سفید گلدارش اشکش را از روی گونه هاش پاک می کرد. با دیدنش دوباره دلم گرفت خواستم پا پس بکشم از رفتن منصرف بشم پایین پله ها که رسیدم دیگه طاقت نیاوردم و خودم رو توی بغل آقاجون پرتاب کردم. خیلی حرفها برای گفتن داشتم اما گریه امانم نمی داد. با این که همیشه باهاشون بودم اما به اندازه یک دنیا حرف نگفته توی دلم بود ولی برای یک لحظه یاد شعری از سها آب افتادم که می گه: باید امشب بروم باید. امشب چمدانی که به اندازه تنهایی من جا دارد بردارم و به سمتی بروم که درختان حماسی پیداست رو به آن وسعت بی واژه که همواره مرا می خواند باید امشب بروم...

یاد این شعر و آغوش پرمهر آقاجون کمی آرومم کرد. خداحافظی تلخ بالاخره تمام شد و من سوار ماشین شدم. ماشین حرکت کرد با حسرت آقاجون و نگاه می کردم انگار که قرار بود دیگه هیچ وقت اونها را نبینم. توی راه برای یک لحظه همه چیز دوباره از جلوی نظرم گذشت احساس کردم پشیمون شدم می خواستم به کیانوش بگم که برگرد. ولی یک حس عجیب به من تلنگور می زد تا آخر عمر که نمی تونستم اونجا بمونم و یک روزی می رسید که به هر دلیلی هم که شده باید بار سفر می بستم و از اون خونه می رفتم جلوی در خونه که رسیدم مادرم منتظر آمدن ما بواز ماشین پیاده شده به طرفم آمد و محکم من و در آغوش کشید و گفت به خونه خودت خوش آمدی فقط تونستم در جواب حرفش لبخند تلخی بزنم و بگم مرسی. وارد خونه که شدم مادم من و به سمت اتاقی که برام آماده کرده بود راهنمایی کرد. درو که بازکردم از دیدن اتاقی به اون قشنگی با تمام امکانات به وجد اومدم طوری که بی اختیار گفتم آخ جون چه اتاق قشنگی این جا مال من. تمام این وسیله ها تخت، میز تحریر، کمد، میز توال، کتابخانه؟ کیانوش که تازه وارد خونه شده بود و چمدون های من و با خودش می آورد در حالی که سعی می کرد تمام انرژی رو جمع بکنه نفس عمیقی کشید و گفت: بله که مال شماست اگر چیزی هم کم داری

بگو. راستی توی این چمدون ها چی گذاشتی سفر قندهار که نمی رفتی نفسم برید خسته شدم. فرانک برام آب بیار که مردم. از حرفش خندم گرفت و هرچی سعی کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم و گفتم: ببخشید از این که خسته شدید ولی هر که طاووس نخواهد جور هندوستان کشد این بار در حالی که کمرش و با دست هاش کش و قوص می داد گفت ما که طاووس نخواستیم ما فرناز دختر شاه پریون و خواستیم اشتباه کردیم نه که هکردیم حالا هم دندمون نرم چمدون که سهل کوه بیستون را هم اگر امر بفرمایند جابجا می کنیم. به جای من مادرم بدجوری زد تو ذوق کیانوشو گفت زحمت نکش این دیگه کار تو نیست از قدیم گفتن سنگ بزرگ نشانه نزدن است. حالا هم جای تعارف تیک پاره کردن چمدون ها را بزار تا فرناز وسایلش و با سلیقه خودش بچینه بعد هم بیا کمک من تا شام را آماده کنیم. اون شب کلی از درسهام و مدرسه و برنامه هایی که داشتم برای مادرم حرف زدم و چون صبح باید به مدرسه می رفتم به اطاقم رفتم تا بخوابم. اونشب یک بار دیگه فرشید به خوابم آمد روی پله های خونه آقاجون نشسته بود به طرفش رفتم و گفتم فرشید تو این جا چکار می کنی مکه تو نمرده بودی لبخندی زد و گفت: نه من الکی مرده بودم من زنده ام خیالت راحت باشه. نفهمیدم چی باعث شد که از خواب بپریم دلم می خواست دوباره بخوابم شاید ادامه خوابم را ببینم. اما هرچی این طرف و اون طرف غلط زدم فایده نداشت. مثل همیشه قاب عکسش بالای سرم بود اون و برداشتم و به صورتمش به چشمه اش و به لبخندی که روی لبهاش بود خیره شدم. انگار چهرش برام تارگی داشت احساس می کردم که مدتهاست ندیدمش. دلم براش تنگ شده بود بی اختیار قاب عکس و بوسیدم نمی دونم ساعت چند بود فقط یادم ساعتها براش حرف زدم. از دلتنگی ام براش گفتم از اتفاق هایی که افتاده بود مثل همیشه دو تا دستش تکیه گاه چون اش بود و فقط گوشی میداد. خیلی باحاش حرف زدم این قدر که نفهمیدم چطوری خوابم برد. صبح که بیدار شدم قاب عکس هنوز توی بغلم بود. صدای مادرم و شنیدم که با کیانوش خداحافظی می کرد گیج شده بودم همه چیز برام غریبه بود برای یک لحظه احساس کردم هنوز دارم خواب می بینم. چند باری چشمم و ما لیدم. بستم و باز کردم خواب نبودم اما هیچ چیز را به یاد نمی آورم حتی نمی دونستم الان صبح یا بعد از ظهر. نور آفتاب به سختی خودش رو از لابه لای پرده تا وسط اطاق کشونده بود. با ترس از تخت پایین آمدم و خوب همه جا را نگاه کردم تازه داشت یادم می آمد کجا هستم که مادرم آروم در اطاق و باز کرد و وارد شد اول از دیدن من با اون ریخت و قیافه ژولیده پولیده حسابی وحشت کرد و گفت: بیدارت کردم. سلام کردم و گفتم نه بیدار شده بودم راستی ساعت چنده لبخند ملیحی زد و گفت

ساعت نزدیک ده. با دست آرام روی سرم زدم و گفتم وای بیچاره شدم مدرسه. امتحان... امروز امتحان داشتم. مادرو با خنده گفت عجله نکن من زنگ زدم و اجازت و گرفتم. نفس راحتی کشیدم و خودم روی تخت رها کردم ولی خنده مادرم هنوز ادامه داشت احساس کردم با یک حالت خاصی من و نگاه می کنه. از خنده اون با این که دلیلش را هم نمی دونستم خندم گرفت در همون حال گفتم: چیزی شده؟ خیلی عجیب و غریب من و نگاه می کنید «یک نگاهی توی آینه به خودت بینداز اونوقت می فهمی» بلند شدم و توی آینه میز توالت خودم و نگاه کردم. راست می گفت موهام شده بود مثل جنگل.. حسابی وحشتناک شده بودم از توی آینه نگاهی به مادرم که دقیقا پشت سرم ایستاده بود انداختم و ناگهان هر دوتامون زدیم زیر خنده. در همین حال مادرم برس را برداشت و گفت می خواهم خودم موهای دخترم و شونه کنم. احساس خوبی داشتم. دلم نمی خواست احساسی که دارم هیچ وقت تمام بشه. برای یک لحظه دوباره بچه شدم مثل خود خود بچه کوچولوها ذوق می کردم و مادرم آرام آرام موهام و شونه می کرد بهد هم مثل اون موقع ها مثل فرشید برام دم اسبی بست. وای که چقدر مهربون شده بود. ولی بی فایده بود برای مهربونی برای جبران یا حتی مادری کردن دیر بود. آخه موقع نیازم نبود موقعی ک باید سرم و روی پاهای مادر می گذاشتم و می خوابیدم. وقتی که دلم می گرفت و باید مادرم همدم می بود، سنگ صبورم مرهم دردم. اون وقتی که نیاز به عاطفه مادر داشتم ، نه پدر بزرگ و مادر بزرگ کجا بو د: فکر می کرد همین قدر که گاهی به من سری بزنه برام وسیله های زندگی را فراهم بکنه کافیه ، چقدر دلم می خواست فریاد بزنم همه اون چیزهایی که توی دلم بود. بهش بگم که با فرنازش چه کار کرده از قلب کوچک یک کو دک معصوم یک سنگ بزرگ ساخته اما یک بار دیگه همه حرفهام و همه درد هام و قورت دادم و آرام و بی صدا توی دلم ضجه زدم و برای درد بی در مون خودم زار زارگریستم. صدای مادر یک بار دیگه من و از منجلااب افکار مخرب و تضعیف کننده بیرون کشید. می گفت: خواست کجاست دختر می دونی چند بار صدات کردم حالا بلند شو مثل یک دختر خانم خوب دست و صورتت و بشور و بیا تا با هم صبحانه بخوریم. با گفتن چشم بلند شدم وازاطاق رفتم بیرون و سر میز صبحانه کلی با مادرم از مدرسه از فامیل های شوهرش از خاله رویا که چطوری حالش وگرفته بودم حرف زدیم بعد هم با اصرار زیاد مادر راضی کردم که ظرفها را بشورم. اونروز حسابی خیال خودم و از بابت درس راحت کردم. دلم می خواست پیش مادرم باشم با هم حرف بزنیم. اول برای گفتن خیلی چیزها به هم غریبی می کردیم اما کم کم تمارف وکنار گذاشتیم. تا شب که کیا نوش آمد خونه به اندازه

دنیايي با هم حرف زده بوديم و به اندازه دنيايي حرف نگفته باقي بود که بايد بهم می زدیم.

فصل سوم

يکي ماهي از برگشتن من پيش مادرم می گذشت. زمستان هم بغض هاش وگريه کرده بود و کم بار سفر می بست که جاش و به بهار بده. توی سونوگرافي که مادرم انجام داده بود معلوم شده که بچش پسره برای همین قرار شد که از همون موقع اسمش را انتخاب کنیم و چون هيچ کدوممون سليقه هامون با هم يکي نبود تصميم گرفتيم که هرکسي اسم انتخابيش و توی ورق بنويسه و بعد قرعه کشي کنیم کيانوش اسمم کيارش و نوشته بود و مادرم فرشاد من خهم فرهاد. قرار شد خود کيانوش چشمه‌هاش و بنده و انتخاب بکنه چقدر اونشب سر انتخاب اسم خنديديم طوري که داشت بند دلم پاره می شد اما بالاخره قرعه به نام من افتاد و قرار شد اسمش را فرهاد بگذاريم. اونسال با کمک مادرم همه چيز را برای از راه رسيدن بهار و سال نو آماده کرديم اغلب روزها برای خريد سفره هفت سين می رفتيم بيرون. نزديک سال تحويل سفره هفت سين و به سليقه خودم چيدم حدوداً يک ساعتی تا تحويل سال باقي بود با مادرم و کيانوش کنار سفره هفت سين نشسته بوديم. هر کدوممون غرق در افکار خودمون با خدای مهربون راز و نياز می کرديم و برای يک سالی که در پيش رو داشتيم طلب می کرديم که هر حاجتی داريم به اون برسيم. منم خدا را به خاطر هر آن چيزی که تا به حال به من داده بود و گرفته بود شکر می کردم. از خدا می خواستم که ديگه هيچ وقت اين جمع صميمی رو از من نغيره. هميشه در کنار مادرم باشم و بتونم دوستش داشته باشم. يادم کيانوش ديوان حافظ را از توی سفره هفت سين برداشت زير لب چيزی را زمزمه کرد و بعد شروع به خواندن کرد:

عیدست و آخر گل وياران درانتظار

ساقی بروی شاه ببين ماه و می بيار

دل بر گرفته بودم از ايام گل ولی

کاری بکرد، همت پاکان روزه دار

صدای دعای تحويل سال يک باه هممون و منقلب کرد طوري که هر سه شروع به خواندن دعا کرديم. صدای ترانه ای که بعد

از دعای تحویل سال از تلویزیون پخش می شد شادی زایدالوصفی را بین ما به وجود آورد. طوری که حتی ماهی های قرمز تنگ بلوری هم روی آب اومده بودن و رقص کنان سال نو را جشن گرفته بودن همین طور که به ماهی ها خیره شده بوم کیانوش گفت: امسال را درکنار هم آغاز کردیم امیدوارم تا آخر هم درکنار هم باشیم و سال خوبی را پیش رو داشته باشیم . بمد هم همگی سال نو را به هم تبریک گفتیم و باز هم کیانوش سر حرف را باز کرد و گفت: و اما عیدی امسال یک خبر خوشی که مطمئنم حسابی خوشحالتون می کنه. من و مادرم با تعجب به صورت کیانوش خیره شده بودیم و یک دفعه گفتیم «چه خبری؟» کیانوش گفت این طوری که میشه خرج داره. این بار من گفتم چه خرجی؟ قهقهه ای از ته دل زد و گفت: خوب امسال شما به من عیدی بدین تا منم خبرم و بگم. گفتیم خوب شما بگید چی

می خواهید؟ کمی مکث کرد و بعد با لحن خنده داری گفت نمی دونم این دیگه بستگی به لطف و کرم شما داره مادرم گفت من قول می دهم غذایی که دوست داری را برات درست کنم. کیا نوش کنت: همین! زحمت می کشید. مادرم دوباره گفت: دندون اسب پیش کشی را نمی شمرن اگه قبول نداری خوب نداشته باش ما هم نمی خوایم بدونیم خبرت چیه ! کیانوش دستهایش رو به نشانه تسلیم بالا برد و گفت قبول ، رو حرف شما خانم ها که نمی شه حرف زد. حالا خهم نوبت فرناز تو چی عیدی می دی؟! با تعجب نگاهی کردم و گفتم مگه منم باید عیدی بدم. ظاهر خشن به خودش گرفت و گفت دست شما درد نکنه اختیار دارین اگه صلاح م یدونید من همراه خبر یک چیز دستی به شما بدم چطوره ؟ گفتم باشه قبول منم قول می دهم همون غذایی که دوست دارید و یک دفعه دیگه براتون درست کنم. با حرص گفت: اا بچه کجایی این قدر شجاعی. این همه انرژی به خرج می دی خسته نشی این همه ولخرجی می کنی ورشکست نشی مواظب باش. این بار مادر جای من گفت: کیانوش بسه دیگه خبرت و می گی یا نه می خواهیم بریم خونه آقاجون دیر می شه ها. گفت باشه خوب می گم صبر کنید تمرکز بگیرم. کمی که مکث کرد گفت نه نمی گم بعدا می گم. من و مادر با حرص هم زمان با هم گفتیم خوب بگو دیگه، امسال عید قراره که بریم شمال، مادر با تعجب گفت: شمال؟! با کی قراره بریم. کیا نوش نفس عمیقی کشید و گفت: با خواهرم و دامادش همهن ویلایی که آرش با چند تا از دوستهایش دارن و توی پاییز رفته بودیم قرار شده امسال همگی بریم شمال. نمی دونم چرا از خبرش خیلی خوشحال نشدم آخه من اصلاً تا به حال برخوردی با فامیل های کیانوش نداشتم برای همین خبرش خیلی به دلم نشست. اما مادرم حسابی خوشحالی شد. آخه توی پاییز هم با همین خواهر کیانوش کتی خانم

رفته بودن شمال و مامان همیشه از سفرشون تعریف می کرد و می گفت آدم های خوش سفری هستن. اونسال هم قرار بود با خواهرکیانوش و پربزرگش و عرومش و دخترش ملیکا که تازه با آرش عقد کرده بود و قرار بود بعد از عید عروسی کنن بریم شمال. با این که از پیشنهاد کیانوش نه به خاطر رفتن به شمال بلکه به خاطر این که قرار بود با فامیل هایش برویم راضی نبودم اصلاً به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم و طوری وانمود کردم که متوجه نشن. ناهار روز اول عید و مثل همیشه خونه آقاجون بودیم و مادر جون طبق معمول برای ناهار سبزی پلو با ماهی درست کرده بود. اونروز جمعمون جمع بود. همه خاله و دایی ها با بچه هاشون خونه آقاجون بودن. و تا جایی که چشم کار می کرد گوش می شنید شادی و خنده های بچه ها بود و مثل همیشه غیبت کردن خانم ها و به رخ کشیدن لباس ها و طلاشون بود همون روز بعد از مدتها من و خاله رویا با هم آشتی کردیم و شب هم قرار بود بریم منزل آقای شفیع پدر کیانوش. اول مخالف بودم آخه نمی دونستم چطوری باید با فامیل های کیانوش روبه رو بشوم. و اگر آقای شفیع شخصاً با من صحبت نکرده بود و اصرارهای مادرم و کیانوش نبود امکان نداشت حاضر بشم باهاشون برم. از طرفی مادرم برای این که به من دلداری داده باشه گفت: فقلاً ظاهراً آدم های سانتی مانتالی به نظر می رسن و گرنه باطنشون مثل خودمون خاکی خاکی. به هر حال بعد از ظهر کم کم آماده شدیم تا اول بریم سر خاک فرشید و پدرم و از اونجا هم بریم منزل آقای شفیع. توی اطاقی که قبلاً مال خودم بود در حال پوشیدن لباس هام بودم که مادرم با یک دست لباس که توی دستش بود وارد اطاق شد و گفت: فرناز جان اگر اشکالی نداره برای امشب این لباس ها را بپوش. اینها را قبل از عید با کیانوش برات خریده بودایم امیدوارم خوشت بیاد. لباس ها را از دستش گرفتم و گفتم: ممنون من راضی به زحمتتون نبودم بعد نگاهی به لباس کردم و ادامه دادم خیلی زیباست واقعاً که خوش سلیقه هستید. با گفتن این حرف مادرم صورتم و بوسید و از اطاق بیرون رفت. با این که دلیل این کارش و نمی دونستم اما مخالفتی نکردم و سعی کردم اونطوریکه اون دوست داره رفتار بکنم.

سر خاک فرشید مادرم و کیانوش به خوندن یک فاتحه اکتفا کردن و بعد از شستن سنگ و گذاشتن سبزه عید و پر پر کردن گلهای چون میدونستن مثل همیشه حرف های زیادی برای گفتن با فرشید دارم زودتر از من به طرف خاک پدرم رفتن و برای مدتی من و فرشید تنها گذاشتن. مثل تمام اون روزهای که توی این هفت سال از مرگ فرشید می گذشت و من به این جا می آمدم برای حرف زدن با اون دست و پا هام و گم کردم. آخه هنوز مرگش و باور نکرده بودم. تنها چیزی که یادم می انداخت

فرشید من، برادر مهربونم سالهاست زیر خروارها خاک به خواب ابدی فرورفته نوشته روی سنگ قبر بود که هربار نگاهم به اون می افتاد قلبم تکه تکه می شد و انگار که جاش تنگ شده بود و می خواست سینم و پاره بکنه و بیرون بزنه. آتیش همه دردها خاکستر شده بود اما آتیشی که مرگ فرشید به وجودم کشیده بود هنوز داغ و سوزان بود و زبانه های آن هنوز تا عمقش سرک می کشید. دیگه گریه نکردم آخه عید شده بود و می دونستم که فرشید عاشق عید بود و حالا فقط وقت شادی بود. خیلی پیشش نموندم نمی خواستم خلوت باشکوهش و بهم بزنم و از دلتنگی هایی بگم که همه رو به دست همون زمتان سفر کرده سپرده بودم برای همین با آرامش بیشتری از فرشیدم خداحافظی کردم و ازش جدا شدم و وقتی که سرخاک پدرم رسیدم کیانوش و مادرم داشتن گل هایی رو که گرفته بودن را پرپر می کردن واونجا فاتحه ای خوندم و از پدرم خواستم که برای خوشبختی من دعا بکنه.

جلوی خونه آقای شفيعی که رسیدیم چند تا ماشین پارک شده بود. از همون جا فهمیدم که باید حسابی مهمون داشت باشن بی اختیار دلم به شور افتاد. به این فکر می کردم که باید چطوری باهاشون روبرو بشم و برخوردشون با من چطوری خواهد بود و خلاصه از این جور چیز ها... توی افکارم دست و پا می زدم و کم کم داشتم غرق میشدم که کیانوش نجاتم داد و گفت: فرناز خانم پیاده نمی شید امشب همین جا تشریف دارید؟ والا تا اونجایی که من می دونم ما توی خو نه دعوتیم نه توی ماشین. لحنش به قدری با مزه بود که خندم گرفت و بعد هم قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم اگر شما غرغر نکنید و اجازه بدهید پیاده می شم. گفت: ای بابا خوب والا من غرغر می کنم! من اجازه نمی دم! مادرم به جای من گفت: کیا نوش بسه دیگه چشم خانم غلط کردم اصلاً خر ما از کرگی دم نداشت شما بفرمایید من هم الان خدمت می رسم « از ماشین که پیاده شدم مادرم متوجه حال و روزم شد برای همین محکم دست هام و فشار داد و گفت: نگران نباش همه چیز روبه راه. حرفش باعث شد تا کمی آرام بشم. تاکیانوش در ماشین وقفل می کرد دوباره نگاهی به خودم انداختم و گفتم: ماما من خوبم؟! خندید و گفت: من نمی دونم تو چرا این قدر نگرانی. من بهت قول می دم امشب تو مثل یک سیندرلای واقعی بین همه مهمون ها بدرخشی طوری که چشمهای همشون از حدقه بزنه بیرون. مادرم در حالی که این حرفا و می زد چشمهایش و طوری گرد که هرکاری کردم نتونستم جلوی قهقهه زدنم و بگیریم طوری که صدام توی گرگ و میش هوا پخش شد. اعتراض کیانوش که گفت شما مادر و دختر با این صدای وحشتناک به چی می خندید باعث شد تا بتونم کمی خودم و کنترل کنم. زنگ

که زدیم شوهرخواهر کیانوش در رو باز کرد. مادرم هم چنان دست هام و گرفته بود و این کارش به من اعتماد به نفسی می داد. با صدایی که می لرزید به علی آقا سلام دادم و سال نو را تبریک گفتم و اون هم با خوش رویی جوابم و داد و گفت خیلی خوش آمدید بفرمایید... بفرمایید جلوی در که رسیدم از دیدن اون همه کفش سرم گیج رفت و چشمهام سیاهی. مادرم همیشه می گفت مثل قوم یعجوج و معجوج می مونن و خیلی شلرغن اما باورم نمی شد تا وقتی که به چشم خودم دیدم. دلم می خواست تا کسی من و ندیده برگردم اما دیر شده بود چون وقتی به خودم آمدم تو جمعیتی بودم که به من زل زدن و نگاهم می کنن همون موقع هم یاد حرف آقاجون افت دم که می گفت طوری آدم و نگاه می کنن مثل خری که نعل بندی و نگاه می کنه. آب دهتم و قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز بکنم بعد هم مثل یک دختر خانم باشعور با همه دست دادم و سال نو را تبریک گفتم. مادرم هم به رغم گذشت سالها دنبال من می آمد و هم رو بهم معرفی می کرد و من با گفتن سلام سال نو شما هم مبارک از آشنایتون خوشوقتم سی چهل تا خان رستم پشت سر گذاشتم و بعد از عوض کردن لباس هامون با تعارف آقای شفيعی کنار مادرم روی مبل نشستیم. احساس کردم همه عجیب و غریب نگاهم می کنند برای همین با آرنج به مادرم زدم تا اون و که داشت با کتی خانم حرف می زد را متوجه خودم بکنم وقتی که به طرفم برگشت آروم گفتم: مامان چرا همه من و اینطوری نگاه می کنن. گفت من که بهت گفتم امشب سیندرلای جمع خواهی بود باورت نشد بهشون توجه نکن دارن دق میخورن البته اولش این طوری ولی بعد که از زور حسادت ترکیدن خوب می شن. مادرم راست می گفت: ولی تا اون لحظه برسه من هزار بار مردم و زنده شدم. کم کم احساس کردم چشمهام هیچ کجارو نمی بینه فقط صدای هم همه و خنده بقیه رو می شنیدم و از

بین این همه سرو صدا، صدی کتی خانم و که به سختی به گوشم می رسید و به مادرم می گفت: ماشاءالله فرنازجون برای خودش خانمی شده و مادرم هم با لحنی که نشان از غرور داشت گفت: شما لطف دارید خانمی از خود تون. دلم می خواست یک جوری از اون جمع غریب فرار کنم اما هیچ راهی برای متواری شدن وجود نداشت. مادرم و کیانوش هم که انگار فراموش کرده بودن من هم همراهشون آمدم. داشتم حرص می خوردم و دندونیهام و از زور عصبانیت به هم فشار می دادم که سنگینی دستی را روی شونه هام احساس کردم و بعد هم صدای که گفت: می تونم پشت بشینم. اول بدجوری یک خوردم. اما خیلی زود خودم و جمع وجور کردم و به طرف صدا برگشتم. ملیکا بود دختر خواهر کیانوش که تازه با آرش نامزد

کرده بود. گفتم خواهش می کنم بفرمایید. همون طور که دستش و روی شونه هام گذاشته بود کنارم نشست و گفت: دیدم خیلی ساکت نشستی گفتم خلوتت وبهم بزمن به هرحال خیلی خیلی خوش آمدی واقعاً خوشحالمون کردی. گفتم: شما لطف دارید ببخشید مزاحم شدم. در حالی که ابروهاش و درهم می کشید گفت این چه حرفی تو هم عضو همین خانواده هستی فقط ما رو به چند سالی لایق هم نشینی با خودت نمی دونستی. نفهمیدم طعنه می زند یا از حرفش منظور دیگه ای داره ولی احساس کردم بهتر هیچ جوابی بهش ندم تا اگر قصد طعنه زدن داشته بفهمد که واقعاً لایق نبوده بعد از این حرف ملیکا نفهمیدم چی شد که کم کم با هم صمیمی شدیم طوری که تا آخر مهمونی با هم بودیم و این بار من فراموش کردم که با مادرم و کیانوش به اونجا آمده بودم. شاید یکی از دلایلم هم فاصله کم سنی ما با هم بود. حتی این قدر با هم صمیمی شدیم که ملیکا جریان آشنایی با آرش و برام تعریف کرد و در حالی که عاشقانه آرش و نگاه می کرد گفت: تازه وارد دانشگاه شده بودم اوایل، جدایی از خانواده برام خیلی سخت بود تا این که با آرش آشنا شدم و این قدر زود بهم وابسته شدیم که دیگه نتوانستیم حتی برای یک لحظه از هم دور باشیم و چون من فقط دانشجوی تهران بودم و ساکن این جا گاهی پیش می آمد که چند روز همدیگر را نمی دیدیم. همین موضوع باعث شد که با هم ازدواج کنیم البته شرایط زندگی و خانوادگی آرش هم مناسب بود و هیچ چیز و هیچ کس مخالف ازدواج ما نبود الان هم واقماً دوستش دارم و می دونم که دوستم داره. حرفهامون با صدای مادر کیانوش که همه رو برای صرف شام دعوت می کرد نیمه تمام موند. بعد از شام به هیچ عنوان احسانس غریبی نمی کردم مخموراً وقتی به غیر از ملیکا زن داداشش ستاره به جمع ما افزوده شد. بازهم ملیکا سر صحبت و باز کرد و گفت: فرناز چون از خودت برا مون بگو و از درس و مدرسه بعد از دیپلم می خواهی چکار بکنی. نگاهی سرسری به صورتش انداختم و گفتم: فعلاً که دارم برای کنکور می خونم و می خوام هر طوری شده پزشکی قبول بشم دیگه بقیش با خداست. غرق گپ زدن با ملیکا و ستاره بودم

که صدای دست زدن و سوت زدن بقیه بلند شد. من که بدجوری ترسیدم و با تعجب دور و برم و نگاه می کردم که ملیکا گفت: بازم آرش با گیتارش آمد و بعد هم به همراه بقیه با شور و شوق خاصی شروع به تشویق کرد. آرش رو به روی ما روی یک صندلی نشست و وقتی که همه ساکت شدن شروع به زدن و خوندن کرد:

هر که دیدم یاری داره من ندارم

شب که می شه کلبه ای روشن ندارم

من از کی کمترم آهم ندارم

خوندن و زدن آرش واقماً زیبا بود وقتی هم که تمام شد خود آرش ضبط و روشن کرد و با آمدن یک اهنگ زیبا همه انگار که قر توی کمرشون گیر کرده باشه ریختن وسط. در یک چشم بهم زدن بساط خودنمای حسابی گرم شد بعد هم آرش و ملیکا وسط می رقصیدن و بقیه دورشون حلقه زده بودن و می خوندن و می رقصیدن. آهنگه تمام شد کیانوش در حالی که آرش و خطاب قرار می دادگفت: آرش جان همین آهنگ و بزار من می خوام با دخترم برقصم. حرفش باعث شد که همه به افتخارمون دست بزنن. من خنگ هاج و واج نگاهشون

می کردم تنها عکس العملی که انجام دادم چشم غره ای بود که وقتی کیا نوش به طرفم آمد رفتم . همه مخصوصاً مادرم طوری دست می زدن که جای هیچ مخالفتی را باقی نگذاشتن طوری که یک باره خود رو وسط میدان دیدم داشتم از خجالت آب می شدم مخصوصاً وقتی نگاهم به چشم های گرد شده و از حدقه بیرون زده بقیه می افتاد اول بدجوری دست و پاهام می لرزید و از این که در برابر خواسته کیانوش هیچ مخالفتی نکرده بودم از خودم بدم آمد اما بعد وقتی صدای دوباره دوباره جمعیت بلند شد همه لب به تحسین از نوع

رقصیدنم بازکردن به خودم افتخار کردم و همین موضوع باعث شد اعتماد به نفسم بالا بره و با غرور یک باره دیگه باکیانوش و مادرم برقصم. رتقص دو نفره ای که من و کیانوش کرده بودیم با رقص همه مهمونها تمام شد شب واقعا خوبی بود که اصلاً فکر نمی کردم این قدر خوش بگذره. حالا دیگه از پیشنهاد کیانوش برای رفتن به شمال هم راضی بودم و دلم می خواست هرچه زودتر روزسفرمون از راه برسه. کتی خانم دوباره حرف شمال و پیش کشید و از بین حرفهانش فهمیدم که روز چهارم صبح زود قرار حرکت بکنیم. از مهمونی که برگشتیم این قدر خسته بودم که فقط تونستم خودم و تا روی تختم برسونم و مثل یک جنازه بیفتم ولی از فرط خستگی خوابم نمی برد. هنوز صدای هیاهوی مهمونی توی گوشم می پیچید و گاهی وقتی یاد حرفها و کارهای علی آقا شوهر خواهر کیانوش می افتادم مثل دیوونه ها می زدم زیر خنده. این قدر افکارم غرق در مهمونی و اتفاق های افتاده بود که نفهمیدم کی و چطوری خوابم برد. فردای اونروز صبح که چه عرض کنم لنگ ظهر از خواب بیدار شدم. احساس کردم خونه خیلی آروم و ساکت اول این فکر به کلم زد که شاید مادرم و کیانوش هنوز خواب باشن پس بهتره

که دوباره بگیرم و بخوابم. همین طور که روی تختم غلط می خوردم چشمم به کاغذیکه روی میز توالت بود افتاد. به هزار جون کندن در حالی که بدنم هنوز کوفته بود و تا مغز استخوان تیر می کشید از جام بلند شدم و کاغذ و برداشتم. یک نامه با دست خط مادرم بود:

فرناز جونم سلام.

من و کیانوش رفتیم عید دیدنی بزرگ های فامیل چون احساس کردم خیلی برات خوش آیند نیست بیدارت نکردم هر وقت که بیدار شدی صبحانه آماده است. ما زود بر می گردیم.

فدای تو مامان

نامه را که خوندم دیگه حس خوا بیدن از کلم پریده بود بلند شدم و بعد از این که آبی به دست و صورتم زدم همین که خواستم وارد اشپزخانه بشم صدای در به گوشم رسید و بعد هم مادرم که می گفت: فرناز خانم کجایی ، ما اومدیم ها، فرناز جان ، فرناز. مادرم هربار اسمم را با لحن خاصی صدا می زد. وارد خونه که شدن کیانوش که انگار منتظر دیدن من با چشمهای پف کرده بود گفت: به! مارو نگاه، گفتیم سرکار خانم بعد از رفتن ما تا الان پشت درنشتن بینن کی می آییم نگو تا حالا در خواب ناز بسر می بردن. سلام کردم و گفتم خوب می خواستید من را هم بیدار کنید تقصیر من چیه؟ در حالی که کتش را در می آورد گفت: هیچی من غلط بکنم چیزی به شما بگم ایرادی به شما وارد نیست تقصیر مامان جونتون کنه مثل ننه غرغروها از کله سر صبح من بیچاره رو بیدار کرده که (این جا را با لحن به قول خودش ننه غرغروها) پاشو پاشو هزار جا می خواهیم بریم دیر برگردیم فرناز نگران می شه. نمی دونم این همه خوش مزگی را کیانوش از کجا پیدا کرده بود. به هرحال فقط به خاطر حرفش لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم. بیچاره همین که می خواست روی مبل بشین مادرم با جدیت تمام گفت: پاشو به جای آن خوش مزگی ها یک فکری برای ناهار بکن تا دوساعت دیگه کتی اینها می یان دنبالمون برای عید دیدنی بریم خونه داداش کیوانت (کیوان برادر بزرگ کیا نوش بود). کیانوش که بین زمین وهوا معلق بود مثل کسانی که برق گرفته باشه شون از جا پرید و گفت بیچاره شدم گاوم زایید آخه من روز دوم عید که همه جا تعطیل غذا از کجا بیارم. مادرم فقط با بالا انداختن شونه هاش از اطاق رفت بیرون. کیانوش هم با حرص کفت: مشکلی نیست تخم مرغ می خوریم. ناهار بعد از خوردن تخم مرغ مفصلی که کیا نوش زحمتش و کشیده بود مادرم گفت: فرناز تو هم با ما می آیی یا این که خونه می

مونی کمی مکث کردم و گفتم: اگر اومدم صلاح می یام اگر نه... حرفم وکیانوش قطع کرد و گفت: آدم بخواد بره خونه عموش عید دیدنی صلاح و سلاح و اسلحه نداره که پاشو حاضر شو که خان داداش فقط یک بار در سال ولخرجی می کنه اونم عیدهاست اگر نیای ضرر کردی. اون روز بعد از خونه آقا کیوان و کامران برادر دوم کیانوش برای عید دیدنی خونه همه دایی ها و خاله ها را هم رفتیم دلیل این همه عجله برای عید دیدنی هم این بود که دو روز دیگه می رفتیم شمال و دیگه فرصت برای عید دیدنی رفتن پیدا نمی شد. آخر سر هم برای شام خونه کتی خانم بودیم. البته این بار دیگ به قول مامان قوم یعجوج و معجوج نبودن فقط ما خونشون بودیم و بازهم من و ملیکا و ستاره کنار هم نشستیم و حرفهای نگفته را برای هم تعریف کر دیم. مادرم توی ماه پنجم حاملگی بود و چند روزی می شد حالش خیلی خوب نبود و ویاارش بدجوری گل کرده بود ولی من می فهمیدم که چه حالی داره و به خاطر من چیزی نمی گه و به روی خودش نمی یاره به هر حال یک روز مونده به سفر موننگذاشتم کاری بکنه و ازش خواستم که فقط استراحت بکنه. وسایل سفر مون را هم با کمک کیانوش آماده کر دیم. غروب بود که جمع کردن وسایل خودم هم تمام شد وکیانوش صدا کردم تا چمدونها ر وسایل من را هم داخل ماشین بگذاره. وارد اطاق که شد چمدونها رو نشان دادم و گفتم با عرض شرمندگی دست شما را می بوسه. چند باری تندتند پک زد و چند لحظه خیره وسایل و نگاه کرد ر با لحنی تمسخرآمیز گفت: همین؟! فقط دو تا چمدون و چند تا نایلون دیگه چیزی نیست. منم با جدیت تمام گفتم: چرا بود ولی فکر

نکنم دیگه ماشین جا داشت باشه. دوباره برای چند لحظه نگاهم کرد و در حالی که دستش و زیر چونش می مالید گفت: دختر مگر داری می ری سفر قندهار که این همه وسیله برداشتی؟ بیابون هم که داریم نمی ریم اونجا همه چیز هست. من که متوجه مسخره کردنش نشده بودم در کمال خونسردی گفتم: خودم می دونم اونجا همه چیز هست ولی چیزهایی که من آوردم آن جانپست و در ضمن همچنین هم که شما فکر می کنید من از پشت کوه نیامم. این قدر قاطع حرفم وزدم که دیگه جای برای بحث باقی نمود وکیانوش هم مثل کسانی که جواب دندون شکن شنیده باشن چمدونها و ابرد و داخل ماشین گذاشت. شب با این که زود برای خواب به اطاقم رفتم تا صبح زود بیدار بشم و سرحال باشم هر چی با خودم کلنجار رفتم خوابم نبرد. برای صبح شدن لحظه شماری می کردم و دل تو دلم نبود. همیشه شهرهای شمال تو ی تلویزیون دیده بودم یا وصفش را از مادرم شنیده بودم. صبح که از خواب بیدار شدم بر خلاف تصورم کسل کسل بودم. اما فکر شمال کم کم من

وسر حال کرد. قرار بود همه سر ساعت ۷ جلوی خونه کتی خانم باشن. برای همین ساعت ۶ از خواب بیدار شدیم و کیانوش این قدر عجله کرد که نزدیک بود با مادرم بحثشون بشه. مادرم می گفت: این قدر عجله نکن مثل همیشه باید بریم اونجا توی این سرما منتظر بمونیم توکه عادت خواهرت و می دونی چقدر آروم کار می کنه باور کن الان همشون خو ابن. کیانوش هم قیافه حق به جانب گرفته بود و می گفت: نه دیگه امسال آرش هم هست آبرو داری می کنن اگر دیر برسیم ما پیش آرش خراب می شیم. اول خودم هم دلم می خواست زود تر راه بیفتیم و مثل کیا نوش عجله می کردم ولی وقتی رسیدیم و هنوز هیچ کدومشون حاشر نب دن و مجبور شدیم کلی منتظر بمونیم حق را به مادرم دادم و کلی غرغر کردم که چرا کیانوش فرصت نداده بو د حتی صبحانه بخوریم. صدای من و که زیر لب پیش مادرم غرولند می کردم و ملیکا شنید و در حالی که از روی شرمندگی لبهاش و گاز می گرفت گفت: به خدا شرمنده زن دایی شما که عادت مامان و میدونید با ورکنید من و آرش هم از کی بیدار شدیم و منتظرشون هستیم الان می رم یک چیزی می یارم بخورید. بعد شم منتظر شنیدن حرف های ما نشد و رفت و بعد از چند دقیقه با یک سینی چای و چند تکه نان و پنیر و شیر و قند و شکر برگشت. از این کار ملیکا حیابی شرمنده شدم و تا موقعی که راه افتادیم جلوی چشم هیچ کدومشون افتابی نشدم و برای فرار از نگاهاشون که بی منظور بود به ماشین پناه بردم. راه که افتادیم سه ته ماشین بودیم. آرش جلو می رفت بعد ما بودیم و پشت سر مون هم ماشین های برادر ملیکا. برای رسیدن به جاده های شمال لحظه شماری می کردم. دلم دیگه از جاده خشک و بی آب و علف بین همدادن تا تهران بهم می خورد و تا جاده تمام شد و به تهران رسیدیم انگار چند بار مردم و زنده شدم. تهران که رسیدیم نهار خوردیم و عد حرکت کردیم. حدوداً ساعت سه بو. که ابتدای جاده هراز بودیم. خدا رو شکر جاده این قدر شلوغ بود که مجبور بودیم با سرعت ۴۰ یا نهایتاً شصت تا حرکت کنیم وگرنه با سرعتی که کیانوش رانندگی می کرد تا اون پیچ و تابهای اول جاده را رد می کردیم من از ترس سخته می کردم طوری غرق دیدن مناظر کنار جاده شده بودم که چشم از اون بر نمی داشتم و به سؤالهای مادرم و کیانوش با بله یا نه جواب می دادم و از این که بابت بعضی از حرفها یا سؤالهاشون بخوام توضیهی بدم طفوه می رفتم. گاهی طوری از دیدن درخت ها و کوه ها ذوق زده می شدم که بی اختیار جیغی از ته دل می کشیدم و گاهی با دیدن یک چیز جالب مثل بچه ها مادرم و خطاب قرار می دادم و ازش می خواستم که به همون چیزی که نظر من و جلب کرده نگاه بکنه. با این که قرار بود طوری حرکت کنیم کا تا شب نشده به ویلای آرش اینها که یک جایی به اسم علم ده بین

محمودآباد و نور بود برسیم ولی به خاطر این که من بار اولی بود که به شمال می آمدم چند بارکنار جاده توقف کر دیم. البته اسماً به خاطر من بودم رسماً بقیه بیشتر از من تمایل داشتن که به هر جای زیبایی که می رسیدیم نگه داریم. زیبا یی جاده و رضایتی که به خاطر بودن درکنار بقیه داشتم باعث شد که خستگی ناشی از بی خوابی و کسلی سر صبح بکلی از یادم بره. دلم می خواست پرواز کنم و تمام قشنگی ای طبیعت را از بالا نظاره گر باشم یا مثل یک غزال تیز پا از میان کوهها و جنگل ها گذر کنم دشت ها و تپه ها را پشت سر بگذارم تا به ساحل زیبای و دریای بی انتها برسم و تن و جانم را در زلالی آبی دریا بشویم. اما افسوس نه پر پرواز داشتم و نه پای دویدن. ولی این قدر شاد بودم که کامی نمی تونستم جلوی خوشحالم و بگیرم. دیگه از اون فرناز تنها و دل شکسته هیچ خبری نبود شده بودم فرناز شاد و شیطون کودکی. دیگه حتی احساس غریبی نمی کردم دیگه از کسی متنفر نبودم وجودم عاری از کینه ها و کودورت ها به پاکی آئینه و صافی آسمان بی کران شده بود. احساسی می کردم به سبکی نسیم هم تونم به هر کجا دلم می خواذ سفر کنم از بادها و ابرها پیشی بگیرم از دشتهاو کوهها، دره ها، دریا ها و اقیانوسها گذرکنم تا به بی نهایت و انتهای زمین و زمان نزدیک بشم. دلم می خواست با تمامی وجودم فریاد بکشم و خدای مهربون و صدا کنم ، از همه چیزهایی که به واسطه لطف و رحمتش به من داده بود تشکر کنم و باز عاجز انه و ملتسانه دستم به درگاهش دراز کنم و ازش تمنا کنم که این خوشبختی را به هیچقیمی از من نگیره. نمی دونم غرق در رویا بودم یا التماس و راز و نیاز با خدای خودم که صدای مادرم من و از خواب شیرین آرزو ها بیدارکرد. همه جا تاریک بود شب شده بود دیگه رسیده بردیم خط چرغهای ویلا بود که کمی اطراف و ورشن کرده بود. نمی دونم چرا حالا که من شاد بودم آسمان دلش گرفته بود و فریاد می کشید. مهتاب هم با قهر خود ش و پشت ابرها قایم کرده برد.

از ماشین که پیاده شدم سوز سردی سیلی محکمی به گوشم زد و سرما رعشه بدی به تنم انداخت بود طوری که از سرما بی اختیار دندونک می زدم. آرش و می دیدم که با صدای بلند می گفت: وسایلتون و زود تر بیارید تو که اگه بارون بگیره نمی شه پاتون و از ویلا بیرون بگذار ید. منم هاج و راج رفت و آمد بقیه رو که دست پاچگی توی رفتارشان داد می زد نگاه می کردم که کیانوش با صدای بلند گفت: فرناز خانم می خواهی همون جا بایستی نمی آیی کمک، به طرفش برگشتم و دیدم با دوتا چمدون من که از صندوق عقب ماشین بیرون آورده به طرف ویلا می ره. به طرف ماشین برگشتم و چندتا نایلونی که وسیله های خودم توش بود و برداشتم و به طرف ویلا رفتم. همه فقط تونسته بودن با عجله وسیله هاشون و تا توی ویلا بیارن

و همون وسط بگذارن طوی که با اون هم چمدون که نامنظم این طرف واونطرف گذاشته شده بود جایی برای راه رفتن باقی نبود و همه یک جواریی توغم می لولیدن و چند دقیقه بعد هم همون طورکه آرش پیش بینی کرده بود بارون شدید ی گرفت. همه با شنیدن صدای بارون که به شیرونی های سقف ویلا می خورد مثل ندید بدیدها طوری ذوق زده شدیم که بی اختیار به سمت پنجره های ویلا هجوم بردیم و چند لحظه به تماشای بارون ایستادیم تا این که مادرم که واقعاً سردش شده بود گفت: تا فردا می خواهید وایستید بارون و نگاه کنید؟ نمی خواهید وسایل و از این وسط بردارید و به فکر گرم کردن این بجا باشید من دارم یخ می زنم. اعتراض مادر انگار تازه یاد شو ن انداخته بود که هوا واقعاً سرده. علی آقا در حالی که چمدون های خودشون و بر می داشت گفت هرکی وسایلش و برداره و داخل یک اطاق بگذاره. آرش جان تو هم با مانی بساط شومینه را راه بیندازید مثل این که فرانک خانم حالش خوب نیست. فقط من بودم که همه جای ویلا برام تازگی داشت و نمی دونستم باید وسایلم و کجا بذارم چون بقیه توی پایین هم یک بار دیگه به این جا آمده بردن باکمک کیانوش وسیله هامون و برداشتم و دنبالش راه افتادم. از پله ها که بالا می رفتی کیانوش با صدای بلند گفت: علی جان ما وسایلمون و می گذا ریم توی همون اطاقی که سری قبل رفتیم. بعد هم در یکی از اطاقها که ظاهراً همون اطاق بود و باز کرد و وارد شد. اطاق نسبتاً بزرگی بود که توش چند تا کمد دیواری داشت. وسایل رو که گذاشتم زمین به طرف پنجره رفتم و بیرون و نگاه کردم. همون طور که دلم می خواست پنجره رو با دریا باز می شد. بارون همچنان ریز ریز و تندتند می بارید. محو تماشای منظره بیرون بودم که فقط گاهی با نور رعد و برق، می شد همه چیز را واضح و گذرا دید که مادرم برای برداشتن یک لباس گرم وارد اطاق شد و به طرف من آمد دستهایش رو روی شونه هام گذاشت و گفت: به چی نگاه می کنی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم این جا همون طوری که من توی رویاهام تصور می کردم بعد به طرفش برگشتم و برای چند لحظه به صورتش خیره شدم باز هم زیاتر از قبل شده بود محکم بغلش کردم و گفتم: واقعاً خوشحالم از این که با هم هستیم. آروم دستی روی موهام کشید و گفت: منم خوشحالم دلم می خواد همیشه پیشم بمونی و دیگه ترکم نکنی. حرفاش باعث شد که بی اختیار اشک هام سرازیر بشه و کم کم به یک گریه واقعی تبدیل. این بار ملیکا خلوتمون و بهم زد و من و از آغوش گرم مادرم بیرون کشید و گفت: زن دایی آرش شومینه را روشن کرده شما بیاید پایین کنار شومینه بشینید ما خودمون همه کار ها رو می کنیم. با رفتن ملیکا از توی چمدون یک پلیور برای خودم و مادرم برداشتم و در حالی که دستم توی دستش بود از پله ها به سمت پایین سرازیر شدیم

و کنار شومینه نشستیم. همه چیز داشت حالت عای پیدا می کرد و من تازه داشتم فرصت پیدا می کردم که ویلا را خوب خوب برانداز کنم. و حاصل تمام کنجکاویهام فقط دیدن نمای داخلی ویلا و اطاقها بود.

وسیله ها که جابه جا شد کتی خانم و ستاره برای جابه جا کردن وسایل آشپزخانه و آماده کردن شام به اونجا رفتن. من هم کنار مادر که حالش بد شده بود و درد داشت نشستم باهاش حرف می زدم تا دردش و از یاد ببره. کیانوش هم که بدجوری دست و پایش را گم کرده برد دائماً به آشپزخانه می رفت و هر چیزی که فکر می کرد برای مادرم خوبه می آورد تا بخوره. رفتار کیانوش، یک دیدنیهای واقعی بود و من داشتم با دقت نگاهش می کردم که ستاره با یک سینی چای وارد سالن شد و بعد از چند دقیقه علی آقا، کتی خانم، مانی و ملیکا هم به جمعمون اضافه شدن. همگی دور تا دور مثل دایره کنار هم نشستیم و بساط گپ و گفتوگو و گه گاهی هم غیبت داغ داغ برد که آرش و سازش هم به جمعمون اضافه شدن. با اومدن آرش کیانوش با صدای بلند گفت: به افتخار سادوماد یک کف مرتب. همه شروع به دست زدن کردیم و ملیکا که بدجور ذوق نامزدش و می کرد با سوت هاش و جیغ زدنش حسابی شلوغ بازی راه انداخته برد انگار که می خواست با تشویق هاش یک انرژی مضاعفی به آرش داده باشه طوری که هرکس نمی دونست فکر می کرد الان آرش برای گروه یانی می نوازه و بین یک جمعیت میلیونی قرار داره. به هر حال حرکات ملیکا و ابراز احساساتش نسبت به آرش این قدر بامزه بود که همه خندوشون گرفته بود.

شروع به نواختن آرش سکوت همه رو در برداشت. بعد هم همگی آروم دست می زدیم و همراهش می خوندیم:

اگه یه روز بری سفر

بری ز پیشم بی خبر

اسر رویاها میشم

دوباره باز تنها میشم

به شب میگم پیشم بمونه

به باد میگم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری

که توش من و تنها نذاری

شب اول سفر مون با بارش باران و آهنگ های قشنگی که آرش می خوند و می نوخت شروع شد. بعد از شام بود که آسمان تمام عقده هاش رو خالی کرده بود و بارون دیه کاملاً بند اومده بود که من و ملیکا و آرش و ستاره قدم زنان تا کنام ساحل رفتیم و بقیه هم به خاطر حال مادرم توی ویلا موندن. هیچ وقت دریا را از نزدیک ندیده بودم برای همین مثل بچه ها ذوق می کردم و این طرف و اون طرف می رفتم. با این که همه جا تاریک بود و فقط گاهی سوء سوئی از نور مهتاب یا ستاره ها زمین و روشن می کرد و نی شد دریا رو دید اما هنوز با عظمت خاصی خودنمایی می کرد. طلاطم امواج و صدای برخورد موجها با هم که سعی می کردن برای رسیدن به ساحل از هم پیشی بگیرن واقعاً باشکوه و دیدنی بود. همیشه توی رویام بود که یک شبی را با لالایی طلاطم امواج دریا به خواب برم و یک صبحی را با نوازش نسیم خنک ساحل دریا ازخواب بیدار بشم. حتی تصورش را هم نمی کردم یک روزی چنین رویایی در کنار کسانی تحقق پیدا بکنه که یک روزی از همشون نفرت داشتم و همیشه ازشون فرار می کردم و حالا دوستشون دارم و از بودن در کنار اونها لذت می برم و مادری که یک روزی برام غریب ترین بو. و امروز سرمایه اصلی زندگیم. به این فکر می کردم که آدم ها مثل دریا می مونن یک روز آرام وساکن و یک روز موج و خروشانن. یک روز با یک شادی آرامند و سرمست و روز دیگر از یک غم بزرگ خشمگین و خروشان و من چقدر به این دریا شباهت داشتم و همه ما عروسکان خیمه شب بازی زمان خواهیم بود و چقدر راحت و بی دغدغه دستخوش حوادث تلخ و شیرین زندگی. و من همان فرنازی بودم که یک روز غم از دست دادن عزیزی آزارم می داد و از همه چیز و همه کس حتی مادرم متنفرم کرده بود و امروز همه چیز را به دست فراموشی سپرده بودم و با تمام کسانی که ازشون بیزار بردم دست دوستی. این بارسکوت تلخ و خلوت غمبارم و قطره های باران بر هم زد و وقتی متوجه اطراف شدم بقیه را دیدم که من و صدا می کنن و خودشون با عجله به سمت ویلا میدون در یک چشم بهم زدن بارون به قدری شدید شد که من هم مثل انها چاره ای جز دویدن به سمت ویلا نداشتم و با این که با تمامی توانم می دویدم اما به ویلا که رسیدم تقریباً مثل موش آب کشیده شده بودم و از فرط سرما فکم بدجوری بهم می خورد. بارونهای فصلی یکی دو روز اول سفر بدجوری خونه نشینمون کرده بود یا این که تا هوا آفتابی می شد و دلمون و خوش می کردیم و پامون و از ویلا می گذاشتم بیرون دوباره شروع به باریدن

می کرد و ما را از هرکجا که بودیم فراری می داد. تا این که روز سرنوشت از راه رسید روزی که همه چیز زندگی من از این رو به اون رو شد و چیزی به نام عشق آروم آروم توی زندگیم توی دلم و کنج قلبم پا گذاشت. و من با یک نگاه دل ودینم و باختم و پا توی زندگی کسی گذاشتم و پاشو به زندگیم بازکردم. دل به دل کسی سپردم و دل از دل کسی ربردم. روزی که مهربان ترین مرد زمینی و با شکوه ترین و زیبا ترین نام وارد زندگیم شد و من خواسته و ناخواسته، عاشق شدم و عاشق کردم. و هنوز با غرور اسم قشنگش را به زبان می آورم هر چند شایسته این همه گذشت و فداکاری و محبت نبود.

روز چهارمی بود که شمال بودیم و من به خاطر همون بارونی که شب اول خیسم کرده بود سرمای بدی خورده بودم طوری که گلویم درد می کرد و صدام در نمی آمد و دایماً تب و لرز داشتم و شب به زور قرص و آمپول کمی آروم شده بودم و خوابم برده برد. از خواب که بیدار شدم ساعت از یک هم گذشته بود. چشمهام و که بازکردم هیچ کس توی اطاق نبود و حالم هم نبست به روزهای قبل کمی رو به راه تر به نظر می رسید تا حدی که از چشمهای پف کرده و ریز هیچ خبری نبود و می تونستم از جام بلند بشم و راه برم بدون این که سرم گیج بره و یا حتی احساس گرفتگی بکنم و تب داشته باشم و چون از این که حالم بهتر شده بود و می تو نستم مثل بقیه از ویلا بیرون بیام و از این آب و هوا و طبیعت بکر شمال لذت ببرم خوشحال بودم. بهترین لباسم که همراهم بود و یک دامن بلند مدل ماهی و یک نیم تنه از همون جنس و همون طرح بود را پوشیده و بعد هم به قول کیانوش سر و صورتم و صفای دادم و موهام و شونه کردم و ریختم روی شونه هام و از اطاق آمدم بیرون. داخل ویلا خیلی سوت و کورتر از اون چیزی که فکر می کردم به نظر می رسید. از پله ها که آمدم پایین هرکسی را که صدا کردو جوابی نشنیدم تا این که صدایی از توی آشپزخانه توجه من و به خودش جلب کرد. از سایه ای که افتاده بود احساس کردم باید آرش داخل آشپزخانه باشه برای همین با لحنی اعتراض آمیز گفتم آقا آرش چرا هرچی صدا تون می کنم جوابم و نمی دید. بدون این کنه من و بیدار کنید کجا

گذاشتید... وارد آشپزخانه که شدم با دیدن اقایی با قد بلند و چهار شونه و به قول دوستهام با هیكلی بادی بیلدینگی، صورتی سفید، چشمهای خاکستری و لب و دهنی زیبا و با تیپ مردانه حرفم و قطح کردم و در حالی که دست و پاهام به لرزه افتاده بود و ضربان قلبم به شماره با صدایی که نمی دونم از ترس بود یا

عصبانیت که دو رگه شده بود و کلمات دست و پا شکسته و بریده بریده گفتم: س...سلام... شما این جا... پس بقیه

کجان؟ کیانوش... مامان... چند قدمی به طرفم اومد این بار واقعا قلبم داشت از حرکت می استاد داشت این فکر به کلمه خطور میکرد که حتما اتفاقی افتاده که همه با هم یک دفعه غیبتشون زده و بعد این مرد غریبه که داره آشپزخانه را زیر رو میکنه . تصمیم گرفتم که جیغ بزنم و کمک بخوام که با صدایی که با قیافش و تیپش می آمد و تَن کاملاً مردانه ای داشت، سلام کرد و گفت: ببخشید بیدارتون کردم. به من نگفته بودن شما توی ویلا هستید آرش من و فرستاده... این بار حرف اون آقا را ارش قطع کرد و گفت: اِ فرناز خانم شما بیدار شدید اتفاقاً ملیکا الان می خواست بیاد دنبالتون که اگه بیدار شدید شما را هم باخوش بیاره کناره دریا. خدا رو شکر مثل این که حالتون هم بهتر شده با همون صدایی که می لرزید گفتم: ممنون بهترم و قبل از این که آرش حرفی بزند از آشپزخانه بیرون آمدم تا همون طور که آرش گفته بود برم کنار دریای پیش بقیه و قبل از این که از ویلا خارج بشم صدای همون آقا که می گفت: آرش من و فرستادی دنبال نخود سیاه این جا که چیزی نیست یک بار دیگه بدجروی رعشه به اندامم انداخت. از ویلا که بیرون آمدم اول از تصمیمی که برای جیغ زدن گرفته بودم خندم گرفت. ولی با این که دیگه دلیلی برای ترس وجود نداشت هنوز دست و دلم می لرزید و هنوز قیافه اون آقا با چهره ای متعجب و حیرون جلوی نظرم بود. کنار ساحل که رسیدم آتش روشن کرده بودن و همگی دورش حلقه زده بودن. دو تا آقای دیگه هم که من هیچ وقت ندیده بودم بشون ونمی شناختمشون هم کنار بقیه بودن. جلوتر رفتم سلام کردم. اول با دیدن من که اونطوری به خودم رسیده بودم و تا کنار ساحل و تنهایی آمده بودم تعجب کردن ولی چند لحظه بعد صدای خدا را شمر بهتری شدی و نگرانت بودیم و از این جور حرفها بلند شد من به گفتن ممنون اکتفا کردم خواستم کنار مادرم بشینم که مانی گفت: در حالی که با دست من و نشون می داده فرناز دختردایی کیانوش و آقا اشکان و آقا بابک و دوستیای آرش. طوری با تعجب به من و مادرم نگاه می کردن که احساس کردم اونها هم باید از این که ما، مادر و دختر باشیم تعجب کردن و الان یک یک شاخ گنده روی کله هاشون سبز بشه داشتن چشمهای از حدقه بیرون زدشون که مثل کارتونها روی زمین افتاده بود را جمع می کردن که با گفتن خوشوقتم به رسم ادب با هر دوی اونها دست دادم و کنار مادرم نشستم. چند لحظه بعد فهمیدم اینها همون دوستهای آرش هستن که ویلا را با هم شریکن. با آمدن آرش و دوستش جمعمون کامل شد. داشتیم جابجا می شدیم که آرش و دوستش هم بنشینن که مانی رو به من کرد و همین که خواست بگه مثل این که شما را هم باید به هم معرفی کنم، آرش حرفش را کرد و گفت: نه قبلاً به هم معرفی شدن. از حرفس خیلی بدم آمد مخصوصاً وقتی که دیدم

همه با تعجب نگاهمون میکنن با لحن تندی پریدم وسط حرفش و گفتم: نه این طور نیست من داشتم دنبال شما می گشتم که ایشون و دیدم بعد هم که خود تون امدید. آرش که متوجه شده بود حرفش و بد بیان کرده گفت: من منظورم این بود که شما قبلاً همدیگر رو دیدید. بعد رو به دوستش کرد و گفت: ایشون امیر آقا دوست بنده و ایشون هم فرناز خانم دختر دایی کیانوش. به قدری از حرف ارش عصبانی بودم که دیگه چیزی نگفتم و سرم به حالت قهر انداختم پایین. همون جا بود که فهمیدم اسمش امیره کمی که کنار آتش نشستیم هر کسی برای انجام کاری بلند شد و رفت و فقط من مودم و مامان و کتی خانم با دوستهای ارش. هر بار که سرم و بلند کردم تا ببینم دور و برم چه خبره و کی به کیه بی اختیار چشمهام توی چشمهای امیر که دقیقاً رو به رو نشسته بود می افتاد و برای فرار از نگاههای دوباره سرو و پایین می انداختم. وقتی به چشمهایش خیره می شدم بدجوری ته دلم می لرزید توی دلم خالی می شد دائماً احساس می کردم هنوز به من زل زده و همه حرکاتم و زیر نظر داره نمی دونم چرا از جاش تکون نمی خورد چند بار با تکه چوبی که توی دستم بود روی شنهارا خط خطی کردم تا شاید حواسم دیگه پیش امیر نباشه و همش نگران این نباشم که رفتارهام و زیر نظر داره و اماً بی فایده بود و تنها راه برای فرار از نگاههای امیر پناه بردن به ویلا بود. برای همین سر دردم و بهانه کردم و دوباره به ویلا برگشتم خودم و توی اطاق حبس کردم. ولی نمی دونم چرا دائماً شیطان و سوسم می کرد و دلم می خواست بدونم الان اونجا چه خبره و دارن چه کار می کنن برای همین گه گاهی کنار پنجره می رفتم و از دور نگاهشون می کردم. و وقتی شادیشون و می دیدم چند بار تصمیم گرفتم که برگردم اما فکر این که با این کار خودم و کوچیک می کنم منصرف می کردم. همه فکرم شده بود امیر و درست شده بودم مثل دخترهای که تا یک پسر براشون چشمک می زنه و یا با لبخند نگاهشون می کنه سر از پا نمی شناسن و فکر می کنن این جا دیگه ته ته عاشقی و قند تد دلشون آب می شه که وای فلان پسر برام چشمک زد و بهمان پسر نگاهم کرد و دنبال راه افتاد و بعد هم توی رویای خودشون یک قصر مرمرین می سازن و خودشون و به همراه معشوقشون سوار بر کالسکه خوشبختی می شن و راه سعادت را تا ابدیت گز می کنن و من همون کسی بودم که همیشه این جور ادمها را مسخره می کردم و می گفتم: دلم و باختم و عاشق شدم و دوستش دارم مال تو قصه هاست و وای نگاهش من و عاشق کرد و من دیگه بدون اون هیچم و بدون او پوچم همش کشکه. مگه می شمه با یک نگاه دل باخت و عاشق شد اما حالا خودم اسیر نگاههای چشمان یک غریب آشنا شده بردم. چند بار طول و عرض اطاق را قدم زنان طی کردم دیگه خسته شده بود و

حوصله ام بدجوری سر رفته بود. دلم هی خواست پیششون می بودم و از این که مثل آدمهای بی اراده نتونسته بودم نگامهای معمولی یک مرد را تحمل کنم و از کاه، کوه ساخته بودم به خودم فحش می دادم یک بار دیگه کنار پنجره ایستادم تا دوباره ساحل دریا را نگاه کنم که امیر دقیقاً پایین پنجره توی

حیات ویلا ایستاده بود و به پنجره خیره شده بود و من یک بار دیگه ناخواسته نگاهم به نگاهش دوخته شد. اما حق داشتم از نگاهش فرار کنم چون این چشمها واقعاً اراده سنگ را هم سست می کرد انگار طلسم شده بودم و نمی تونستم دیده از چشمها و صورتش بردارم. جلوی پنجره خشکم زده بود که صدای در اطاق من و بخودم آورد و مجبور شدم صورتم و از امیر برگردونم و بدجوری ترسیده بودم خیلی بد می شد اگه می فهمیدن که حالم خوب بود و بی دلیل به این جا آمده بودم برای همین با عجله خودم و به رخت خواب رسوندم و دراز کشیدم ملیکا بود که آرام در اطاق و باز کرد و آمد توی اطاق و صدام کردم و گفتم: فرناز خوابی؟ چشمهام و باز کردم و گفتم: نه بیدارم و بعد توی رخت خواب نشستم و گفتم چیزی شده؟ نشست و گفتم: نه آمدم دنبال اگر حالت بهتر شده با

هم بریم کنار دریا پیش بقیه در ضمن فکر کنم تو از حرف آرش ناراحت شده بودی برای همین سر در دو بهانه کردی ولی باور کن آرش منظوری نداشت. لبخندی زد و گفتم: نه چرا دلخور باشم واقماً سرم درد می کرد اما الان بهترم. دستم و گرفت و گفتم: پس بلند شو تا با هم بریم. من هم مثل کسانی که دنبال فرصت باشن لباس هام و عرض کردم و دنبال ملیکا راه افتادم تا وسط های راه بیشتر نیامده بودیم که ملیکا یادش افتاد باید چیزی را از توی ویلا می آورده برای همین دوباره به طرف ویلا برگشت کنار ساحل که رسیدم کیا نوش و علی آقا و مانی داشتن برای ناهار کباب درست می کردن و ستاره و کتی خانم هم کمی اون طرفتر وسایل و آماده می کردن مادرم هم

کنار آتیش روی یک تکه سنگ نشسته بود و برای ناهار سالاد درست می کرد. این دفعه با چهره ای خندان و بشاش وارد جمعشون شدم و با صدای بلند سلام کردم و در جواب مادرم که پرسید سر دردت بهتر شده گفتم: بله خوب شدم. بی اختیار چشمهام به این طرف و اون طرف چرخید تا امیر و پیدا بکنه. اما هیچ اثری از امیر و آرش و بقیه دوستهاشون نبود. همین موضوع باعث شد که دوباره سگرمه هام تو هم بره. کنار دریا تکه سنگ ی پیدا کردم و همون جا نشستم و در حالی که اخم هام و توهم کرده بود یک تکه چوب برداشتم و مثل جوون هایی که تازه عاشق شدن و تب عشقشون بدجوری تند روی شن

های ساحا، شروع به کشیدن قلب نیزه خورده و جام پر از خون کرده بردم که آرش از پشت سرم آمد و گفت: پدر عاشقی بسوزه، فرناز خانم نکش اینها را آدم دلش کباب می شه. صداش و که شنیدم بدجور هول کردم و چیزی را که کشیده بودم را با عجلا پاک کردم و گفتم: من وعاشقی؟! یاد یکی از دوستانم افتاده بودم داشتم قلب اون و می کشیدم. به سخره گفت: حتماً دوستتون هم دختر دیگه نه؟! به عقب برگشتم که با جدیت بگم بله دختره که دیدم امیر با لبخندی معنی دار پشت سرم و کنار آرش ایستاده برای همین دیگه چیزی نگفتم فقط کمی چپ چپ نگاهشون کردم و بعد از لج اونها هم که شده دوباره همون شکلها را کشیدم. آرش که هنوز پشت سرم ایستاده بود گفت: این دیگه مطمئناً قلب خودتون. ابرو هام و توهم کشیدم و نگاهش کردم و گفتم ایرادی داره؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت: نه فقط حواست جمع باشه بچه های محل دزدن قلب تو می دزدن. نفهمیدم منظورش از بچه های محل چی بود ولی بدجور من و ترسوند. به این فکر می کردم که حتماً مکنونات قلبی من و از توی چشمهام خونده چون خودش عاشق بوده پس می تونسته احساس من و از توی چشمهام بخونه. اما من که به چشمهای آرش نگاه نکرده بردم. همین طور که هنوز در حال بحث کردن با آرش بودم کیانوش به طر فموم آمد و گفت: آقا آرش نمی خواهید بیاید کمک. خندید و گفت: دستم بند بود و گرنه می آمدم. کیانوش با تعجب نگاهش کرد و گفت: می شه بگید چه کار واجبی داشتید؟ نگاهی به من کرد و گفت: هیچی داشتم سر به سر دخترتون می گذاشتم تا سگرمه هاشون و بازکنن. کیانوش با لحن خنده داری گفت: غلط کردی مگه تو خودت زن تدارکی اگر جرات داری برو به سر اون بذار تا حقت و بگذاره کف دستت.

خوب چون زنم نبود سر به سر فرناز گذاشتم دیگه، تازه کار بدی کردم نی خواستم اخمهاش و باز بکنه؟ همین جا دیگه بحث من و آرش با رفتن اونها تمام شد. موقع ناهار با اون همه جای که بود امیر باز هم روبه روی من نشست و من و از قبل معذب تر کرد طوری کنه فقط با غذا بازی می کردم که آرش که منتظر فرصت می گشت گفت: چرا با غذا بازی می کنید اگه اشتها ندارید گناه داره برکت خدا را این طوری می کنید. حرف آرش باعث شد که همه نگاهشان به من برگرده و این وسط نگاه امیر که جو دم و می لرزوند بیشتر اعصابم و داغون کرد این دفعه دیگه واقعاً حرصم گرفته برد برای همین بشقاب و که توی دستم بود محکم به زمین کوبیدم و گفتم: آقا آرش شما با من مشکلی دارید ک این قدر به پرو پایم می میچید. بعد هم بدون این که منتظر شنیدن جوابش بشم به حالت قهر از کنار سفره بلند شدم تا به ویلا برگردم که صدای اعتراض همه بلند

شد و از این بین بابک دوست آرش گفت: فرناز خانم ناراحت نشو آرش طبعش شوخ هر روز به یکی گیر می ده امروز هم قرعه به نام شما افتاده حالا منتظر بمونید ببینید که ماها رو چطوری دست می اندازه اونوقت که خدا را شکر می کنید که هنوز باها تون رو در بایستی داره. با این که هنوز عصمبانی بودم ولی حرف بابک و قبول کردم و دوباره نشستم و با این که دیگه واقعاً اشتها نداشتم به زور غذا را تا آخر خوردم که روی آرش و کم کرده باشم. بعد از ناهار بود که کیانوش به همه هشدار داد و گفت هیچ کسی حق نداره سربه سر من بگذاره وگرنه با اون طرف، حرفش در عین احترام کاملاً جدی بود طوری که همه حساب کارآمد دستشون. بعد از ناهار همگی به ویلا برگشتیم و من به بهانه خوب نبودن حال مادرم همراه اون به اطاق رفتم و همین طور که کنارش دراز کشیده بودم و بغلم کرده بود خوابم برد. با صدای دست و بزن و بکوب بود که بیدار شدم. توی اطاق کسی نبود مثل این که مادرم زود تر بیدار شده بود. نمی دونستم ساعت چنده ولی هوا کاملاً تاریک شده بود. فکر امیر که به مغزم هجوم می آورد فرصت نداد کاملاً از خراب بیدار بشم. همون طور که دراز کشیده بودم از پنجره به آسمان نگاه می کردم و ستاره ها را می شمردم. نمی دونم هر ستاره را چند بار شمرده بودم که صدای بزن بکو بشون من را هم به وجد آورد. با این که کسل بودم از جام بلند شدم و آرایشی صورتم و تجدید کردم و موهام و با یک گل سر زیبا بستم و از اطاق زدم بیرون. از پله ها که خواستم پایین بیایم امیر و اشکان و بابک در حال رقصیدن بودن و من برای این که بتونم رقصیدن را خوب نگاه کنم همون بالا ایستادم. برعکس اشکان و بابک که تی تیش مامانی می رقصیدن امیر کاملاً مردونه و سنگین می رقصید. پاهام و هنوز از آخرین پله روی زمین نگذاشته بودم که ملیکا و ستاره به طرفم آمدن و با اصرار خواستن که برقصم. نمی دونم چرا برای تصمیم گرفتن به امیر نگاه کردم دست می زد و از صورتش معلوم بود که با پیشنهاد ملیکا و ستاره موافقه. بدون این که توانی برای مخالفت داشته باشم یک دفعه خودم و در حال رقص دیدم. همون موقع صدای کتی خانم و شنیدم که به مادرم می گفت: فرناز چون طوری می رقصی که مُرده هارو هم به رقص می آره و آدم و از خود بی خود می کنه با آمدن آرش و ملیکا دیگه تنها نبودم. بعد هم آرش به زور دست امیر و گرفت و اون و تا وسط کشید. گیج مونده بودم برای یک لحظه شُل شدم نمی دونستم باید به رقص ادامه بدم یا مادرم و کیانوش مخالفن. نیم نگاهی به هردوتاشون کردم. کیانوش که انگار توی این عالم نبود ولی مادرم که متوجه شده بود لبخندی زد و سرش را آرام پایین آورد. با این حال حریم خودم و حفظ کردم و سعی کردم آرش یا ملیکا بین من و امیر قرار بگیره ولی اونها همش پا پس میکشیدن و طوری

جابه جا میشدن که من د رکنار امیر با فاصله خیلی کم قرار میگرفتم. همه چیز یک دفعه بارم عادی شد طوری که دیگه از رقصیدن در کنار امیر خجالت نمی کشیدم و اون هم سی می کرد پا

به پای من و مثل من برقصه و رقص من و امیر واقعا زیبا و رویای شده بود و تحسین همه رو حتی مادر و کیانوش را هم برانگیخت. آهنگ که تمام شد مترجه شدم که فقط من و امیر وسط بودیم و من این قدر از این محالم پرت بودم که کنار رفتن آرش و ملیکا را ندیدم. به واسطه رقصیدن در کنار امیر احساسم بهتر شده بود و نه تنها از نگاهش فرار نمی کردم بلکه دلم می خواست پیشش باشم و فط نگاهش کنم. همیشه فکر می کردم برای این که بتونی کسی را دوست داشته باشی یا عاشق بشی زمان لازمه. اما حالا باور کرده بودم که که عشق و دوست داشتن یک حس قلبی و درونی که در یک لحظه به وجود می یاد و اون چیزی که به مرور زمان روی آدمها تاثیر می گذاره فقط عاده.

اونشب را هم مثل بقین شبها تا دیر وقت بیدار بودیم ولی برای خواب که به اطاق رفتم هرکاری کردم خوابم نبرد. مغزم پر شده بود از خیال بافی های دخترانه اما این خیال بافی ها هم به نوع خودشون شیرین و زیبا بود و قشنگ ترمی شد اگر که همشون یک روزی تحقق می یافت. بی خوابی بدجوری کلافم کرده بود. هرچی به این طرف و اون طرف غلطیدم و چشم ها رو بستم و سعی کردم مغزم و از هر فکر و خیالی خالی کنم فایده نداشت. فکر کردم بهترین کار رفتن کنار دریاست شاید آرامش دریا با سکوت بی پایان شب من رو هم غرق در آرامش بکنن. آهسته و پا ورچین پاورچین از اطاق خارج شدم تا کیا نوش و مادرم بیدار نکنم. ویلا نسبت به دو، سه ساعت قبل شده بود خانه ارواح. سه جا تاریک بود و سکوت حکمرانی می کرد و همه در خواب ناز. از پله ها که پین آمدم نفهمیدم چه کسی کنار شومینه خوابیده ولی از حالت خوابیدنش و خر و پف کردنش خندم گرفت و هر چی دستم جلوی دهنم فشار دادم و سعی کردم که جلوی خودم و بگیرم فایده نداشت. صدای خنده ام بالاخره بیدارش کرد بابک بود که با ترس از جانش پرید و چشمش که به من افتاد و گفت: فرناز خانم شما بدستهام به نشانه سکوت جلوی دهنم گرفتم گفتم: بله خودمم. بابک که متوجه من شده بود تن صدایش و پایین آورد و گفت: اتفاقی افتاده؟ من که دیگه خنده ام بند آمده بود با جدیت گفتم نه چیزی نشده ببخشید که بیدارتون کردم. بعد هم بدون این که حرفی بزنم یا منتظر شنیدن حرفی از طرف بابک باشم با عجله از ویلا آمدم بیرون و قدم زنان جاده وسط ویلا را تا کنار دریا گز کردم. خیلی زود تونستم توی اون تاریکی یک تکه سنگ پیدا کنم و روش بشینم. مدتی را به امواج دریا خیره شدم.

دلم می خواست با فصدای بلند فریاد بزنم و چیزی بگم. اختیار پاهام دست خودم نبود بلند شدم نگاهی به آسمان کردم و چند قدم جلوتر رفتم این قدر که آب دریا تا مچ پاهام می رسید با صدای که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم:

خدایا، خداجون، خدای من صدام و می شنوی؟ من و می بینی؟ می دونی کی داره باهات حرف میزنه یا شمار بنده هات و از دست دادی منم فرناز. همون فرناز تنهای گذشته ی دور و نزدیک همون کسی که دلش و مثل سرنوشتت، می رقصونی. منم همون بنده ناسپاس . همون کسی که یکروز برای تنبیه همه وجودش و غرق نفرت میکنی و یک روز برای تشویق لبریز از احساس. صدام در های و هوی دریا پخش میشد می ترسیدم هیچ وقت به گوشش نرسه. می ترسیدم سرش گرم بنده های دیگرش باشه و اصلا من و نبینه. برای ابراز وجود هر چی بیشتر داد میزد صدام کمتر بیرون می آمد. طوری که تا خدا که سهل است تا آسمان هم نمی رسید. بغض غریبی گلوم و فشرده و بارون اشک زمین صورتم و خیس کرد. خسته و ناتوان روی همون تخته سنگ نشستم و با صدای گرفته شروع به خوندن کردم:

تن تو ظهر تابستون و به یادم می یاره
 رنگ چشمهای تو بارون و به یادم می یاره
 وقتی نیستی زندگی فرقی باز ندون نداره
 قهر تو تلخی زندون و به یادم می یاره
 تو بزگی مثل اون لحظه که بارون میزنه
 تو همون خونی که هر لحظه تو رگهای منه

یک دفعه احساس کردم صدام با طنین صدای دیگریدر هم آمیخت. من ساکت شده بودم و اون هنوز می خوند

تو مثل خواب گل سرخی لطیفی مثل خواب
 من همونم که اگه بی تو باشه جون میکنه.
 من نیازم تو رو هر روز دیدن

از لبث دوست دارم شنیدن

این قدر ترسیدم که جرات برگشتن هم نداشتم. صدا برام آشنا بود! "وای امیر" این جمله را بارها توی ذهنم فریاد زدم، تار و پود وجودم می لرزید. ارادم بی اختیار سست شد و نگاهم به سمتی پر کشید خود خودش بود. بر خلاف من که دست پاچه شده بودم آرام و متین سلام کرد و گفت: مزاحم که نشدم. خردم و جمع و جور کردم و گفتم. نه اصلاً. در حالی که می نشست گفت: صدا تون زیبا ست. سخنش طوری نبود که احساس کنم سخره می کنه. تشکر کردم و گفتم: ولی صدای شما فوق العاده است. خنده ای از ته دل کرد و گفت: با همه چیز و همه کس این قدر زیبا و با شکوه راز و نیاز می کنید. متوجه حرفش نشدم برای همین با تعجب نگاهش کردم. دوباره گفت: نمی خواستم گ.ش کنم ولی صداتون این قدر بلند بود که حواسم و بی اختیار به سمت خودش کشید. خجالت کشیدم و سرم انداختم پایین و شکر هوا این قدر تاریک بود که سرخی گونه هام و نمی دید. توی تاریکی چشمناش برق می زد دیگه نه تنها از چشمهای وحشت نداشتم بلکه بیش تر از هر چیز دیگه بهم آرامش می داد. زبانم از گفتن خیلی حرفها عاجز بود از این که دوستش دارم از این که دلم و برده. از این که اسمش، یادش، صورتش، تمام فکرم و تسخیر کرده و این که بدون اون هیچم، پوچم و تمام رویام شده بود دیدن یک لحظه صورتش و شنیدن یک لحظه صدایش و دل خوش کردن به این که تمام این احساسی یکطرفه نخواهد بود. سر حرف را خیلی خوب باز کرد و گفت: وقتی که امید این قدر حواستون پرت بود که من و ندیدید من هم هخواستم مزاحمتون بشم ولی وقتی شروع به خوندن کردید به قدری صدا تون زیبا بود که نفهمیدم این کدوم حس بود که من و تا اینجا کشید و وادارم کرد با شما بخونم. لبخندی زدم و منتظر شنیدن بقیه حرفهایش شدم. با چنان مهارت خاصی سوالهای و مطرح می کرد که من مثل غلام حلقه به گوش به تک تک اونها بدون کم و کاستی جواب می دادم طوری که همه چیز زندگیم و در عرض کمتر از یک ساعت اعتراف کردم. درحالی که من خنگ حتی نتونستم سؤالهای خودش و از خودش پیرسم. فقط خودش مختصر و مفید شرح کوتاهی از زندگیش و برام گفت.

"من هم اگه خدا بخواد ترم آخر دانشگاه و تا تیرماه تمام می کنم و فارغ التحصیل میشم. از معنویات دنیا هم یک پدر خشک و جدی و یک مادر مهربون و پدرخواهر با محبت دارم. از فک و فامیل هم به غیر از یکی از دایی هام که چهار پنج سال پیش

از آلمان برگشت و این جا ازدواج کرد الان یک دختر سه ساله به اسم مانیا داره بقیه دایی ها و خاله ها خارج ازکشو رزندگی می کنن و یک عمه که سال به دوازده ماه نمی بینم شون هیچ کسی را نداریم و فقط پدربزرگ و مادر بزرگی که من واقعا دوستشون دارم چون به خاطر کار مادرم از بچگی پیششون بزرگ شدم."

به نظرم رفتارش خیلی خشک تر از اون بود که کوچک ترین احساسی نسبت به من داشته باشه چه برسه به این که عاشقم شده باشه نمی دونم چرا شده بودم مثل آدم هایی که عقده محبت دارن و منتظر شنیدن یک حرف عاشقانه و محبت آمیز یا دوستت دارم هستن و چون نشنیده بودم باور کرده بودم که همه عشق ها یک طرفه است و توی دلم به خود نهیب می زدم که دختره احمق خوشگلی که خوشگلی پسره که دیوونه نیست عاشق کسی بشه که شاید سالی یک بار هم نبینتش حالا گیرم که تو دانشگاه هم قبول بشی تهران هم قبول بشی کو تا اون موقع تا شش ماه دیگه هزار تا دختر چش و چال اون و در می یارن و دلش و می برن اون وقت تو کجای این معادله هستی هیچ کجا فقط باید در حسرت عشقی که زود خاکستر شد بسوزی باز هم خدا رو شکر کن که اسیر عشقهای کوچه خیابونی و توی راه مدرسه نشوی و گرنه کلاهی پس معرکه بود. تا رنگین کمان دختر های تهرانی و زرق و برقها و عشوه ها شون مونده که هیچ پسری با یک دختر شهرستانی که همه داراییش خودش و دل پاک و صادقش دوست نمی شن تازه هم اگر بشن برای سرگرمی باورکن الان هزار تا دختر چشم براهشن که تعطیلات عید تمام بشه و امیرشون برگردن بعداً تو بین این همه دل ربا فقط می تونی دست و پا بزنی تا لهت نکن. از این که خودم و این قدر ضعیف تصور کردم حرصم می گرفت ولی همه چیز برام رنگ و واقعیت بخودش گرفته بود و نمی تونستم به کوچک ترین اونها هم شک بکنم. خدا رو شکر حرف زدن با امیر مثل آتیش روی خاکستر بودو کمی از التهاب و آتش تندم و کم کرد. رلی همه چیز را فقط سعی می کردم بخودم تلقین بکنم و در حالی که واقعیت چیزی غیر از این بود.

صبح که از خواب بیدار شدم مادرم داشت وسیله هارو کمی مرتب می کرد. با صدای سلام من که با خمیازه همراه شده برد به طرفم برگشت وگفت: علیک سلام ساعت خواب؟لبخندی زدم وگفتم نمی دونم شما بگید. نگاهی به ساعت مچیش انداخت وگفت

نزدیک یک در حالی که رخت خوابم و جمع می کردم گفتم پس کیانوش کجا ست. مشغول تازدن لباس ها شد وگفت با علی آقا رفتن خرید. دست و صورتم که شستم برگشتم مادرم رفته بود. خودم و با مرتب کردن وسیله هام سرگرم کرده بودم که

صدای ملیکا و ستاره رو از توی حیاط شنیدم که صدام می کردن. بلند شدم و پنجره را باز کردم. ستاره گفت: هنوز خوابی؟

بسه چشمهات پف کرده. می دونستم که شوخی می کنه برای همین گفتم: نه بیدار بودم. این بار ملیکا گفت: پس چرا همون جا ایستادی بیا پایین می خواهیم وسطی بازی کنیم. با تعجب نگاهشون کردم و گفتم وسطی؟! الان! آرش و اشکان و بابک، مانی و امیر از ویلا آمدن بیرون. نگاهم به طرفشون برگشت و دوباره گفتم: من واقعاً خسته ام، می شه من و معاف کنید. اُرش مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت: مگه سربازی که معاف بکنیم بدو بیا که یک یارکم داریم وگرنه مجبوریم امیرو بکنیم نخودی از حرفش خندم گرفت و هیچ طوری نتونستم جلوی خودم و بگیرم. چقدر خنده دار می شد اگه امیر با اون ابهتش و قد و قوارش نخودی می شد. امیر که از این حرف آرش بدجوری جا خورده بود زد پس گردن آرش و گفت: آخه جوجه من و می خواهی نخودی بکنی. همون موقع ملیکا هم که مثل بقیه می خندید گفت پس معطل نکن بدو بیا. باگفتن چند لحظه صبر کنید تا شما یارکشی می کنید من هم آمدم پنجره را بستم ر از اطاق آمدم بیرون توی حیاط که رسیدم امیر و آرش یار کشی کرده بودن و من با امیرو مانی و ستاره هم بازی شده بودم. با این که آرش دایما دغلی می کرد اما به خاطر همین مسخره بازیهای جالب و جذاب شده بود. بساط بازی با آمدن کیانوش و علی آقا کاملاً تعطیل شد. تا روز سیزده شمال موندیم و من اغلب برای این که با امیر روبه رو نشم و پتونم راحت تر فراموشش کنم خودم و توی اطاق سرگرم یک کاری می کردم. فقط گاهی که می خواستیم برای گردشی از ویلا بیرون بریم مجبور می شدم ببینمش و مدتی را درکنارش باشم که اونم به رغم وجود بقیه بود که می تونستم نگاه های معنی دارش و که خردم می کرد تحمل کنم. روز سیزده عید که از راه رسید از صبح زود برای رفتن به جنگل ها نور از ویلا زدیم بیرون. از وقتی که رسیدیم پیش مادرم نشستم و ازکنارش تکون نخوردم. مردها هم دسته جمعی داشتن فوتبال بازی می کردن و ستاره و ملیکا هم نشسته بودن و هر کدوم شوهرهاشون و تشویق می کردن. سرم و روی پاهای مادرم گذاشته بودم و دراز کشیده بودم که صدای فرناز، بقیه بلند شد سرم و بلند کردم دیگه فوتبال بازی نمی کردن. کیانوش گفت: "بیا این جا همگی می خواهیم سبزه گره بزیم و آرزو کنیم پاشو بیا. به مسخره گفتم مگه می خو اهید یک باردیگه شوهر کنید که دارید سبزه گره می زنید. نگاه متعجب همشون به طرفم چرخید و بعد هم صدای قهقهه بود که به هوا بلند شد. ستاره گفت: علف گره زدن که فقط مال شوهر کردن نیست ولی تو می تونی به این نیت گره بزنی فقط گره کور نرنی که زن دایی مجبور می شه ترشی بندازه اگر هم

نمی خواهی ازدواج کنی که نشان از عاقل بودن داره می تونی آرزوی دیگه ای کنی. در حالی که صدای همه آتایون به خاطر حرف ستاره در آمده بود خیلی بی تفاوت گفتم: من هیچ آرزوی ندارم. امیرکه تمام این مدت سرش پایین بود و فقط یک شنونده، با تعجب به من خیره شد. از دوگانگی رفتارش داشتم دیوونه می شدم البته غیر عادی نبود چون مردها دوگانگی شخصیتی توی ذاتشون. ولی این بار نمی دونستم باید چکار بکنم یک وقت های بی تفاوت و خونسرد با همه چیز برخورد می کرد و چند لحظه بعد شور و اشتیاق توی چشمهایش موج می زده، نمی دونستم کدوم و باورکنم! کیا نوش درباره صدام کرد و گفت: فرناز حالا تو پاشو یا من آرزو می کنم تو جام گره بزنی داشتم. به طرفشون می رفتم که آرش گفت: آقا این نامردی چرا آرزوی شما را فرناز گره بزنه؟ من آرزو می کنم. موج مخالفت با حرف آرش برپا شد کیانوش با لحن بامزه ای گفت آرش خدا لعنتت کنه ما را آجر کردی، صدای امیر توی اون هم همه ای که برپا شده بود یک بار دیگه سکوت را حاکم کرد که گفت اصلاً بینید فرناز خانم خودش تصمیم داره برای آرزوی کی گره بزند. آرش دستش رو به سمت آسمان دراز کرد و گفت: خدایا شنکرت ما نمردیم و دیدیم رفیقمون یک بارکیش رو کار انداخت. علی آقا گفت آره فرناز جان خودت انتخاب کن. کمی مکث کردم. دوباره همه با هم گفتن "خوب کی" "آب پاکی را روی دستشون ریختم و گفتم «هیچ کی»". همه مثل یخ وارفتن. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آرزوم یادم افتاد برای خودم گره می زنم. دوباره به چشمهای امیر نگاه کردم راضی به نظر می رسید. برای اولین بار لبخندی زد که ریشه به تمام اندام انداخت و نگاهم و از چشمهایش برداشتم می ترسیدم آرزوم واز توی چشمم بخونه. نیت کردم و سبزه را گرد زدم. روز خوبی بود که با غروب افتاب به پایان رسید و به ویلا برگشتیم. توی راه مادرم گفت: فردا صبح بر می گردیم ولی ملیکا می مونه که با آرش برگرده تهران چون کلاسهایش تا سه چهار روز دیگه شروع می شه. با این که شب آخری بود که آنجا بودیم اما همه به خاطر خستگی اون روز و مسیر طولانی که برای فردا پیش رو داشتیم زد. برای خواب به اطاقهاش رفتن. ومن مثل چند روز قبل زودتر از همه به اطاق رفتم و سعی کردم بدون این که به چیزی فکر کنم بخوابم و اتفاقاً برای اولین بار موفق شدم. صبح موقع خداحافظی دوستهای آرش همه خواب بودن اما من احمق دلم خوش بود که امیر حتماً برای خداحافظی بیدار می شه. نیامدنش باعث شد که باورکنم همه چیز فقط یک هوس زودگذر بوده راه که افتادیم دلم بدجوری گرفت. حالا که تونسته بردم به غیر از فرشید پسر دیگه ای رو توی زندگیم دوست داشته باشم و بهش فکر بکنم این قدر بی عاطفه و بی احساس از آب درآمد. تمام این افکار باعث

شده که یک بار دیگر بی اختیار اشکهام روی گونه هام جاری بشه.

فصل چهارم

صدای نگهبان زندان افکارم و به اطاق کوچکی برگردوند که با خانم شکوعی نشسته بودیم و من براش داستان زندگیم را بازگو می کردم. تمام شدن وقت ملاقات آخرین حرفی بود که نگهبان زندان گفت. غم برگشتن به همون دخمه تنگ و تاریک به دلم چنگ میزد

از روی صندلی بلند شدم که خانم شکوهی دستم و گرفت و گفت: می دونم خسته شدی اما چاره ای نیست فردا هم می یام پیشت مواظب خودت باش اگر چیزی خواستی حتماً به من بگو. از خانم شکوهی که خداحافظی کردم و به زندان برگشتم دلم بدجوری هوای امیر را کرده بود. هنوز هم نمی تونستم مرگش و باور کنم. حالا می فهمیدم که نبودنش بیشتر عذابم می ده و من بدون امیر واقعاً هیچ چیزی ندارم. ای کاش همه چیز فقط و فقط یک خواب بود و من هر چه زود تر از این کابوس وحشتناک بیدار می شدم. دایماً جنازه تکه تکه شده امیر جلوی چشمم برد موجی از ترس و وحشت به طرفم هجوم آورده بود. هیچ راهی برای فرار و هیچ سرپناهی برای مخفی شدن وجود نداشت و فقط من بودم و چهار تا دیوار خرابه که هر لحظه امکان داشت روی سرم خراب بشه و تا چشم کار می کرد تاریکی محض و تاگوش می شنید سکوت و فقط سکوت. از کابوس هایی که هر شب به سراغم می آمد و من و با هول و ولا از خواب بیدار می کرد و بعد هم اون را از چشم هام می ربود خسته شده بودم. دلم می خواست همه چیز زودتر به آخر می رسید تا کی باید غم از دست دادن امیر و با همه درد های دیگه تحمل می کردم. ولی مگه گناه من غیر از این بود که می خواستم حقم را از امیر بگیرم. چرا اگر یک زن خلاقی می کرد مرد می تونست دفاع از ناموس بکنه و هر کاری که دلش خواست و اون لحظه عقل هر چی حکم داد انجام بده. ولی من نمی دونستم از زندگیم از شخصیتیم که به بازی گرفته شده، لود و به حریم اون تجاوز شده بود از حقم دفاع بکنم. من که در حق امیر بدی نکرده بودم پس چرا با من اون کار و کرد. من که فقط عاشقش بودم و از همه چیز و همه کسم به خاطر اون گذشتم. چشمم و روی بدی هاش بستم و خوبی هاش و تحسین کردم. با تمام این فکرها نفهمیدم چطوری شب را به صبح رساندم بدون اینکه لحظه ای چشم روی هم بگذارم. بعد از وقت ناهار بود که نگهبان زندان صدام کرد و گفت که ملاقاتی داری. نمی دونستم چه

ساعتی از روز بود. داشتم از خوشحالی پر در می آوردم، دل تودلم نبود. توی این مدتی که این جا بودم و نمیدوستم چند وقت از اون می گذره تنها کسی که با بودن در کنارش آرام می شدم خانم شکوهی بود. با ذوق و شوق درو باز کردم که وارد بشم که دنیا روی سرم خراب شد و زمین به دورم چرخید انگار آب یخ می ریختن روی تنم.

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. رنگم پریده بود. دیگه نمی دونستم چی رو باید باور کنم. دلم می خواست اگر که خواب می بینم یکی پیدا می شد و از خواب بیدارم می کرد. یعنی واقعاً اینها ملیکا و آرش بودن که به ملاقاتم آمده بودن. باید باور می کردم ملیکا به جای من که همون جا خشکم زده بود چند قدمی را برداشت. چند لحظه ای را فقط به هم نگاه می کر دیم دستهام و گرفت و با صدای که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: فرناز خوبی؟ دیگه نتونستم خودم را کنترل کنم مثل بچه ها خودم و توی بغلش پرتاب کردم و تا اون جای که جون داشتم زار زدم و گریستم. پا به پای من گریه کرد و دلداریم داد. با کمک آرش و ملیکا خودم و تا کنار صندلی رسوندم و نشستم. هنوز دستهام توی دستهای ملیکا بود. سرم پایین بود و هیچ کس چیزی نمی گفت. سکوت تلخ را آرش شکست و گفت: فرناز حالت خوبه. نیش خندی زدم و گفتم: حال و روزم از چهارم معلوم نیست! سری تکان داد و گفت: نگران نباش من تمام سعیم را می کنم که از پدر و مادر امیر رضایت بگیرم. اگر هم تا به حال نیامدیم به این دلیل بود که نمی خواستیم ناراحتت بکنیم و برات یادآور چیزی باشیم. مثل آدم های کر بی تفاوت حرفش قطع کردم و گفتم: ملیکا، (در حالی که هنوز گریه می کرد اشکهاش و با دستمال از روی گونه هاش پاک کرد) گفت: جانم بگو چی می خواهی بگی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مادرم... اون چی... حالش خوبه؟ با شنیدن این حرف تحملش و از دست داد و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد. آرش با عصبانیت گفت ملیکا بس کن. با دست پاچگی گفتم: ارش اتفاقی افتاده؟ مادرم چیزی شده. معلوم بود دارن چیزی را از من مخفی می کنن. با تمام وجودی که سعی می کرد ظاهرش و خونسرد جلوه بده اما چشمهایش رسواش می کرد، آشوب توی دلش را آشکار میکرد. چند لحظه مکث کرد و گفت: مادرت فقط

نگران تو هستش می خواستیم با خودمون بیاریمش اما دلش راضی نشد که تو را توی این وضعیت ببین. فقط گفت بهت بگم مواظب خودت باشی و هرکاری که لازم باشه برات می کنه. از حرفش خندم گرفت و گفتم کار من دیگه از این حرفها گذشته بگو خودش رو برای مرگم حاضر بکنه. از این حرفم آرش هم به گریه افتاد. خیلی سخت که یک مرد هم گریه بکنه. فرناز

می بینی تو دیگه هیچی نداری. ببین با خودت با زندگیت چکار کردی که آرش هم دلش برات میسوزه. دیگه نتونستم اون لحظه را تحمل بکنم و بلند شدم تا از اطاق بیرون برم جلوی درکه رسیدم روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم: یک خواهشی ازتون دارم. ملیکا سرش و را از روی میز بلند کرد و گفت: بگو هر چی باشه انجام می دم. توی چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: عکس... عکس های هممون و می خوام بیارین بدین به وکیلیم خانم شکوهی. دیگه هم به دیدن من نیاید با دیدنتون دلم بیشتر می گیره. و بعد از اطاق رفتم بیرون. تندتند راه می رفتم می دونستم باید کجا برم دلم می خواست تنها باشم. رفتار غیرعادی آرش و ملیکا باعث شد که فکر کنم برای مادرم اتفاقی افتاده. دلم شور می زد ای کاش می آمد تا بینمش. آره بهترین راه این بود که له خانم شکوهی می گفتم. یک لحظه بعد دوباره پشیمون شدم و با خردم گفتم اگر اتفاق بدی افتاده بود آرش حتماً به من می گفت. نبایئ مادرم و بینم حتماً با دیدن من بیشتر غصه می خوره خودم هم این جا داغون می شم. باید صبر کنم بالاخره یک چیزی می شه دیگه. یا پدر و مادر امیر رضایت می دن یا من را...

همه این فکرها را از ذهنم پس زدم و سگی کردم که بخوابم. خوشبختانه به خاطر بی خوابی شب قبل خیلی زود خوابم برد.

فصل پنجم

صبح بود که خانم شکوهی به دیدنم آمد. ولی این بار زحمت کشیده بود و خودش تا زندان آمده بود. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. کنارم نشست و گفت: برات یک امانتی دارم. گفتم امانتی؟! از کی؟! گفت: یعنی به این زودی فراموش کردی! دانشجوی پزشکی

مملکت مارو نگاه مگه تو دیروز ملاقاتی نداشتی ازشون هم یک خواهش کرده بودی، خوب طفلکی ها برات انجام دادن. گفتم ممنون که زحمتش را شما کشیدید. در حالی که عکس ها را از لابه لای چند تا پرونده که توی دستش بود در می آورد گفت: خواهش می کنم، من کاری نکردم فقط سنگینی عکسها را از خونه تا این جا تحمل کردم از حرفش خندم گرفت. عکس راکه توی یک پاکت بود از دستش گرفتم و بیرون آوردم. اولیش عکس مادرم، کیانوش و فرهاد بود. همون طور که نگاه می کردم. عکسش و نشون خانم شکوهی دادم و گفتم: این عکس مال عروس ملیکاست. عکس بعدی عکس فرشید بود. آخرین عکس مال خودم و امیر بود. با دیدن عکسش چند قطره اشک نخواست به روی گونه هام جهید و گفتم این عکس عروسیمون. تا

حالا دیدید که عروس روز عروسیش غریب باشه و هیچ کسی رو نداشته باشه. من دقیقاً چنین حالتی را داشتم. دستش و روی شونه هام گذاشت و گفت: بهش فکر نکن من خیلی مشتاقم که بقیه ماجرا را برام تعریف بکنی پس جای غصه خوردن و گریه کردن برام تعریف کن که بعد از این که از شمال برگشتد چی شد. عکس ها رو توی پاکت گذاشتم و گفتم:

تا چند روز که از شمال برگشتیم هنوز حال و هوای امیر توی سرم برد و نمی تونستم فراموشش کنم. اما در کوارن درس و امتحان که قرار گرفتم دیگه کمتر بهش فکر می کردم و کم کم فراموشش کردم. اواخر خرداد ماه برد که برای گرفتن کتاب به کتابخانه رفته بودم. اون قسمتی که داشتم دنبال کتاب می گشتم فقط من بودم یک پسر بیست و یکی دوساله که چهره زیبایی داشت و اجزای صورتش به هم می آمد که فقط به من نگاه می کرد فکر کردم حتماً چیز نامناسبی توی صورتم یا لباسهام هست که تو ذوق می زنه. نگاه کردنش داشت اعصابم را خورد می کرد. به تیپ و قیافش که نمی آمد آدم بدی باشه و قصد مزاحم شدن داشته باشه. کمی چپ چپ نگاهش کردم و دوباره بی اعتنا شروع به دیدن کتابها کردم. به طرف صدایی که مودبانه سلام کرد برگشتم. گفت: ببخشید شما فرناز خانم هستید. با خوشونت گفتم: خودم هستم فرمایش. خندید و گفت: هنوز مثل بچگی هات مغرور و غدی. با همون لحن گفتم: شما کی هستید؟ دوباره لبخندی زد و گفت: من و نمی شناسی؟ من امیرم. با تعجب گفتم: امیر؟ کدوم امیر؟ دوست فرشید هم بازی بچگی هات یادت نمی یاد. جیغی از ته دل کشیدم و گفتم امیر تویی؟ وای چقدر بزرگ شدی اصلاً نشناختم خوبی. نگاهی به خودش انداخت و گفت مگه خودت بزرگ نشدی. از حرفش خندم گرفت و گفتم: چی شد یه دفعه غیبت زد و دیگه ازت خبری نشد. به جای جواب من نگاهی به اطراف انداخت و گفت: همه سؤالات و می خواهی این جا بهت جواب بدم بهتر نیست یک جا بشینیم. سرم و پایین آوردم و باهم روی نزدیک ترین میز و صندلی نشستیم. همین طور که کتابهای توی دستش را زیر و رو می کرد گفت: راستی از فرشید چه خبر کجاست؟ چکار می کنه ، دلم خیلی براش تنگ شده. مخصوصاً برای کتکی که ازش خوردم. سرم و بلند کردم و گفتم یعنی می خواهی بگی خبر نداری؟! "از چی خبر ندارم" گفتم از مرگ فرشید. دستش را توی موهایش کشید و گفت: خدای من کی این اتفاق افتاد. گفتم: هفت هشت سال پیش بدجور مریض شد هیچ کس نتونست بیماریش و تشخیص بده و مریضی خیلی زود از پا درش آورد وفوت کرد" ابروهاش و درهم کشید و گفت: واقماً متأسفم بهت تسلیت می گم امیدوارم آخرین غمت

بوده باشه. حالا ازخودت بگو چکار می کنی "دارم درس می خونم امسال کنکور دارم. اگه خدا بخواد همون طور که فرشید دوست داشت دارم برای پزشکی می خونم شاید قبول شدم" گفت: این که خیلی عالی من مطمئنم قبول می شی پس از حالا بهت بگم خانم دکتر دیگه؟ تش کر کردم و گفتم: تو چی، کجا بودی چکار می کنی؟ دستهایش و زیر چویش زد و گفت: ما به خاطر کار پدرم از ایران رفتیم و پدرم همه چیز را سپرد به وکیلش و خونه ای که شما توش بودید مطمئناً مادرت به اون تحویل داده بود. این حرفش و با پایان آوردن سرم تصدیق کردم. "چند سالی را کانادا بودیم اما من دیگه تحمل اونجا موندن را نداشتم برای همین ازشون جدا شدم و به ایران برگشتم. همون سال شب و روزم را یکی کردم تا بتوانم درس بخوانم و دانشگاه قبول بشم خدا را شکر موفق هم شدم. الان هم دانشجوی سال سوم حقوق هستم. بعد از کلی گپ زدن قرار شد باز هم همدیگرو ببینیم. از امیر که جدا شدم خیلی خوشحال بودم و با عجله خودم و به خونه رسوندم تا جریان را برای مادرم تعریف بکنم. وقتی که رسیدم در حیاط نیمه باز بود. وارد که شدم هرچی مادرم و صدا کردم کسی جوابم و نداد دلم شور می زد می ترسیدم اتفاقی افتاده باشه آخه ماه های آخر حاملگی اش بود. هرچا راگشتم اما اثری از مادرم نبود. همون موقع صدایی از توی حیاط به گوشم رسید که من و صدا می کرد. با عجله با طرف حیاط دویدم. خانم محبی همسایه روبه رویی من بود. قبل از این که چیزی ازش بپرسم گفت: فرناز جون مادرت حالش بد شده بود زنگ زدم آقای شفيعی آمدن و بردنش بیمارستان. همونجا روی زمین نشستیم به طرفم آمد و دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت: چرا وار رفتی من که چیزینگفتم. پاشو من و محبی داریم میریم اونجا بلند شو. با عجله درهای خونه را بستیم و همراه اونها به بیمارستان رفتیم. کتی خانم و ستاره هم اونجا بودن. قبل از هر چیز کیانوش گفت: مادرت و بردن اطاق عمل. کتی خانم جلو آمد و گفت: کیانوش چرا دست و پات و گم کردی چیزی نشده که همون موقع دکتر از اطاق عمل بیرون آمد و به کیا نوش گفت: شما چرا این جا ایستادید. نمی خواهید شیرینی بگیرید خانم شما یک پسر قند غسل براتون آورده با شنیدن حرفش کیا نوش از خوشحالی بیمارستان را گذاشت تورو سرش انگار که دنیا را بهش داده بودن. من روبه دکتر کردم و گفتم: میتونم مادرم و بینم. مثل بقیه اونهایی که مادر و دختری ما را باور نمیکردم نگاهم کرد و گفت: مادرت؟! دخترش هستی؟ سؤالش برام عجیب نبود برای همین با خونسردی گفتم: بله دخترش هستم. لبخندی زد و گفت: بله می تونی ببینیش ولی باید صبر کنی تا بهوش بیاد. ولی داداش کوچولوت و می یارن تا ببینی. همونطور که دکتر گفته بود چند دقیقه بهه بچه رو آوردن تا ببینیم. حسابی

ریزه میز» و سیاه سوخته بود من که جرات نکردم بغلشکنم. از همون لحظه اول گریه می کرد و بی قرار بود. توی دلم گفتم خدا به داد مادرم برسه ولی خدا رو شکر با این که زود به دنیا آمده بود کاملاً سالم بود. به خودم گفتم فکر کرده توی این دنیا حلوا خیرات می کنن مطمئناً بعداً از این که حتی یک روز هم زود به دنیا آمده باشه پشیمون می شه. مادرم که بهوش آمد آوردنش توی بخش و قرار شد که فردا صبح مرخص بشه. اونشب کتی خانم پیشش موند و من برای آماده کردن همه چیز با کیا نوش برگشتم خونه. صبح حدوداً ساعت ۱۱ بود که مادرم و آوردن. به غیر از کیا نوش پدرش و خواهرش هم یکی یک گوسفند جلوی مادرم کشتن. همونطو رکه از قبل تصمیم گرفته بودیم اسهش را فرهاد گذاشتیم. تا روز جشنی که برای به دنیا آمدن فرهاد گرفتیم همه چیز این قدر بی سر و سامون بود که دیگه فرصت نشد جریان دیدن امیر رو برای مادر تعریف کنم. بعد از جشن باشکوهی که کیانوش خونه پدرش گرفت همه چیز، حالت عادی برگشت با این تفاوت که به جمع سه نفره ما یک بچه هم اضافه شده بود. چند روز بعد از مهمونی بود که به مادرم گفتم امیرو دیده بودم. همه چیز را براش تعریف کردم. بر خلاف تصورم، مادرم از شنیدن این که امیرو دیده بودم خوشحال شد اما من چیزی از این که قرار بازهم همدیگر و ببینیم نگفتم. کم کم داشتم به امتحان کنکور نزدیک می شدم و چون نمی توانستم هیچ کمکی به مادرم بکنم و گریه های گاه بی گاه فرهاد افکارم و بهم میریخت و نمی توانستم درس بخونم برای تا بعد از رامتحن کنکور رفتم خونه آقاجون. حسابی درس می خوندم و فقط

گاهی که واقعا خسته می شدم با امیر می رفتم بیرون. بدون این که خود مون خواسته باشیم داشتیم بهم عادت می کر دیم و رابطمون بیشتر و بیشتر می شد و تقریباً هر روز همدیگرو می دیدیم. وجودش بهم آرامش می داد مخصوصاً حرفهای که پر بود از شادی و نشاط. نمی دونستم راست می گفت یا نه اما همیشه دلیل شادیش و وجود من بیان می کرد و می گفت: فرناز وقتی پیشم هستی شادم و خوشحال حتی پر پرواز دارم. تنهاکسی که بهم اعتماد به نفس می داد امیر بود. روز آزمون که شد همراهم بود و قبل از این که برم سر جلسه گفت: فرناز فقط تمرکز بگیر و از هیچ نترس چون حتی اگر خدای ناکرده، قبول هم نشی هیچ چیزی را از دست ندادی. از جلسه هم که آمدم بیرون هیچ امیدی به قبولی نداشتم و امیر دایماً دلداریم می داد می گفت: که مهم این که من تلاش خودم و کردم و اگر هم قبول نشم چند سال دیگه برای تلاش بیشتر فرصت دارم. بعد از امتحان کنکور برگشتم خونه چون دیگه هیچ دغدغه ای نداشتم. اکثر غروب ها هم با امیر می رفتم بیرون. نمی دونم چی شد

که برام گفت که یک بار به فرشید گفت بود که من و دوست داره و بعد هم کتک مفصلی ازش خورده بود. هر چی جلوتر می رفتیم امیر بیش تر دل می بست. شاید به خاطر این که کسی را اونجا نداشت و همیشه با من بود. همیشه می گفت: فرناز از این می ترسم که یک روزی از دستت بدهم و آدم از هر چیزی که بترسه سرش می یاد. اوایل مرداد ماه بود که خودمون را برای عروسی ملیکا آماده می کر دیم. مادرم نمی تونست به خاطر فرهاد برای خرید هام همراهم باشه به همین خاطر اکثر وقتها با امیر می رفتیم خرید. هر چیزی که می دیدم و خوشم می آمد حتی اگر قصد خریدنش را هم نداشتم امیر برام می خرید و خلاصه این که حتی لباسهایی را هم که برای عروس و مراسم حنا بندان خریدم سلیقاً امیر بود و خودش به عنوان هدیه اونها را گرفت. قرار بود که عروسیشون و همدان بگیرن. چون همه فامیل های آرش همدان بودن و خودشون هم تا هفت هشت سال پیش اونجا زندگی می کردن. خیلی دلم می خواست یک جوری می شد که امیر هم با من می آمد عروسی اما از ترس این که یک بل بشوری به پا بشه از تصمیم منصرف شدم. فقط امیر خواهش کرد که تنهایی برم آرایشگاه تا بتونه بیاد دنبالم و من توی لباسهایی که برام خریده بود بینه من هم بدون چون و چرا قبول کردم. روز حنا بندان که رسید برای رفتن به آرایشگاه ساعت پنج بود که از خونه زدم بیرون. امیر سرکوپه منتظر بود. سوار ماشین شدم جواب سلام و مثل همیشه با خوشی رویی داد و گفت: خانم خانم ها کی بیایم عروسی خودتون. کمی مکث کردم و گفتم وقتی که شد خبرت می کنم. گفتم: نه نشد این طوری که توگفتی یادت نمی مونه باید قولش و از همین الان ازت بگیرم حالا قول بده. مثل بچه خنک ها نگاهش کردم و گفتم چطوری. خندید و گفت دست راستت را بگذار روی قلبت و قسم بخور. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: امیر این و جدی می گی. سینه شو جلو داد و گفت: بله جدی می گم. و من هم همون طور که خواست بود قول دادم. جلوی در آرایشگاه که رسیدیم قبل از این که پیاده بشم گفت: فرناز من یک کار کوچولو دارم می رم و بر می گردم. پیاده شدم و با تکان دست ازش خداحافظی کردم. ساعت هشت بود که درست کردن موهام و آرایشی صورتم تمام شد. از آرایشگاه که بیرون آمدم پاک یادم رفته برد که قرار بود امیر بیاد دنبالم. سرم و پایین انداخته بودم و منتظر بودم تا بتونم یک ماشین بگیرم و برم خونه پدرکیانوش چون مراسم حنا بندان را قرار بود آنجا بگیریم. تو حال و هوای خودم نبود که امیر با ماشین جلوی پام نکه داشت. به خاطر تاریمی اونجا نمی تونستم توی ماشینو نگاه کنم و راننده را بینم. برای همین فکر کردم مزاحم چند قدم برداشتم تا ازش دور بشم که باز هم به طرفم آمد خم شدم که بگم مکه خودت ناموس نداری مزاحم می شی. هنوز

حرفم را کامل نگفته بودم که امیر چراغ داخل ماشین را روشن کرد و تونستم بینمش. درو باز کردم و سوار شدم و با عصبانیت گفتم امیر شوخیت گرفته این دیگه ماشین کیه. خندید و گفت مال خودم ماشینم و عوض کردم. گفتم پس کار مهمت این بود به جای جواب من گفت: ولی تو ظاهراً منتظر کسی دیگری بودی. گفتم: دیوونه شدی من علم غیب داشتم جنا بعالی ماشینتون را عوض کردی. خواست چیزی بگه که گفتم: می دونم می خواستی برایم سورپرایز باشه. نگاحم نمی کرد با دستهام صورتشو به طرف خودم چرخوندم و گفتم: قهری؟ چشمه‌هاش که توی چشمم افتاد و گفت: من غلط بکنم که قهر کنم قهر مال بچه هاست. راستی فکر کردم اگه از طرف خودت یک سبد گل ببری بد نباشه بعد با دست به عقب ماشین اشاره کرد و گفت: ماشین و که گرفتم رفتم و سبد گلی را که سفارش داده بودم گرفتم. به عقب برگشتم و با دیدن سبد گل به اون بزرگی و زیبای جیغی از ته دلی کشیدم و گفتم: امیر تو خیلی مهر بونی. اخم کرد و گفت: همین؟ قاشق خالی دهنم می زاری. تعارف خشک و خالی که کافی نیست. صورتشو به طرفم گرفت. مونده بودم چکام باید بکنم. دوباره گفت: پس چرا معطلی زود باش. منظورش و فهمیدم و چون می دونستم اگه به چیزی پیله بکنه دست بردار نیست چاره ای جز این که صورتش و بوس کنم نداشتم و همین کارو هم کردم. وقتی که بوسیدمش برای یک لحظه توی دلم خالی شد. چند لحظه بدون این که چیزی بگم به روبه رو خیره شدم و مدتی فطت سکوت حاکم بود تا این که امیر گفت: خانم خانم ها. گفتم بله آقا آقاها. قهقهه ای از ته دل زد و گفت: من آمده بودم که تورو توی لباس که خریده بودیم ببینم. گفتم: خوب بین لباس هام که تنم نگاهی از بالا تا پایین به من انداخت و گفت این طوری که نمی شه بعدکنار خیابون نگه داشت. گفتم: چرا نکه داشتی. گفت پیاده شو می خوام خوب نگاهت بکنم و خودش زودتر از من پیاده شد در رو باز کرد. گفتم: تو دیوونه ای این جاکه جای لباس دیدن نیست. سرش تکان داد و گفت: دیوونه نیستم زود باش دیرت می شه ها. به ناچار از ماشین پیاده شدم و روبه روش ایستادم کمی که نگاهم کرد گفت: فرناز بچرخ می خوام بچرخ. منم چرخیدم. یکدفعه لحن صداش تغییر کرد و گفت: فرناز سوار شو بریم. اونشب همه چیزا عجیب و غریب شده بود راه که افتادیم از سکوتش و از چهره ش فهمیدم که از چیزی ناراحت شده. گفتم: امیر چیزی شد چرا یکدفعه این طوری کردی. بدون این که نگاهم کنه گفت: فرناز می ترسم از همه چیز می ترسم. دوستت دارم از بچگی دوستت داشتم. حالا که بعد از مدت ها پیدات کردم به دلم افتاده که به زودی از دستت می دم. نیش خندی زد و گفتم: تو این چیزها را بخودت تلقین می کنی وگرنه من که خیال ندارم جات بزارم و برم. "نه دلم هیچ وقت بهم

دروغ نمی گه من این و مطمئنم». نمی دونستم باید چی بگم. فکر کردم توی این شرایط بهترین کار سکوت کردن. و تویی که رسیدیم، سرکوچه نگه داشت از دور می دیدم که جلوی در خونه آقای شفیع حسابی شلوغ و از ماشین پیاده شدم و سبدگل را برداشتم. روی گلها یک کارت بزرگ بود که روش نوشته شده بود پیوندتان مبارک. در راکه بستم نگاهی به امیر کردم و گفتم: فردا بهت زنگ می زنم. هنوز خداحافظی نکرده بودم که پاش و گذاشت روی گاز و به سرعت از من دور شد. نمی دونم چرا نمی تونستم رفتارم و توجیه بکنم ولی خیلی هم به دل نگرفتم از سرکوچه تا نزدیک خونه را با اون کفش ها و اون سبدگل به فلاکتی آمدم وقتی که رسیدم به علی آقا و مانی که جلوی در ایستاده بودن تبریک گفتم. کیانوش به طرفم آمد و گفت:

چرا دیرکردی نگرانت شدم. نگاهی به سبدگل انداختم و گفتم به خاطر این. تشکر کرد و گفت: کار خوبی کردی. وارد سالن پذیرای که شدم همه جا را میز و صندلی چیده بودن و ملیکا را خم از آرایشگاه آورده بودن. به طرف ملیکا که روی مبل نشسته بود رفتم و بعد از این که بهش تبریک گفتم سبدگل را همون جا گذاشتم و کنار مادرم نشستم بیچاره به خاطر فرهاد نمی تونست تکون بخوره فقط تونسته بود یکی دو ساعت فرهاد را پیش مادر جون بگذاره و بره آرایشگاه. رسم حنا بندان را ما توی خانوادمون داشتیم و این طوری بود که یک شب قبل از عروس خانواده داماد حنا درست می کنن و به همراه کادو و میوه و شیرینی و وسایلی که از قبل برای عروسی خریدن توی طبق می گذارن و این طبق ها را برای عروسی می آرن و آخر هم یک نفر از خانواده داماد حنا روی دست عروس و داماد می گذاره. ساعت نزدیک های ۱۱ بود که آرش با یک دسته گل وارد شد و اون را به ملیکا داد پشت سر آرش هم پسرهای جوون فامیلشون با طبق های حنا که روی سرشون گذاشته بودن وارد شدن و این قدر و تصیدن تا از علی آقا و کتی خانم شاباش گرفتن و طبق ها را پایین گذاشتن. وسط های مهمونی بود که ستاره بلندم کرد تا برقصم. همه مات و مبهوت نگاهم می کردن. همون طور که می رقصیدم با پاشنه کفشم بدجوری پای یکنفر و له کردم برگشتم که عذرخواهی بکنم. امیر و دیدم با یک موبایل که توی دستش بود و یک کت و شلوار دودی رنگ که واقعاً بهش می آمد. همون جا خشکم زد و بدون این که چیزی بگم فقط نگاهش می کردم طوری شوکه شده بودم که دیگه نتونستم برقصم و رفتم کنار مادرم نشستم. مادرم که دلیل این رفتارم و نفهمیده بود گفت: چرا این طوری کردی مگه عزرائیل دیدی. زبونم طوری بند آمده بود که حتی جواب مادرم را هم نتونستم بدم. سنگینی نگاه متعجب بقیه داشت لهم می

کرد. احساس می کردم دارم خفه می شم بلند شدم و به حیاط پناه بردم تا شاید هوای آزاد کمی حالم و جا بیاره. تمام خاطرات عید، روزها و لحظه هاش برام زنده شد. حتی تمام اون خیال بافی هایی که کرده بردم و هیچ کدوم به واقعیت نرسیده بود دوباره به ذهنم خطور کرد. غرق در افکارم بودم که ستاره به دادم رسید و گفت: یک دفعه چی شد چرا آمدی این جا اتفاقی افتاده. سرم و تکون دادم و گفتم: نه فقط یکدفعه سرم گیج رفت یک ذره این جا بمونم حالم خوب می شه تو برو من الان می یام. دستم و گرفت و گفت: یا پاشو همین الان با هم بریم یا این که من هم همین جا می نشینم. گفتم ستاره خواهش می کنم. "خواهش نکن پاشو بریم همه منتظرن". انگار دوباره مجبور انجام کاری شدم که اصلاً راضی نبودم. وقتی که برگشتم امیر و اشکان و با بک با فاصله چندتا صندلی از آرش نشسته بودن و اگر من باز عم پیش مادرم می نشستم دقیقاً روبه روی امیر می بودم. برای همین یک جایی کنار ملیکا پیدا کردم و نشستم. حالم اصلاً خوب نبود به ستاره دروغ نگفته بودم واقعاً سرم گیج می رفت. با بلنه شدن آرش و ملیکا برای رقص شادی مجلس به اوج خودش رسید. حتی نمی تونستم دست بزنم یا این که نگاهشون بکنم. تو حال خودم نبودم و نمی دونستم چقدر تا آخر مجلس باقی مونده که دست های کیانوشر ناخواسته من و وسط کشید. از این کارش واقعاً عصبی شدم اما نمی شد بین اون همه آدم چیزی بهش بگم. دستهام و گرفته بود و خودش تکون می داد. با حرص گفتم دستم و بگیر خودم می رقصم. دستهام و که رها کرد با بی میلی تمام سرم و پایین انداخته بودم و شل و ول می رقصیدم. که نفهمیدم کی امیر و وسط هول داد. خواستم بشینم که چشمم به ملیکا افتاد لبهاش و گاز می گرفت و ابروهاش و بالا انداخت. با این که دلیل کارش و نفهمیدم همون وسط مونوم. تلاش امیر برای این که بتونه مثل من برقصه خیلی جالب برد. نفهمیدم که چی شد یک دستم و توی دستش دیدم در حالی که دستش و بالا میگرفت و من یکه دور می چرخیدم گاهی هم دو تا دستم و می گرفت و با هم می رقصیدیم. همه طوری شوکه شده بودن که دیگ دست هم نمی زدن فتنه رقصمون که تمام شد زحمت کشیدن و با تمام وجودشون تشویق کردن. خواستم کنار ملیکا بشینم که گفت: شاهکار بود کولاک کردید. از شنیدن حرفش فقط به لبخندی اکتفا کردم و گفتم: چرا خواستم بشینم اونطوری کردی. مختصر گفت: بعداً می گم. منم دیگه ددنبال موضوع را نگرفتم. خونه که رسیدیم اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد. صبح که بیدار شدم کمی توی کارهای خونه و فرهاد کمک مادرم کردم و به امیر زنگ زدم. صدایش گرفته بود و سرسنگین حرف می زد. دلیل گرفتگی صدایش را هم سرمخ. ردگی عنوان کرد. خلاصه خودش پیشنهاد داد که دوباره بیاد دنبالم. ساعت

سه بود که از خونه آدم بیرون و امیر هم کمی پایین تر منتظر بود. وقتی که دیدمش علاوه بر گرفتگی صدآش چشمهایش هم قرمز شده بود. گفتم: امیر مطمئن که فقط سرما خوردی چیز دیگه نخوردی. طوری با قاطعیت جوابمو داد که جای هیچ بحثی باقی نگذاشت. بقیه مسیر راه را ساکت بود و چیزی نگفت. وقتی رسیدیم باز هم بدون خداحافظی رفت. از آرایشگاه که آدم بیرون منتظر بود. جلوی ماشین ایستادم، سوار نشدم. خم شد و درو باز کرد و گفت: پس چرا سوار نمی شی. با لحن شیطنت آمیزی گفتم: پاده شو همین الان خوب نگاهم کن که مثل دیشب وسط خیابون پیادم نکنی. با بی میلی پاده شد و چند لحظه نگاهم کرد. گفتم: امیر بچرخم؟ چیزی نگفت و سوار ماشین شد. دیگه نتونستم این حرکتش و تحمل بکنم، خیلی برام گران تمام شد که به حرفم هیچ، توجهی نکرده. به حالت قهر روم و ازش برگرد و ندیدم و راه افتادم که خودم ماشین بگیرم و برم. با ماشین دنبالم آمد و گفت: پس چرا سوار نمی شی؟ جوابش و ندادم. دوباره گفت: فرناز مگه با تو نیستی. با عصبانیت گفتم: فرناز مرد برو هر وقت رفتارت و عوض کردی بیا دنبالم. از ماشین پیاده شد و گفت: حتماً می خواهی به دست و پات بیافتم و التماس کنم. گفتم: ها ها ها کلی خندیدم. تو خودت نمی فهمی چه رفتاری میکنی. بعداً به من میگی میخوام التماس و بکنی نه آقای امیر خان این جا را اشتباه کردی مشکل من نیست خودتی. جلوم ایستاد و گفت: اصلاً غلط کردم ببخشید، خوب شد دلت خنک شد. حالا سوار شو. باز هم روم و برگردوندم و همون جا ایستا دم. یک دفعه سرم داد زد و گفت: با این وضع این جا ایستادی که هر لندهوری رد می شه نگاهت بکنه وقتی که می گم برو سوار شو یعنی سوار شو. از رفتارش جا خوردم و حسابی ترسیدم و سوار ماشین شدم. راه که افتاد خودش سر حرف و باز کرد و گفت فرناز دست خودم نیست به خداوندی خدا دوست دارم. فکر این که یک روزی از دستت بدم داره داغونم می کنه. اگر کسی نگاهت کنه دلم می خواد خفش بکنم.

می گن عشق زیاد حسودیم می یاره. احساس من توی این مدتی که باهم بودیم به وجود نیامده، از بچگی از همون لحظه اولی که دیدمت دوست داشتم هیچ دختری را نگذاشتم وارد زندگیم بشه. نمی خوام بگم همیشه به فکر تو بودم و به خاطر تو این کار و کردم چون اگه بگم دروغ گفتم ولی همیشه دلم می خواست کسی رو شریک لحظه لحظه هام بکنم که با تمام وجود دوستش داشته باشم و حالا تورو دوست دارم و می دونم که لیاقتش و داری فقط از تو می خوام که درکم کنی همین.

صداش می لرزید هیچ وقت امیرو توی اون حالت ندیده بودم. باز هم یک

یک سبد گل گرخته بود که با خودم ببرم. وقتی که رسیدیم دیگه عصبانی نبود و مثل همیشه با مهر بونی خداحافظی کرد. عروسی را توی یک سالن بزرگ گرفته بودن. وارد که شدم اکثر مهمون ها آماده بودن ولی اثری از عروس و داماد نبود. سبد گل را کنار مبلی که قرار بود عروس و داماد بشینن گذاشتم و به طرف مادرم که پیش بهاره خانم و نفیسه جاریهاش نشسته بود رفتم و کنارشون نشستم. عروس و داماد که آمدن صدای دست و سوت و کل کله به هوا رفت. توی همون شلوغی بود که یک دخت کوچولو صدام کرد و یک پاکت را بهم داد بعد در حالی که امیرو با دست نشونم می داد گفت: اون آقا این و داد که بدم به شما. امیر داشت نگاهم می کرد. به هر چیزی غکر می کردم جز این که امیر برام نامه نوشته باشد. به سختی تونستم یک جای خلوت پیدا بکنم و پاکت را باز کنم. نامه ای بود که با دست خط زیبا چنین نوشته شده بود:

«فرناز جان سلام:

امیدوارم من و ببخشی که این قدر راحت صحبت می کنم. آخه من نمی تونم مثل خیلی از آدمها لفظ قلم فقط صحبت کنم یا حتی چاپلوسی کنم. می خوام همه چیز را رک بگم و شاید بهتر باشه از لحظه ای بگم که برای اولین بار دیدمت. وقتی که چشمهام توی چشمت افتاد تارو پود دلم مثل دیوار های کاه گلی که زیربارون خیس خورده باشن فرو ریخت. هر بار که به اون خیره شدم بندبند وجودم لرزید. احساس کردم می تونم دوستت داشت باسم و تو همون کسی هستی که دنبالش می گشتم. برای همین هم همون روز همه چیز را به آرش گفتم ولی نمی دونم چرا همه چیز را به سخره گرفت. منظورم همون قلبهای که تو می کشیدی و آرش... به هر حال تونستی با خنده هات با اخم کردنت حتی عصبانی شدن و لجبازیها همه وجودم و تسخیر کنی. به پاکت ایمان داشت. می دونستم عاشق خودم شدی بدون این که چیزی از من بدونی و چون تنها کسی بودی که به خاطر خودم دوستم داشتی و به خاطر خودت دوستت داشتم بیشتر پا بندت شدم. تا این که اونشب کنار دریا دیدمت که همه چیز را بی ریا و خالصانه به زبون می آری. خواستم همه چیز را بگم. اما دلم راضی نشد نمی خواستم وعده وعید الکی بهت داده باشم. باید اول با دل خودم رو راست می شدم باید خودم می شدم تنهای تنها مثل تو. می خواستم عاشقت باشم مثل خود خودت و صادقانه دوست داشته باشم، برای همین نیاز به فرصت داشتم. می دونم گاهی رفتارهام رنگین کمان هفت رنگ می شد و باعث می شد که احساس کنی این فقط توهستی که دوستم داری همه چیز یک طرفه است. روز آخر هم که می خواستید برید نیمه های شب بود که آمدم کنار دریا فکر می کردم که تو هم می آیی می خواستم همه

این حرفها را اون موقع بهت بگم اما هرچی منتظر شدم نیامدی. صبح هم که داشتی می رفتی از پشت پنجره نگاهت می کردم می خواستم پیام خداحافظی اما روم نمی شد و می ترسیدم نتونم جلوی خودم و بگیریم و هرچی که رشته بردم پنبه بشه. حالا هم از این که قرار دوباره ببینمت واقعاً خوشحالم. درهر حال الان من هستم و خودم بدون این که به کسی تعلق داشت باشم ودر یک کلمه به قول آرش می خوامت هوارتا.اگر مردو مردونه هستی به شماره ای که ملیکا بهت می ده زنگ بزن. فقط یادت باشه که می خواهی قول بدی اونم یک قول مردونه.

خداحافظ امیر "

نامه را که خوندم سرم و روی میز گذاشتم. به این فکر می کردم همه چیز مثل دختربازی های بچه مدرسه ای شده که برای هم نامه فدایت شوم می نویسن و توی کوچه پس کوچه ها دور از چشم همه به یکدیگر می دن تنها فرق نامه امیر این بود که توی نامه از دوستت دارم و قربونت برم و قلبهای پاره پاره شده خبری نبود. حتی آخرش رو هم با خون خودش انگشت نزده بود و نامه رو توی کوچه پس کوچه به من نداده بود. داشتم دیوونه می شدم. من مونده بودم و دوتا آدمی که هم اسم بودن با این تفاوت که یکی شون دوستم داشت و من بیشتر بهشی عادت کرده بودم و یکی را دوستش داشتم و ازش دور بودم. نمی دونتم باید چکارکنم بین دوراهی گیر کرده بودم مثل دو راهی بهشت و جهنم و من باید بدون هیچ بلدی یکی از اونها را انتخاب می کردم و انتخاب غلط من و تا خود جهنم سوق می داد بدون این که دور برگردونی وجود داشته باشه تا بتونم به جاده اصلی برگردم. تمام این فکرها عروسی را هم برام جهنم کرده بود. اگر به ندای دلم جواب می دادم پس امیرو چکار می کردم امیری که امروز حرفه اش پر بود از التماس و لبریز بود از عشق. واگر دلم برای کس دیگری می سوخت و پای روی دلم و روی عشقم و احساسم می گذاشتم باید یک عمر حسرت می خوردم که چرا این کار و کردم و اگر این راه بی راهه جهنم بود که دیگه واویلا من همه چیز را باخته بردم. یکی یادگار بچگی هام بود و یکی یادگار عشقی که داشت فنا می شد. فکر می کردم که کدوم راه را انتخاب بکنم. اما انگار این تنها سؤالی توی دنیا بود که هیچ جوابی نداشت. خواستم به میان جمع برگردم تا شاید کمی از این فکرو خیالها دووبشم یا شاید هم بهتره که با ملیکا صحبت کنم.. سرم و از روی میز برداشتم ملیکا طوری غرق در شادی بود که مطمئناً نمی تونست کمکی به من بکنه. به فکر خودم تو ی ذهنم می خندیدم ولی

بی اختار این خنده ها روی لبهام جاری شد. خمون لحظخ امیر روبه روم ایستاده بود و با لبخند من لبخند می زد مغزم سوت کشید. آخه من که برای اون لبخند نزده بودم. شاید هم فکر کرده جوابم بابت نامه مثبت و از خوشحالی لبخند زدم وای خداجون چقدر بد می شدکه اگر چنین فکری کرده باشه چون اونطوری من ناخواسته جوابی را به امیر داده بودم که هنوز بهش فکر نکرده بردم و تصمیمی نگرفته بودم. روزی که می تونست خوب باشه واقعاً بهم بد گذشت. دایماً از آدمها فرار می کردم و دلم می خواست هرچی زود تر این عروسی لعنتی تمام بشه. ای کاش اصلاً عروسی نمی آمدم. از جواب دادن هرسوالی به هرکسی طفره می رفتم و خودم را از دست همه مخفی می کردم. از رفتار بد خودم هم خجالت می کشیدم. عروسی که تمام شد انگار عمر من خم به نیمه رسیده بود. نمی دونم غصه چی را می خوردم شاید همه چیز را می خواستم خیلی زود بفهمم و بش داوری کنم. ولی مطمئناً هیچ کسی مثل من توی چنین مخمصه ای گیر نکرده. عروسی که تمام شد از هیچ کس خداحافظی نکردم و با عجله خودم و به ماشین رسوندم. اونشب بعد از مدتها با مادرم دعوا شد. سوار ماشین که شد خیلی بی مقدمه گفت: فرناز خیلی بی شخصیتی. من که سرم و توی دستهام گرفتم بودم و تو حال خودم نبودم با تعجب گفتم: چرا مگه من چکار کردم. با حرص گفت: بگو چکار نکردم این چه رفتاری بود که امشب کردی خجالت نکشیدی تو حتی باکسی هم خداحافظی نکردی. من بیچاره بودم که باید زخم زبونهاش بقیه را می شنیدم و دم نمی زدم. راست می گفت. حق داشت ولی منم حق داشتم حتماً اگر من دونست که چی شده من خودش یک بهانه پیدا میکرد و یک جواب دندان شکن بنه همشون می داد. نمی دونستم چی باید بگم فکر کردم با گفتن من معذرت می خوام شما حق دارید به همه چیز خاتمه بدم بهتر باشه وهمین طور هم شد. هر چند مادرم تا چند روز هنوز به خاطر رفتار اون شب از دستم دلگیر بود. اما چاره ای نداشتم جز این که تحمل کنم و بیماری و خستگی را در جواب طعنه های مادرم بهانه کنم. سه چهار روز از عروسی می گذشت و من حتی یک لحظه هم با امیر محبت نکرده اودم و معمولاً یا گوشی را بر نمی داشتم یا وجود کیانوش را بهانه می کردم و تلفن را روی امیر قطع می کردم. حتی نتونسته بودم فکر کنم و تصمیم بگیرم. بعدازظهر سه شنبه بودکه ملیکا قبل ازرفتن به ماه غسل زنگ زد وگفت که می خواد من و بیبینه من هم که نمی دونستم چکاری باهام داره فرصت را غنیمت شمردم برای این که تکلیفم و با دلم روشن بکنم و تصمیم بگیرم. خونه کتی خانم اینها که رسیدم فتن آرش و ملیکا و کتی خانم خونه بودن بعد از این که چند دقیقه ای را توی حال پذیرای پیششون نشستم با ملیکا به اطاقش رفتیم در حالی که با

دست اشاره می کرد تا روی مبل بشینم گفت : حتما می دونی که چرا گفتم بیای این جا ولی قبل از هر چیز اگه از گفتن حرفهات به من خجالت می کشی من فقط شماره امیرو بهت می دم اون وقت خودت می دونی هر کاری که خواستی می تونی بکنی. کمی مکث کرد و منتظر جواب من بود گفتم: ملیکا از موضوع امیر یک چیزی هست که باید بدونی چون می خوام کمکم بکنی. بعد هم همه چیز را براش گفتم. حرفهام که تمام شد ملیکا گفت: من نمی دونم چی باید بگم چون نمی خوام دخالتی کرده باشم فقط می دونم که امیر دوستت داره از این خاله زنک بازی ها هم خوشم نمی یاد فقط چون امیر برای من مثل مانی بود راضی شدم با تو صحبت کنم وگرنه هیچ وقت این کارو نمی کردم این رو ام بدون که امیر پسر بدی نیست و به خاطر تو همه چیز را کنار گذاشت خیلی کار ها کرده که اگر باهاش حرف زدی مطمئن خودش برات می گه. تنهاکمی که من می تونم بکنم این که بدونی عشقو عاشقی منطق حالیش نمی شه و اگر فکر می کنی واقماً عاشق امیر شدی دنبال راه حل منطقی نگرد فقط ببین دلت بهت چی می گه. من می فهمم که چه حالی داری چون خودم هم یک روزی همچین حالی را داشتم و نمی دونستم بین دلم و عقلم یکی را انتخاب بکنم اما به حرف دلم گوش کردم و الان هم از تصمیمی که گرفتم راضیم. ولی این هم دلیل نمی شه که توهم همین کار را بکنی من فقط گفتم که بدونی منم توی این شرایط سخت قرار گرفتم و اون موقع مثل تو کسی را هم نداشتم که باهاش دردل بکنم چه برسه به این که بخواد کمکم بکنه. حالا هم خودت باید تصمیم بگیری. با بیرون رفتن ملیکا از اطاق چند لحظه ای را فرصت داشتم تا خوب فکر بکنم. و یک جرعه توی ذهنم باعث شد که تصمیم و بگیرم ملیکا که برگشت، گفتم: فکر می کنم نمی تونم بدرن امیر زندگی کنم و به نظرم آدم باید با عشق زندگی بشه نه تا تحمل خیلی چیزها حتی بدتر، سختی ها هم براش شیرین باشه و راحت. می خوام همون طور که خودش خواسته بوئ مردو مردونه بهش قول بدم. و ثابت کنم که ارزش این و داشتم که به خاطر من از خیلی چیزها بگذره. ولی من خجالت می کشم با امیر حرف بزنم آخه اصلاً نمی دونم چی باید بگم می ترسم همه چیزو خراب کنم. خندید و گفت: می دونم خیلی سخت بود که بخوای انتخاب بکنی ولی خوشحال هستم که تونستی خودت تصمیم بگیری اونم بدون کمک کسی الان سر که پیشم هستی بهش زنگ بزنی تا به قول خودت خرابکاری نکنی بعد هم منتر جواب من نشد و شروع به شماره گرفتن کرد وقتی که

امیر

گوشی را برداشت آروم صدام کرد و گفت: بدویا خودشه. گوشی را از ملیکا گرفتم وبا خونسردی تمام سلام کردم جواب

سلام و خیلی معمولی داد وگفت: شما. نمی دونم چرا شیطنتم گل کرده بود گفتم: خوبه کی باشم. صدام و نشیده بود برای همین گفت: چی گفتید؟ خوبه کی باشی یا دوست دارم کی باشی؟ گفتم: هردوتاش. کمی مکث کرد وگفت: نمی دونم کی هستی ولی دوست دارم فرناز باشی. دوستی من و امیر ازهمون روز شروع شد. چند روز بعد برای گرفتن کار نامه دانشگاه از خونه آمدم بیرون قبلش زنگ زدم تهران و امیر باعث شد که با اعتماد نفس بیشتری برم اونجا مادرم هم کلی برام دعا کرد و با حرفهای بهم دلداری می داد. وقتی که رسیدم حسابی شلوغ بود یکی به خاطر قبولیش خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت یکی هم به خاطر قبول نشدن ناراحت برد و گریه می کرد کارنامه را که گرفتم دنیا دورم چرخید نمی تونستم باور کنم که تونستم رتبه دورقمی بیارم از خوشحالی گریه می کردم همه دورم جمع شده بودن و بهم تبریک می گفتن. دلم می خواست هر چه زودتر خبر قبولی را به مادرم و امیر بدم بدو خودم و تا کنار خیابون رسوندم و منتظر ماشین شدم که همون موعت امیر با ماشین جلوی پام تر مز کرد. رنگم شد مثل گچ دیوار بدجوری جا خوردم عصبانی به نظر می رسید سعی کردم به خودم مسلط باشم و خونسردیمو حفظ کنم. در ماشین و بازکردم ر سوار شدم اولین کاری که کردم کارنامم و نشونش دادم وقتی که رتبم و دید از خوشحالی فریاد می کشید بهم تبریک گفت. گفتم: امیر اگه می شه من و برسون خونه می خوام زود تر به مادرم بگم اول مخالفت کرد وگفت: می خ. ام جشن بگیریم اشکالی نداره اگر که دیرتر بری. مخالفت من باعث شد که قبول کنه تا فردا و اون روز باهم بریم بیرون. و توی که رسیدم کیا نوش هم آمده بود. درو آروم بازکردم و وارد خونه شدم هردوتاشون با دیدن من به طرفم آمدن نگرانی از چهره شون مشهود بود. هوس کرده بودم یک ذره اذیتشون بکنم برای همین اخمهام و درهم کشیدم وگفتم: هی چی و بعد به طرف اطاتم رفتم هنوز درو باز نکرده بودم که مادرم گفت: یعنی چی مجاز هم نبود؟ روی پاشنه پا چرخیدم و با خوشحالی کارنامم و به طرفشون گرفتم وگفتم: من قبول شدم رتبه دو رقمی می دونید یعنی چی؟ مامان من می تونم خانم دکتر بشم مادرم جیغی از تا دل کشید و بعدهم از فرط خوشحالی شروع به گریه کرد. کیانوش هم بغلم کرد و در حالی که

خدا رو شکر می کرد بهم تبریک می گفت. اونشب کیانوش هرجایی که فکر می کرد زنگ زد با غرور خبر قبولی من و به همه می داد مثل همیشه خیلی ها از شنیدن این خبر نه تنها خوشحال نشدن بلکه داشتن دق می کردن. خودم هم به آقا جون زنگ زدم و بهش گفتم که قبول شدم این قدر خوشحال بود که برای اولین بار گریه کرد. به امیر هم زنگ زدم و رقتی که

شنید خیلی خوشحال شد واز من قول گرفت که هر وقت دیدمش شیرینی قبول شدنم و بدم. با کیانوش و مادرم و فرهاد کوچولر که حا لاکمی جون گرفته برد و خوشگل شده بو د یک جشن کوچولو گرفتیم و شام رگتیم بیرون. اونشب این قدر خوشحال بودم که خوابم نمی برد. فرهاد هم مثل من بی خوابی زده بود سرش برای همین آوردمش پیش خودم و کلی باهآش بازی کردم تا خرابش بردو بعد توی تختش خوابندمش. تصمیم گرفتم که فردا هر طوری شده برم سرخاک فرشید. توی تختم دراز کشیدم و ناباورانه به رتبه ای که توی کار نامه درج شده بود نگاه می کردم. صبح با زنگ تلفن امیر از خواب بیدار شدم. زنگ زده برد تا قرار بعد ازظهر را یادآوری بکنه. بهش گفتم که می خوام برم سرخاک فرشید از پیشنهاد استقبال کرد وگفت: اتفاقاً فکر خوبی بعدش هم می ریم بیرون تا یک جشن دونفره بگیریم. با این که تمایلی برای رفتن سرقرار نداشتم اما فکرکردم بهترین فرصت که همه چیز را به امیر بگم واین رابطه را تمام کنم. مثل همیشه سرکوچه منتظرم بود. سوار که شدم بازهم تبریک گفت و بعدهم در حالی که از توی جیبش یک جب کادوی در می آوردگفت این هم هدیه من به خاطر قبول شدنن البته می خواستم موقعی که جشن می گیریم بهت بدم ولی طاقت نیاوردم بازش کن حتما خوشت می یاد. چند لحظه کادو روبه طرفم نگه داشت و من فقط نگاهش می کردم. به طرفم برگشت وگفت خوب بگیر دیگه. گفتم: ولی من نمی تونم اسن و از تو قبول کنم. خندیدوگفت: نترس چیز قابل داری نیست نمک گیر نمی شی گفتم مسأله اصلاً نمک گیر شدن و نشدن نیست فط من نمی تونم این هدیه را قبول کنم البته ممنونم از این که به یادم حتی ولی... "ولی چی. فرناز تو چت شده زنگ نمی زنی وقتی هم که خودم می زنم کیا نوش را بهانه می کنی اگر چیزی هست به من بگو" گفتم: هیچ چیزی نیست. دیگه چیزی نگفت و کا دو رو روی داشبورده ماشین گذاشت. می دونستم که ناراحت شده ولی چاره دیگه ای نداشتم. سرخاک فرشید که رسیدیم کلی باهآش حرف زدیم مثل همیشه روبه روم نشست بود و فقط گوش می داد توی خیال خوردم می دیدمش همونطوری که همیشه بود. درد دلم که با فرشید تمام شد امیر یک بطری آب آورد تا سنگ را بشوره. بهش گفتم: امیر بشین می خوام با هم حرف بزنیم. گفت: این جا؟! سرم و پایین آوردم و گفتم: آره همین جا. می خوام به حرفهام خوب گوش کنی بعداً هر چیزی که خواستی می تونی بگی.

"بین امیر تو برام همیشه مثل فرشید بودی چه موقعی که بچه بودیم و باهم بازی می کردیم چه حالا که بزرگ شدیم. من هیچ وقت به تو به چشمی به غیر از برادری نگاه نکردم. تو یادگار تمام خاطرات کودکی من هستی. وقتی که می بینمت یاد

فرشید می افتم،

یاد همه اون چیزهایی که مثل برق و بادگذشت و هیچ وقت هم برنمی گرده. روزی که دیدمت اگر قرار شد باز هم همدیگر و بینیم فقط و فقط به این دلیلی بود که دلم می خواست جای خالی فرشیدو برام پربکنی و درحقم برادری بکنی اما تو به دلیلی غیر از اینها من و دوست داری و روز به روز داری وابسته تر می شی. نمی گم دوستم نداشته باش یا به من فکر نکن فقط می خوام به همون دلیلی دوستم داشته باشی که دوستت دارم به همون چشمی نگاهم کنی که نگاهت می کنم. می دونم به غیر از من هیچ کس توی زندگیت نیست و شاید هیچ وقت هم نباشه و این را هم می دونم من و برای همیشه می خواهی ، می خواهی شریک زندگیت باشم. اما ما به دردم نمی خوریم. ما حتی تناسب خانوادگی هم نداریم پس بهتره همه چیز را همین جا تمام بکنیم، چون هرچی که جلوتر می ریم طناب باریکی که روش قدم برمی داریم نازک و نازک تر می شه و مطمئناً یک روزی پاره خواهد شد. آخر این راه چیزی جز جدایی نیست و اگر بعدها تحقق پیدا بکنه هر دوی ما داغون می شیم. تمام این حرفهای که زدم هم به منزله این نیست که دیگه همدیگرونبینیم وباهم صحبت نکنیم. به هر حال امیدوارم بفهمی که چی می گم و قبول کنی که مصلحت چیزی جز این نیست شاید قسمت ما هم این طوری بوده. به یک جای خیره شده بود. انگار توی دنیا نبود حرفهای من که تمام شد. گفت: فرناز این حرفها را جدی گفתי همشون حرف دلت بود. فقط سکوت کرده بودم و نگاهش می کردم. طبق عادتی که داشت دستی توی موهاش کشید وگفت: فرناز فهمیدی چی گفתי؟ اون آینده ای که تو ازش حرف می زنی آلاانه. حالا می فهمم چرا بهم زنگ نمی زدی؟ چرا رجودکیان ش را بهانه می کردی. می خواستی ردم کنی می خوستی با اون غرور لعنتی زیرپاهات لهم کنی به خدا موغق شدی. زیرپاهات و نگاه کنی من و می بینی. یادت بهت گفتم می ترسم ازدستت بدم و آدم از هر چیزی که بترسه به سرش می یاد. یادت می گفתי اینها همش تلقین. فکر می کردی دروغ می گم به دلم افتاده بود دیدی دلم بهم دروغ نمی گفت و چقدر زود همه چیز رنگ واقعیت به خودش گرفت. من این جا هیچ کسی را نداشتم. تو همه کسم بردی. خوابم شدی ، خوارکم شدی ، همه چیز و همه چیزم شدی. شبها به یادت می خوابیدم و صبحها با کابوس از دست دادنت بیدار می شدم. " صداش می لرزید وقتی که گریه کرد باورم نمی شد این امیر باشه، چطور می تونی این قدر راحت حرف جدایی را بزنی. آخه من بدون توچکارکنم؟ هر وقت دلم می گیره باکی حرف بزمن درد مو به کی بگم؟فرناز من دوستت دارم بهت عادت نکردم. خواهش می کنم تنهام نگذار.

اصلاً قول می دم دیگه سربه سرت نذارم، دیگه کنار خیابون پیادت نکنم، دیگه سرت داد نمی زنم. اصلاً از این به بعد هرچی تو بگی گوش می دهم بدون اجازت آب نمی خورم حتی نفس هم نمی کشم ، دیگه حتی گریه هم نمی کرد زار می زد اشکهایش مثل یک سیل جاری شده بود و من فقط می تونستم همراهیش بکنم بدون این که قدرت به زبون آوردن کلمه ای را داشتم باشم م فرناز چرا جوابم و نمی دی؟ من که در حقت بدی نکرده بودم. همه وفاداریت همین بود یادت اونشب گفتمی حالا حالا ها خیال جدایی نداری دروغ گفتمی آره؟ می شنوی چی می گم یا گوشاتم مثل قلبت سنگ شده. می دونم این قدر مغروری که به قول خودت مرغ یک پا داره ولی دنیا همیشه این طوری نمی مونه. تو اصلاً می دونی دل شکستن یعنی چی؟! می دونی خوردشدن غرور یک مرد یعنی چی؟! اگه ندیده بودی اگه نشنیده بودی! حالا ببین اگه به خودت زحمت بدی و کمی هم راه بری صدای خورده های قلبم را هم می شنوی که زیرپاهات خش خش می کنه. پاشوراه برو مطمئن از این صدا لذت می بری. شاید می خواهی التماس بکنم. و به دست و پاهات بیافتم باشه به خاطر توعم این کار را می کنم، دیگه نمی تونستم اون اشک ها را تحمل کنم دلم نمی خواست به خاطر من غرورت ر را بشکنه داشتم دق می کردم بلند شدم که برم. دوباره صدام کرد نمی تونتم برگردم و برای آخرین بار نگاهش کنم. تن صدایش پایین آورد و گفت: ای کاشی توهم مثل فرشید فقط من و می زدی اما دلم و نمی شکستی. داری می ری؟ باشه برو ازت خداحافظی هم نمیکنم چون می خوام منتظر برگشتت بمونم. نترس قدمهات و محکم بردار سر خاک فرشید هم نفرینت نمی کنم وبرات ارزوی خوشبختی هم می کنم فقط یک چیزی را از خدا می خوام که دلم می خواد خودت هم بدونی. امیدوارم همون طوری که دلم و شکستی و غرورم و له کردی یک روزی یک نفر توی زندگیت دلت و بشکنه و غرورت و له کن و توبا تمامی وجودت اشک بریزی و التماس کنی واون هم مثل خودت هیچ کدوم و نبینه و نشنوه. حرفش تمام وجودم و لرزوند در حالی که هنوز گریه می کردم بدون اینکه پشت سرم و نگاه کنم با عجله از اونجا دور شدم. غمگین و دل شکست توی خیابون راه می رفتم و به حرفهای امیر فکر می کردم. رخوت و سستی تمام وجودم و فرا گرفتد بود. دلم می خواست فریاد بزنم مثل همون شب که کنار دریا بودم چقدر دلم می خواست به امیر می فهموندم که اشتباه می کنه شاید هم من اشتباه می کردم آره! حق با امیر بود من به خاطر خودم تنهاش گذاشتم نه مصلحت. من دلش و شکستم غرورش و خرد کردم. بدون این که برای لحظه ای از کارم پشیمان باشم یا حتی سعی کنم که با منطق آرمش کنم اما منطق هم فایده نداشت آخه آدم عاشق که منطق حالیش نمی شه هنوز نمی دونستم

چرا این طوری شده برد همه چیز به سادگی پلک زدن خراب شده برد. دلم برای امیر می سوخت با یک شوقی برام هدیه خریده بود و می خواست قبولی من و جشن بگیره اما من خودخواه همه چیزو بهم زدم حتی اجازه ندادم توی شادی قبول شدنم شریک بشه. مگه اون از من چی خواسته بود. از خودم بدم می آمد فکرهام هم احمقانه بود اگر بهش نمی گفتم که خیانت کرده بودم دروغ گفته بودم من قول مردونه داده بودم که فقط خودم باشم و خودم نمی تونستم نامردی کنم شاید این هیچ چیزو نمی دید و هیچ چیز را نمی شنید چون از من دور بود اما نمی تونستم روی وجدانم پا بگذارم. نمی دونم چند ساعت بی هدف توی خیابون پرسه زدم و تنها چیزهایی که گاهی من و بخودم می آورد بوق ماشین ها و طعنه آدمهای بود که از کنارم رد می شدن. خونه که رسیدم هوا تاریک تاریک شده بود. نمی دونم چقدر دیر کرده بردم که کیانوش جلوی در منتظرم ایستاده بود. این قدر عصبانی بود که به جای جواب سلام گفت: تا حالا کجا بودی می دونی؟ ساعت چند؟ نگاهی به ساعت انداختم راست می گفت وقفاً دیر کرده بودم گفتم: معذرت می خوام دوستهام مجبورم کردن که به عنوان شیرینی قبولی شام مهمونشون کنم در حالی که درو می بست گفت: نمی تونستی یک زنگ بزنی تا ما نگران نباشیم. گفتم ولی به مامان گفته بودم ممکن دیر پیام نیشخندی زد و گفت: گفته بو دی دیر می آیی دی ولی نه ساعت ۱۱ نصفه شب. عذر خواهی کردم و وارد خونه شدم. مادرم توی اطا قشون بود و داشت فرهاد را می خوابوند خواستم در اطاقم را باز کنم که صدام کرد و گفت: چرا این قدر دیرکردی دلم هزار راه رفت. خدا را شکر کیانوش به جای من دلیل دیر آمدنم و گفت و من تونستم به اطاتم برم. فکر امیر یک لحظه راحتم نمی گذاشت چند بار تصمیم گرفتم که زنگ بزنم و بگم همه چیز شوخی بود بگم پشیمون شدم اما هربار که یاد قولم می افتادم از فکر کردن به این کار هم منصرف می شدم بعد از اون روز دیگه هیچ وقت امیرو ندیدم. دلش می خواست وکیل بشه مطمئن الان مثل شما داره یا به حرفهای موکلش گوش می ده یا توی دادگاه ارزش دفاع می کنه. همه زندگی تلخ و شیرین من و امیر ازهمون شب آغاز شد. بدون این که بدونیم چه آینده ای را پیش رو خواهیم داشت.

فصل ششم

امیر بعد از تمام شدن درستی توی یک شرکت خصوصي شروع به کارکرد. من هم تصمیم گرفتم که همه چیز را به مادرم

بگم. یک روز بعد از ظهر توی اتاقشون بود و داشت به فرهاد شیر می داد به بیهانه بازی کردن با فرهاد کنارش نشستم و گفتم: مامان یک سوال پیرسم راستش و می گی. نگاهم کردو گفت: خوب آره چرا دروغ بگم. تا حالا تو ی زندگیت کسی بوده که بیشتر از خودت دوستش داشته باشی ؟ کمی فکر کرد و گفت: آره من پدرت و واقعاً دوست داشتم حتی بیشتر از خودم. گفتم: منظورم اون نبود قبل از اون کسی که مثلاً باهاش دوست بوده باشی خندید و گفت: ای شیطان برای چی اینها را می پرسی؟ گفتم: هیچی می خوام بدونم. فرهادو روی پاهاش خوابوند و گنت: نمی دونم اسهش را چی می شه گذاشت اما یک همسایه داشتیم که دوسه تا پسر داشت و هروقت که من و خاله هات از مدرسه تعطیل می شدیم می افتادن دنبالمون خوب اون موقع هم ما بچه بودیم و کلی هم ذوق می کردیم و پیش دوستانمون پز می دادیم اوایل در حد نگاه کردن و چشمک زدن بود تا این که یکی شون که اسمش علی بود جلوم و گرفت و یک نامه فدایت شوم بهم داد وقتی که نامه رو خوندم با خاله هات کلی بهش خندیدم و همین کارش باعث شد که هر وقت میدیدمش مسخرش کنیم ولی هیچ وقت باهاش دوست نشدم وقتی هم که عروسی کردم دیدمش شب که داشتم از خونه پدرم بیرون می آمدم اون طرف کوچه ایستاده بود و گریه می کرد دلم خیلی براش سوخت اما من تقصیری نداشتم چند سال پیش بود که فهمیدم با تمام خانوادش یعنی همسرش و دو تا دختر تصادف کردن و فوت شدن. گفتم پس با این حساب با دوست بودن دختری و پسرهای مخالفی. گفت: مخالف نیستم ولی هر چیزی یک زمانی داره اگر یکی دانشجو باشه بزرگ شده باشه این قدر که بتونه خوب و بد را بشناشه و با کسی که سرش به تنش بی ارزه دوست بشه اشکالی نداره. ولی نه با هرکسی که از راه رسیده و گفت: دوستت دارم و عاشقتم که معلوم نیست کی هست و چیکاره ست اصلاً آدم حسابی یا نه. بعد هم با لحن کنجکاوانه گفت: حالا تو چرا اینها را می پرسی. با دست پاچگی گفتم: هیچی همین طوری. با دستش صورتم و به طرف خودش چرخوند و گفت: به من دروغ نگو حرفت و بزنی و من که می دونم می خواهی یک چیزی بگی ولی نمی دونم چرا داری طفره می ری. عزمم و جزم کردم که همه چیزو بگم برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مادر امیر دوست آرش یادته. گفت آره یادم چطورم که گفتم به نظرت چطور آدمی هستش کمی فکر کرد و گفت: تا اونجایی که من فهمیدم بچه بدی نیست اونطوری هم که آرش می گفت خانواده خوبی داره. گفتم مامان اگه یک روز می خواست با تو دوست بشه تو چی می گفتی. خندید و کنت: خوب قبول می کردم. جیغی از ته دل زدم و گفتم واقعاً این و جدی می گی؟ حاج و واج نگاهم می کرد. بعد من هم همه اون چیزی را که اتفاق افتاده بود را براش

تعریف کردم. برخلاف تصورم مادرم خیلی با این موضوع منطقی برخورد کرد و کلی نصیحتم کرده باید با پسرها چطوری برخورد کرد. بعد هم گفت کمه بهتره کیانوش چیزی از این موضوع نفهمه چون با این جور رابطه ها مخالف بود و یادم که کیا نوش همیشه می گفت: چه معنی داره دختر ها با یک آب میوه و ساندویچ که با دسر دوستت دارم کامل می شه خر می شن. با گفتن این موضوع به مادرم خیالم از بابت همه چیز راحت شد. مخصوصاً وقتی که مادرم با خود امیر صحبت کرد و حرفهای امیرو از زبون خودش شنید. یک ماه بعد از ازدواج ملیکا بود که کتی خانم هم خونشون و بردن تهران. اواخر شهریور و یکهفته قبل از اعلام نتایج کنکور بود که تونستم مادرم و راضی کنم برای یک سفر چند روزه بریم تهران کیانوش چون خیلی کار داشت همراه ما نیامد و برامون یک ماشین دربست گرفت و با اجازه مادرم قرار شد وقتی ک می رسیم تهران امیر بیاد دنبالمون. چهار شنبه ظهر بود که به طرف تهران حرکت کردیم طبق محاسباتی که کرده بودیم به امیر گفتم که ساعت پنج می رسیم اما حساب ترافیک را نکرده بودم برای همین ساعت شش و نیم بود که رسیدیم و امیر بیچاره به اضافه نیم ساعتی که زود تر آمده بود حدوداً دوساعتی معطل شده بود. وقتی که رسیدیم توی اون شلوغی من امیرو ندیدم. مادرم داشت غرغر می کرد من گفتم بزار آرش بیاد دنبالمون گوش نکردی حالا با این بچه تا کی باید این جا بمونیم که همون موقع امیر از پشت سرمون آمد و گفت: فرناز به طرفی که برگشتم مثل همون لحظه اولی بود که دیده بودمش. همون طور زیبا و جذاب بعد از سلام علیک کلی فرهادو به بوس کرد. و بعد وسیله ها را از دست من گرفت و جلوتر از ما به طرف ماشین رفت. سوار ماشین که شدیم امیر حسابی دست پاچه شده بود. این قدر عجله می کرد و تند رانندگی می کرد که به جای ترس از رفتارش خندم گرفته بود. یادم که اولین و آخرین حرفی که توی ماشین به من زد گفت: فرناز چه عطری زدی خیلی خوش بو هستش. به خودم گفتم پاک قاطی کرده این دیگه چه سؤالی که پرسید

با این حال گفتم: نمی دونم اسمش چیه آخه حفظ کردنش خیلی سخته. امیر بیشتر با مادرم حرف می زد بعد هم کلی اصرار کرد که شب را بریم خونشون با این که میدونستم فقط تعارف می کنه ولی طوری اصرار می کرد که مادرم گفته، و خوشحال می شه که من هم کم کم داشت باورم می شد در حالی که می دونستم پدرش سایمون و با تیر می زنه و مادرش هم هیچ وقت چنین چیزی نمی گه. جلوی در خونه کتی خانم که رسیدیم امیر هم از ماشین پیاده شد و با مادرم خداحافظی کرد بعد هم وسیله هامون و داد دستم و گفت شب زنگ بزنی کارت دارم بعد هم خداحافظی کردیم و امیر رفت. ملیکا و آرش

هم اونشب اونجا بودن بازهم به خاطر مسخره بازی های آرش کلی خندیدیم. بعد از رفتن اونهار قبل از خواب بود که به امیر زنگ زدم. کارش این بود که می خواست فردای اون روز باهم بریم بیرون و همون طوری که امیر خواسته برد صبح ساعت ده ونیم توی خیابونی که نزدیک خونه کتی خانم بود قرار گذاشتیم. از قبل همه چیز و با ملیکا هماهنگ کرده بودم صبح به بهانه رفتن پیش ملیکا بود که از خونه آمدم بیرون وقتی که رسیدم هنوز ده دقیقه ای تا آمدن امیرباقی برد. همون جا یک جواهر فروشی بود که من فکر کردم نقره فروشی، چند لحظه از پشت ویتترین نگاه کردم و بعد یک انگشتر خیلی زیبا نشون کردم و وارد مغازه شدم. دوتا پسر جوون فروشنده بودن. انگشتر و نشون دادم و قیمتش و پرسیدم. فروشنده نگاهی به انگشتر کرد و گفت: سیصد و پنجاه تومان. فکر کردم سیصد و پنجاه تا تک تومانی. باورم نمی شد دیگه هرجی نبود نقره این قدر هم ارزون نبود با تعجب گفتم آقا مگه نقره ارزون شده یا این که این انگشتر نقره نیست. هر دو تا پسرها با حالت بدی نگاهم کردن و بعد هم یکی شون گفت: خانم این جا جواهر فروشی نه نقره فروشی اونم قیمتش سیصد و پنجاه هزار تومان. این قدر ضاین شده بودم و خجالت کشیدم که بون اینکه بتونم چیزی بگم دستم را روی صورتم گذاشتم. از مغازه آمدم بیرون خودم هم از گندی که آب داده بو دم خندم گرفت. چشمم که به امیر خورد به طرفش رفتم توی ماشین نشسته بودو به اون طرف خیابون نگاه می کرد. صدای ضبط ماشین این قدر بلند بود که متوجه باز شدن در ماشین نشد آروم نشستم و گفتم: آقا زود باش راه یافت. با ترس به طرفم برگشت و گفت: سلام ترسیدم. جواب سلامش و دادم و گفتم خوب منم می خواستم بترسونمت. راه که افتا دیم جریان جواهر فروشی را براش تعریف کردم داشت از خنده روده بر می شد. در حالی که بدجروی توی ترافیک گیر کرده بودیم گفت: فرناز راستی دیشب خوابت را دیدم. گفتم: انشاءالله خیره حالا چه خوابی دیدی. گفت: خواب دیدم که با هم داشتیم توی خیابون می رفتیم که چندتا پسر تیکه پرودن و رد شدن من هم چیزی بهشون نگفتم و رفتم توی یک مغازه لباس فروشی و تو بدون این که لباسی انتخاب کنی به طرف اطاق پرو رفتی. گفتم فرناز کجا می ری تو که چیزی انتخاب نکردی گفتم من از خونه با خودم لباس آوردم بعد هم رفتی توی اطاق پرو. من همین طور که بیرون ایستاده بودم همون سه تا پسر برگشتن و دعوا مون شد و همون لحظه تو هم از اطاق پرو آمدی بیرون. یک دامن کو تاه پوشیده بودی صدام کردی و گفتمی امیر دامنم قشنگه؟! نگاهت کردم به جای این که جوابت را بدم گفتم فرناز تو برو تو بیرون هم نیا. داشتم بازهم دعوا می کردم که از خراب پریدم.

تعریف کردن خوا بش که تمام شد گفتم: امیر این دیگ چه خوابی که دیدی که یک ماشین از پشت زد به ماشین امیر. چند دقیقه ای را با راننده ماشین صحبت کرد و برگشت. با ترس ولرز گفتم چی شد؟ از

تو ایینه عقب را نگاه کرد و گفت: هیچی یک کم رنگ سپر ماشین ریخت. مرد هم خسارتشو داد و دیگه منتظر پلیس نشدیم. گفتم امیر شاید این اتفاق تعبیر خوابت بود به هر حال به خیر گذشت. از اونجا یک راست رفتیم پارک و قرار شد با دورینم که همراهم بود عکس بیاندازیم. امیر یک پسر هفده هجده ساله را صدا کرد و دورین را بهش داد اولین عکس و کنار ه ایستادیم و من دستم و روی شونه های امیر گذاشتم و بعدی رو روی یک صندلی نشستیم. پسر وقتی که می خواست عکس بگیره می گفت: یک دو. عکس را

می انداخت بعداً می گفت سه. سر این موضوع با هم کلی خندیدیم. فردای اون روز باهم رفتیم پارک و قرار بود که من به جای شیرینی قبولیم ناهار امیر و مهمون بکنم. توی پارک داشتیم قدم می زدیم که به طرف حوضی که توش پر بود از پلیکان و قو و مرغابی بریم و من حواسم پیش امیر بود و متوجه عقب عقب آمدن پسری که داشت بدمینترن بازی می کرد نشدم. اون هم کد پشت سرش چشم نداشت برای همین بدجوری خورد به من طوری که نتونستم تعادل و حفظ کنم ر از پشت بدجوری خوردم زمین و دقیقاً کمرم خورد به لبه پله هایی که آمده بودیم پایین. نفسم بنده آمد و صورتم سیاه شد و از حال رفتم. امیر که بدجوری هول کرده بود درحالی که داشت کمک می کرد تا بلند بشم و من و روی یک صندلی بنشونه به اون پسر بیچاره که داشت معذرت خواهی می کرد و خودش هم بدجوری ترسیده بود. گفت: مگه کوری این جا که جای بازی کردن نیست. همین حرفش باعث یک دعوای درست و حسابی شد و کم مونده بود که به کتک کاری کشیده بشه. به جای امیر چند تا خانم کمک کردن تا بتونم روی یک صندلی بشینم. از زور درد فقط گریه می کردم. دعواشون که تمام شد امیر کنارم نشست و گفت: فرناز اگر که حالت بد ببرمت دکتر. صدام در نمی آمد یکی از خانمها توی یک لیوان آب طلا درست کرد آب را که خوردم حالم کمی جا آمد ولی تکنون که می خوردم نفسم می گرفت تمام پشتم کیود شده بود. داشتم سر امیر داد می زدم که چرا توی اون وضعیت داشت دعوا می کرد که همون پسر جلو آمد و بازخم عذرخواهی کرد و به قایله خاتمه داد یک ربعی را همون جا نشستیم تا حالم کمی بهتر شد اما هنوز کمرم بدجوری درد می کرد برای همین امیر زیر بغلم و گرفته بود و با تکین بر دستهای اون بود که می تونستم قدم از قدم بردارم. سوار ماشین که شدم اصلاً نمی تونستم بشینم و به

صندلی تکیه بدم برای همین به ناچار عقب ماشین دراز کشیدم. اونروز را با این که کمرم خیلی درد می کرد اما چیزی نگفتم چون دلم نمی خواست روزمون و خراب بکنم. بعد ازناهار تا بعدازظهر با هم بودیم و کلی از گذشته ها حرف زدیم و امیر گفت: ترم دوم دانشگاه را تازه تمام کرده بودم. مادرم برای مسافرت رفته بود آمریکا پیش یکی از دایی هام. تازه از بیرون آمده بودم که آرزو خواهرم گفت: که امشب عروسی دختر یکی از دوستهای پدرم و داشتن می رفتن اونجا. خیلی اصرار کرد که باهاشون برم وگفت که از اون عروسی باحالا ست و خیلی خوش می گذره. اول قبول نکردم اما تعریف های لعاب دار پدرم باعث شد که باهاشون برم. توی راه پدرم تعریف کرد که با پدر عروس تو ی سربازی آشنا شده و دوستیشون تا اون موقع ادامه پیدا کرده. بعد گفت که دوستش تا کلاس پنجم بیشتر سواد نداره اما با بدبختی بزرگ شده واز همون بچگی شاگردی کرده تا حالا به این جا رسیده و حالا چند تا کارخونه هستش اون دخترش که ما رفتیم عروسیش با دوتا دختر دوفلوی دیگه از زن دومش بودن و از همسر اولش که باخاطر بیماری سرطان فوت کرده بود دوتا پسر داشت که توی آمریکا زندگی می کردن. عروسی را توی یک باغ بزرگتوی کرج گرفته بودن. وقتی که رسیدیم یکی از دوقلوهاکه اسمش مریم

بود و با آرزو دوست برد به استقبالمان آمد. مریم دانشجوی الکترونیک دانشگاه شریف بود. از همون لحظه اولی که دیدمش خیلی ارزش خوشم آمد همهچیزش عالی بود. خواستم بهش پیشنهاد دوستی بدم اما فرصت نشد. چند ماه بعد بود که می خواستم جشن تولد بگیرم اون موقع با چندتا دختر دوست بودم که با یکی شون صمیمی تر بودم و اسمش نیلوفر بود. یک روز قبل از تولدم زنگ زد وگفت که نمی تونه بیاد بقیه هم مثل اون بهانه آوردن من هم چون می دونستم خبرش به گوش همشون می رسه، از حرص همشون به آرزوگفتم کد به مریم زنگ بزنه برای تولد دعوتش بکنه. وقتی که آمد داشت توی اطاق آرزو آماده می شدکه صداش کردم و بهش پیشنهاد دوستی دادم. انگار که منتظر شنیدن چنین چیزی بود چون بدرن فکرکردن قبول کرد. دوسال با هم دوست بودیم روزهای خیلی خوبی داشتیم واقعاً هم دوستش داشتم و به خاطرش همه کاری کردم اما مادرم اصلاً ارزش خوشش نمی آمد. کم کم هم با هم اختلاف پیدا کردیم. آخرین باری که دیدمش عروسی یکی از دوستانم بود و قرار شد که با مریم برم عروسی. اون موقع من ماشین نداشتم برای همین مریم آمد دنبالم از لحظه ای که سوار ماشین شدم با هم دعوا کردیم وقتی که برای خرید گل پیاده شدم به قدری عصبانی بودمو طوری در ماشین و بهم

کوبیدم که شیشه ماشین آمد پایین و خورد خاک شیر شد. مریم از این کارم خیلی عصبانی شد. پیاده شد که خودش بره گل بگیره. لباسش خیلی ناجور بود برای یک لحظه غیرتم گل کردوگفتم تو خجالت نمیکشی با این لباس از ماشین پیاده شدی البته برای تو خجالت هم نداره. خودت هم مثل خانوادت بی تعصب و بی حیا تشریف داری. از حرفم طوری شاکی شد که همون جا بین اون همه آدم که رد می شدن زد توی گوشم. با همه دعوای که کرده بوئیم عروسی را رفتیم و بعدهم همه چیز تمام شدو دیگه ندیدمش. بعد از مریم دیگه هیچ دختری توی زندگیم مهم نبود. همشون یک جورایی سرکاری بودن خیلی زود هم ازشون خسته می شدم تا این که تورو دیدم و یک بار دیگه عاشق شدم اما این بار می خوام همه سعیم و بکنم که دیگه تو رو از دست ندم. با شنیدن حرفهای امیر حسادت های زنانه توی وجودم بیدار شده برد. نمی دونم چرا هرکجا که می رفتیم و هرکاری که می کردیم اون را یاد مریم می انداخت. از همه جا و همه چیز با اون خاطره داشت. حرفهای اعصابم و خورد می کرد ولی سعی می کردم اصلاً به روی خودم نیارم که ناراحت می شم. وقتی که برگشتم خونه مادرم گفت که فردا بر می گردیم از حرفش خیلی عصبانی شدم وگنتم چرا فردا ما که تازه در روز آمده ایم. در حالی که وسیله های فرهاد را جمع وجور می کرد گفت: یک شنبه نوبت واکسنش وکارتش هم همراهم نیست وگرنه همین جا می بردمش و واکسنش و می زدم. حرفش منطقی به نظر می رسید و دیگه هیچ طوری نمی شد راضیش کرد که بیشتر بمونیم. آخرشب به امیر زنگ زدم تا ازش خداحافظی کنم ولی انگار خداحافظی آخر عمرم برد. آخه دلم نمی خواست که از پیشش برم برای همین هم خیلی گریه کردم و امیر هم نتونست آروم بکنه. آخر این ملیکا بود که به دادم رسید وگفت که اگه دانشگاه تهران قبول بشم می تونم همیشه با امیر باشم و بینمش. دو سه روز بعد که از تهران برگشتیم نتایج کنکور را اعلام کردن. همون روز از صبح زود به همراه کیانوس برای گرفتن روزنامه از خونه زدیم بیرون وقتی که روزنامه را گرفتیم خودم جرات نگاه کردن نداستم می دونیتم که قبول می شم اما حالا مهم برام محلش بود. کیا نوش وقتی که اسم و دید بدون این که بفهمه چی وکجا قبول شدم از خوشحالی مثل بچه ها بالا و پایین می پرید بهش گفتم: حالا چی قبول شدم نگاهی کرد وگفت: پزشکی، دیگه خانم دکتر شدی بازهم بدون این که خوشحالی بکنم گفتم: کجا دوباره نگاهی کرد وگفت حمین جا پزشکی همدان. مثل یخ وارفتم همه اونهایی که کیا نوش و می شناختن بهش تبریک گفتن وکیانوش با غرور ازشون تشکر میکرد. از یک طرف خوشحال بردم که تونسته بودم به قولی که دادم عمل کنم و فرشید را به آرزوش برسونم و باعث افتخار

مادرم و همه فامیل بشم. از طرفی ناراحت بودم که چرا همه را به آرزوشون رسوندم و خودم نتونستم به اون چیزی که می خواستم برسم اونم قبول شدن توی تهران بود. خلاصه این که دانشگاه ثبت نام کردم و با شروع شدن کلاسها رسماً شدم دانشجوی پزشکی. مدرم به مناسبت قبولی من یک مهمونی خیلی مفصل گرفت و همه فامیل ها و دوستها را دعوت کرد. اوایل درس حام به نظر راحت میرسید اما با شروع شدن واحدهای عملی و زیاد شدن حجم درسها دیگه حتی فرصت سرخاراندن هم نداشتم. با این حال از وقت خوابم و گاهی از غذا خوردن می گذشتم تا مثل گذشته بتونم با امیر صحبت بکنم.

چون معمولاً صبح تا غروب دانشگاه بودم شبها با امیر صحبت می کردم. کم کم طوری شده بود که بدون اجازش حتی آب هم نمی خوردم. اگر می خواستم جایی برم اول از امیر اجازه می گرفتم، برای کارهای ضروری هم از قبل اجازه گرفته بودم. روزهای خیلی خوبی داشتیم. یک بار هم امیر تونست از شرکت مرخصی بگیره و بیاد همدان اون روز را من از صبح تا غروب کلاس داشتم برای همین قرار شد که امیر هم با من بیاد دانشگاه تا بتونه همکلاسی ها و محیط دانشگاه را ببینه. من فقط تونستم سریکی از کلاسهای دانشگاه را نرم و با امیر برای ناهار رفتیم بیرون و بعدخام امیر از همون جا برگشت. بعد از اون تا دوسه ماه بعد دیگه امیر وندیدم و تنها چیزی که باعث می شه هیچ وقت چهرش و از یاد نبرم همون عکس های بود که با هم گرفته بودیم. با این که از هم دور بودیم هیچ وقت از احساسی که نسبت به امیر داشتم کم نشد می خواستم حداقل به خودم ثابت کنم که این دروغ که می گن: "این حقیقت است که از دل ورود هر آنکه از دیده رود". همیشه به امیر می گفتم درست که ما از هم دوریم و هیچ کدوممون نمی تونیم بفهمیم اون یکی چکار می کنه مگر چیزهایی که خودمون تعریف کنیم. پس تنها چیزی که باعث می شه پامون و کج نگزاریم اون عشق و احساس که نسبت به هم داریم بعد عم وجدان که اگر داشته باشیم! همیشه مواظب رفتار کردار و حتی نگاه ماست. یک روز غروب بودو تازه از دانشگاه برگشته بودم فکر می

کردم که امیر هم باید از شرکت آمده باشه هنوز لباس هام و در نیاورده بودم که اول به امیر زنگ بزنم. بعد از چندتا بوق پدرش گوشی را برداشت برای اولین بار تصمیم گرفتم که با پدرش صحبت کنم. خیلی مودبانه سلام کردم و گفتم: معذرت می خوام مزاحمتون شدم امیر هست خیلی خوب جوابم و دادو گفت: نه هنوز از شرکت نیامده. گفتم: پس لطف کنید هروقت که آمدن منزل بگید یک تماسی با من بگیرن. پرسید شما؟ گفتم: من فرناز هستم و بعد هم خداحافظی کردم و گوش را قطع کردم. شب حدود ساعت ۱۱ بود که امیر از خونه یکی از دوستهاش زنگ زد سرسنگین حرف می زدو عصبانی به نظر

می رسید. گفتم: تو چرا خونه نیستی. نیش خندی زد و گفت: مگه شما می گذارید. با تعجب گفتم: من! چه ربطی به من داره من که جلوت و نگرفته بوم. دلیل خونه نرفتنت منم؟! گفت: با بابام دعوا شد از خونه زدم بیرون. گفتم: خوب این چه ربطی به من داشت خواست از جواب دادن طفره بره که من این قدر سؤال پیچش کردم تا آخر مجبور شد همه چیز را بگه و دنیا را روی سر من خراب بکنه.

«بابای من از این ک با دختری دوست باشم بدش می یاد همیشه سر این موضوع با هم بحث می کنیم. امروز هم از سرکار که برگشتم به جای جواب سلام گفت: فرناز دیگه کیه امروز زنگ زده کارت داشت. بعدهم کلی غرغر که امیرکی می خواهی دست از این کار ها برداری و از این جور حرفها، بعد هم این قدر اعصابم خورد بود که آدمم پیش بابک . گفتم: خوب پدرت که نمی دونه من کی هستم همه آدمها که بدنستن پس برای چی ایراد می گیری .گفت: پدرم می خواد من با دختر یکی از دوستهای ازدواج بکنم. اسم دختره آیدا هستش، خودم چند سال پیش باهاش دوست بودم ازش هم بدم نمی یاد چون دختر بدی نیست ولی...» دیگه طاقت نیاوردم پریدم وسط حرفش و گفتم: خوب اگه خودت هم خوشت می یاد پس چرا لقمه را از پشت سر می گذاری توی دهنت مگه نمی گی توی خو نتون مرد سالاری و هرچی پدرت می گه همون، پس آخر این راهی هم که تو داری می ری به آیدا خانم ختم می شه دیگه چرا من و دنبال خودت می کشونی و می خواهی با احساسات من بازی بکنی. بهتره من و تو قبل از این که دیگران از هم جدا مون کنن خودمون راهمون را از هم جدا کنیم. اینجا دیگه بغض گلوم و گرفته بودو فرصت نمی دادم که امیر بخواد چیزی بگه و گفتم: امیدوارم توی زندگیت خوشبخت بشی خداحافظ وگوشی را قطع کردم و به اطاقم رفتم و تا اونجای که توان داشتم گریه کردم. دایماً فکر میکردم که آیدا کی هست و خودم وبا اون مقایسه می کردم تا بدونم چی ازش کمتر دارم. اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و خودم و خیلی دست کم گرفته بودم حس حقارت و کم داشتن از کسی که مطمئن رقیب سرسختی برای من خواهد بود داشت دیوونم می کرد گاهی تصمیم می گرفتم که با تمام وجودم تلاش بکنم و بتونم دل پدر و مادر امیر و هم بدست بیارم. ولی ازاین که همه تلاشهام بی فایده باشه و فقط خودم و از زندگی عقب می اندازم می ترسیدم. نمی دونم چرا داشتم از کاه کوه می ساختم و می خواستم تصمیم بگیرم که دیگه به امیر فکر نکنم و خودم را به زندگی بدون امیر عادت بدم که یادم افتاد من یک عاشق هستم و آدم عاشق این قدر زود جا نمی زنه و برای رسیدن به عشقش حتی از زندگیش می گذرد. مگر این که بدون رقیبش از خودش بهتره و می تونه

معشوقش را خوشبخت بکنه اونوقت که با آرزوی خوشبختی براشون از زندگیشون کنار می کشه و هنوز چنین چیزی به من ثابت نشده بو د. پس باید عزمم را جزم میکردم و به جای فکرهای ناامید کننده سعی می کردم که قوی باشم و برای رسیدن به کسی که دوستش دارم تلاش کنم. کسی که به خاطرش روی دل کس دیگه پا گذاشتم و با وقاحت تمام از روش رد شدم بدون این که نگاهی به زیرپاهام کرده باشم. حتی اگر امیر هم به من دروغگفته باشه برام مهم نبود چون مهم دل خودم بود که با امیر صادق بود و همه چیزم را بدون کم و کاستی وسط این میدان گذاشته بودم. از وقتم که با ارزشی ترین اونها بود تا احساسم و همه وجودم. ولی برای امتحان کردن امیر لازم ود که چند روزی را در قهر بسر ببرم تا عشق و علاقه و نسبت به خودم محک بزنم. دوسه روزی زنگ زد و اما جوابش و ندادم به مادرم هم سپردم که هروقت زنگ زد بگه من دانشگاه هستم.. یک روز با یکی از دوستهام داشتم از دانشگاه برمی گشتم که یکدفعه به کلم زد به امیر زنگ بزنم و بینم با دوستم صحبت می کنه. با این که همیشه این کار به نظرم خیلی مسخره می آمد اما نمی دونم چرا بچه بازییم گل کرده بود و فکر می کردم همچین راه بدی هم برای امتحانم کردن نباشه. و با این که می دونستم این پسرها دم لای تله نمیدن و به قول خودشون ختم این کارها هستن و قورباغه را رنگ می کنن و جای قناری می فروشن و ذاتشون خراب تر از این هستش که با یه تلفن خودتون را خراب بکنن با این حال شماره را گرفتم وگوشی را دادم به دوستم. خود امیر گوشی را برداشت. دوستم همچین با عشووه و ناز حرف می زد و زبون می ریخت که باورم شده بود الان که امیر بند را آب بده و دوستم قاپش را بدزده. ولی وقتی که دوستم با عصبانیت گوشی را قطع کرد نفس راحتی کشیدم و فهمیدم که امیر نمی خواسته باهاش صحبت کنه. نگاهی به مهربانش ش کردم و گفتم چی شد چرا قطع کردی؟! اخمهاش و بازکرد وگفت: فرناز بهت تبریک می گم مثل این که خیلی دوستت داره. با غرور نگاهش کردم وگفتم: مگه چی گفت؟

"بهش که گفتم می خوام وقتتون را بگیرم گفت شما؟ منم که دیدی، یک اسم الکی بهش گفتم.گفت که نمی شناسه. منم گفتم که خودش خیلی وقت پیش به من شماره داده. مسخرم کردگفت اگر دیروز هم داده باشم اون دیروز بوده ولی من نمی تونم با شما صحبت کنم. گفتم: یک طوری حرف می زنید که انگار باکسی دوست هستید.گفت بله دوستش دارم.گفتم: حالا مگه دوست دخترت چی داره که این قدر دوستش داری. خندیدو گفت: اولاً اسمش قشنگ ترین اسم توی دنیاست. دوماً از هر لحاظی که فکر بکنی بهترینه.گفتم باشه پس من بعدا زنک می زنم منظورم وقتی که دوستیتون بهم خورد. با

عصبانیت گفت: بهتره که این کار را نکنی چون رابطه ما هیچ وقت بهم نمی خوره پس با زنگ زدن الکی خودت و خسته نکن وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. بعدخم که دیدی گوشی را قطع کردم. با حرفهای که مهنوش زد به امیر افتخار می کردم باورم نمی شد که این طوری جواب دندون شکن به مهنوش داده باشه.

احساس کردم به اندازه کافی هم تنبیه شده برای همین شب وقتی که زنگ زد باهاش حرف زدم و بهد از دو سه روز با هم شتی کر دیم. همه چیز به سرعت برق و باد می گذشت با یک چشم بهم زدن ترم اول دانشگاه را هم تمام کردم. حالا دیگه فرهاد کوچولو هم بزرگ تر شده بودو می تونست به سختی چهار دست و پا راه بره مادرم و کیانوش با خنده هاش می خندیدن با راه رفتنش بچه می شدن و مثل اون چهار دست و پا می رفتن. همه چیز خوب بود و هرروزمون بهتر از قبل بود.

اواسط بهمن بود و یک سال می شد که من برگشته بودم پیش مادرم. دو هفته ای را بین دو ترم تعطیل بودم برای همین به همراه ملیکا و آرش که برای مراسم خاکسپاری یکی از اقوام آرش به همدان آمده بودن به تهران رفتم تا چند روزی را پیششون بمونم. هنوز یک ساعت نشده بودکه رسیده بودیم داشتیم چمدونم را توی اطاقی که ملیکا نشونم داده بود می گذاشتم که امیر زنگ زدو به آرش گفت می یاد دنبالم تا با هم بریم بیرون. آرش هم مخالفتی نکرد. وقتی که شنیدم قرارکه امیر بیاد دنبالم کمی به خودم رسیدم هنوز کاملاً آماده نشده بودم که صدای زنگ خانه بلند شد و چند دقیقه بعد صدای امیرو شنیدم که با آرش و ملیکا صحبت می کرد. گوشهام و تیز کرده بودم تا بشنوم که بهم چی می گن اما صداشون ضعیف بودو برای چند لحظ دیگه هیچ صدایی نیامد. داشتم به این فکر می کردم که دارن چیکار می کنن وچرا ساکت شدن که امیر در زد وارد اطاق شد. وقتی که دیدمش بی اختیار به طرفش رفتم و دلم خیلی چند دقیقه ای تا حاضر شدن من توی اطاق تنها بودیم و امیر دقت کار های من نگاه می کردو آخر هم گفت: پس همه دختر ها قبل از قرارشون این طوری حاضر می شن؟

خندیدیم وگفتم نه فقط اونهای که دوست پسرشون و دوست دارن و قرارشون خیلی مهم این طوری آماده می شن. توی ماشین بودیم که امیرگفت: فرناز موافقی بریم دنبال آرزو تا شام را هر سه تای با هم باشیم این قدر تعریف وکردم که خیلی دوست داره حتماً تو را بینه. قبول کردم چون خودم هم خیلی دلم می خواست آرزو را از نزدیک ببینم. توی اون مدتی که با امیر بودم چند باری را با هم حرف زده بودیم. همیشه خیلی خوب با من برخورد می کردو از طرز صحبت کردنش معلوم بودکه دختر دلسوز و مهربانی باید باشه. وقتی که رسیدیم جلوی در خونه امیر اینها آرزو منتظر ما بود انگار امیر از قبل قرارش

رو با اون گذاشت بود. از ماشین پیاده شدم و سلام کردم. به طرفم آمدو با هم دست دادیم و روبوسی کردیم. با این که چند روزی بود که بارش برف قطع شده بود اما هوا خیلی سرد بود و آرزو که معلوم بود مدتی را توسرما ایستاده بود صورتش یخ کرده بودو به قول خودش نوک دما غش مثل دلک ها قرمز شده بود. همون طور که فکر می کردم مهربون بود. چهره ملیحی داشت و قدش هم مثل امیر بلند بود. وتی که خواستیم سوار ماشین بشیم من در عقب و بازکردم تا اونجا بشینم که آروز گفت: فرنازجون من عادت ندارم جلو بشینم. دیگه اصرار فکردم اونشب شام را همون طور که امیرگفته بود با هم بودیم ومن و آروز خیلی زود تونستیم یک رابطه خیلی صمیمی را با هم برقراربکنیم. حتی به هم قول دادیم تا آخر عمر چه امیر باشه چه نباشه مثل دو خواهر باشیم. این قدر با هم گرم گرفته بودیم که گاهی متوجه حضورامیر نمی شدیم تا این که حوصلش سررفت وصداش درآمد وگفت: اگر مزاحم هستم می خواهید برم و متصدی اوقات شریفتون نشم ، تا شما خانمها هم راحت به دردو دل و غیبت هاتون برسید. حرفهای که تمام شد بلند شد تا با حالت قهر از پیشمون بره که من و آروزو همزمان با هم دستش وگرفتیم تا بشین بمد هم آروز گفت: امیر خان خجالت بکشی دو دقیقه خواستم با زندادش اختلاط کنم ها فکر نمی کردم این قدر حسود باشی واقعاً که . بعد از آروزو من گفتم: آره من هم خواستم چند لحظه با خواهر شوهرم درد دل کنم اجازه نمی دید که. بعد هم من و آروزو هر دو با هم زدیم زیر خنده. فردای اون روز امیربازهم آمد دنبالم که با هم بریم بیرون از لحظه ای که از امیرو آروزو جدا شده بودم برف ریزریزو تندی شروع به باریدن کرده بو د طوری که خیلی زود همه جا را سفیدپوش کرد. در عرض چند ساعت این قدر برف آمده بود که پاهای آدم تا زیر زانو توی برف فرومی رفت. امیرکه آمد دنبالم تمام کوچه پر بود از برفهای همسایه ازروی پشت بامشون ریخته بودن برای همین نمی شد ماشین را داخل کوچه بیاره و من مجبور شدم تا سرکوچه را پیاده برم. با این که دستم و به دیوارخونه ها می گرفتم و راه می رفتم اما چند باری نزدیک بود به خاطر لغزندگی زمین بیافتم تا این که امیر خودش از ماشین پیاده شد به کمکم آمد. به فلاکتی خودمون و تا اونجا رسوندیم و سوار ماشین شدیم. بارش برف بعد از چند ساعت توقف بازهم شروع شده بود. به محض این که سوار ماشین شدیم هنوز حرکت نکرده بود که امیرگفت: فرناز تو بیرون کاری داری خریدی داری. با تعجب گفتم: نه چطور مگه.گفت: آخه کسی خونه نیست گفتم اگه بیرون کاری نداریم بریم اونجا تا هم خونمون را ببینی هم که راحت بشینم و حرف بزیم. از این که توی این سرما بخواهیم توی این کوچه و خیابون ها پرسه بزیم خیلی بهتره. حرفش کاملاً منطقی

بود برای همین به خاطر اعتمادی که به امیر داشتم قبول کردم. وقتی که رسیدیم با این که تازه ساعت چهار شده بود اما هوا خیلی تاریک بود و محبوب شدیم که چراغها را روشن بکنیم. البته بعد از این که با هم به اطاقش رفتیم امیر لامپهای بیرون را خاموش کرد. روی تخت نشسته بودیم و همونطور که خودش می خواست اطاقش را با دقت نگاه کردم تا امیر با دو لیوان چای داغ به اطاقش برگشت و کنارم نشست و گفت: اطاقم قشنگ. لبهام و کج و کوله کردم و گفتم: بدک نیست اما به قشنگی اطاق من نمی رسه. درحالی که لیوان چای را به دستم می دادگفت: برمنکرش لعنت. چایی را که خوردیم سرمایی را که توی وجودم رخنه کرده بود کاملاً بیرون رفت. امیر روی تخت دراز کشید و گفت: فرناز توی زندگیت چه چیزهای یا چه لحظه های را دوست داری البته به غیر از من. دستش رو گرفتم و گفتم: خیلی از خودت مطمئنی کی گفته که من تو را دوست دارم. اخمهاش و توهم کشید و گفت: یعنی دوستم نداری. گفتم بله، من دوستت ندارم من عاشقتم. خندید و گفت: ای بدجنس اینطوریه دیگه من و دست می اندازی باشه یکی طلب من. گفتم: نه به خدا از شوخی گذشت به غیر از تو به قول خودت از معنویات دنیا مادرم و دوست دارم پدر بزرگ و مادر بزرگم و دوست دارم و... و همه اونهای که تو زندگیت حقی به گردن من دارن ولی غروب و دوست دارم. از تنهایی لذت می برم. عاشق تاریکی هستم و الان هم که کنار تو نشستم یکی از بهترین لحظات زندگیم و پشت سر می گرام. حالا بگو تو چی دوست داری. دستش و زیر سرش گذاشت و گفت: من همه این چیزهایی را که توگفتی دوست دارم ولی من آرزو هام و برات می گم. سرم و به نشانه تأیید پایین آوردم. حرفش و ادامه داد و گفت: دلم می خواد دور دنیا را بگردم و همه اون چیزهایی را که ندیدم یا فقط تعریفشون را شنیدم با چشمهای خودم بینم. گفتم: آرزویقشنگی امیدوارم که بهش برسی. اخم کرد و گفت: تو باید بگی ما با هم بریم و دور دنیا را بینیم. گفتم: خوب دیگه چه آرزوی داری؟ کمی فکر کرد و گفت: دلم می خواد اگه یک روزی پدر شدم بچم پسر باشه. ین بار من با اخم حرفش و تطع کردم و گفتم: آه آه اینم شد آرزو؟ اگر خدای ناکرده زبونم لال گوش شیطان کر من همسرت شدم این واز حالا توی کلت فروکن که بچه باید دختر باشه. اونم یک دختر بچه شرو شیطان. می هوام از بچگی طوری بزرگش کنم که دل همه پسرها را ببره می خوام دخترم مثل خودم چشمهای درشت مشکی داشته باشه با موهای لخت و بلند به رنگ سیاحی شب منم همیشه یک دامن کوتاه پاش بکنم و مثل خانم های درست و حسابی کفش تق تقی پاش بکنم. بعد هم هر کجا می برم این قدر زبون بریزه که همه رو عاشق خودش بکنه. کلی سر این آرزو مون با هم بحث کردیم و هیچ کدومون کوتاه نیامدیم.

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود که گفتم امیر بلندشو بریم با ابن ترا فیکي که الان هست و با این برفی که می باره تا برسیم خونه آرش اینها دیرمون می شه. گفت: نه دیر نمی شه من به آرش گفتم که شام بیرون می خوریم و اگر دیر کردیم نگران نباشن. حالا پاشو چراغ را خاموش کن که چند لحظه از تاریکی لذت ببریم. چراغ و خاموشی کردم و دوباره روی تخت کنار امیر نشتم. چشمهایم بسته بود و من فقط نگاهش می کردم. دستم و کشیدو من را کنار خودش خوا بوند. تو حال خردش نبود. برای یک لحظه از شر ترسیدم انگار شیطان توی جلدش رفته بود. تا اینکه اتفاقی که نباید می افتاده افتاد. بدون این که خودم خواسته باشم همه چیزم و از دست دادم. هرکاری کردم که این اتفاق نیافته و بتونم از دست امیر فرار کنم. دست و پا زدم، جیغ زدم، گریه کردم تا شاید کسی صدام و بشنوه و به کمک بیاد اما جلوی دهنم و با دستش گرفته بود طوری که داشتم خفه میشدم. با تمام توانی که داشتم دستش و گاز گرفتم از این کار به قدری عصبانی شد که محکم خوابوند توی گوشم و من دیگه هیچ چیزی نفهمیدم و از حال رفتم. وقتی که بهوش آمدم. امیر کنارم مثل یک جنازه افتاده بود. بدنم یخ کرده بود و می لرزید و غرق در خون بودم. داشتم دیوونه می شه م همه چیز مثل کابوس بود ولی حقیقت داشت. گریه هم دردی و تسکین نمی داد. به سختی از جام بلند شدم. تمام بدنم از درد تیر می کشید طوری که نمی تونستم قدم از قدم بردارم. نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و چطوری از خونشون آمدم بیرون. از درد به خودم می پچیدم. توی اون تاریکی با اون برفی کنه می بارید به سختی یک ماشین گیر آوردم تو حال خودم نبودم فقط گریه می کردم. حالا که فکر می کنم می فهمم که چرا راننده این قدر بد نگاهم می کرد. خدا می دونست که چه فکرهای درموردم نکرده بود. از سر کوچه تا جلوی خونه آرش اینها را بارها به زمین خوردم وقتی ککهرسیدم فقط تونستم که زنگ بزنم و بعد هم همونجا دوباره از حال رفتم. بهوش که آمدم آرش و ملیکا کنارم نشسته بودن. ازشون خجالت می کشیدم باید به نگاههای پر از سوالشون چی جواب می دادم. می گفتم من دیگه... نه خداجون این چه سرنوشتی بود. مگه من چه گناهی به درگاهت مرتکب شده بودم. مگر خودت نگفته بودی به همه باید اعتماد کرد مگر خلافتش ثابت بشه. مگر گناه من بیشتر از یک بار اعتمادی بود که خودت گفته بودی! پس چرا همه چیز را خراب کردی. دوباره چشمهام و بستم و با صدای بلند گریه کردم ای کاشی می مردم و این صحنه را نمی دیدم همه اونچه اتفاق افتاده بود دایما جلوی نظرم بود و برای یک لحظه راحت نمی گذاشت. آرش به دادم رسید و از دست و پا زدن بین تمام این فکرها نجاتم داد و گفت: فرناز چی شده؟ امیر کجاست؟ تصادف کردید؟ چشمهام و باز کردم. وجودم

لبریز بود از ترس و نفرت. همه چیز زندگیم وبه سادگی آب خوردن بدون این که تو انی برای نجات خودم داشته باشم باخته بودم. آرش دوباره گفت: تو را به اون خندایی که می پرستی بگو چی شده. هرچی هم که زنگ می زنم خونه امیر اینها کسی گوشی را بر نمی داره. آخه چی باید می گفتم: چی می تونستم بگم. همه چیز را از دست داده بودم با اعتراف فقط خودم و سر زبونها می انداختم و انگشت نمای بقیه می کردم. کی باور می کرد که من بی گناه بودم چون با پای خودم به اونجا رفته بودم نه با اجبار امیر ولی من که علم غیب نداشتم که قراره چه اتفاقی بیافته. پس بهتر بود همه چیز را توی دلم می ریختم اما فایده نداشت داشتم دق می کردم. حالت جنون پیدا کرده بودم. در حال گریه بی اختیار می خندیدم مثل روانی ها شده بودم. با این که عذاب می کشیدم ولی دیگه طاقت نیاوردم مگه هر آدمی چقدر ظرفیت داره و چقدر می تونه همه دردها رو تو خودش بریزه و تحمل کنه و چیزی نگه. از ترس آبرویی که دیگه ریخته شده بود و آب که از سر گذشت چه یک وَجَب چه ده وَجَب. همه چیز را با صدای بلند فریاد زدم اینقدر بلند که گوش فلک را کر می کرد باید می شنیدن حرف های دختری را که بدبختی پشت در خونه اش نشسته و در می زنه و منتظر در باز بشه و پاش و توی اون خونه که خانه دلم بود بگذاره. دیگه برام مهم نبود که چه فکری می کن. با گریه های که مجال حرف زدن بهم نمی دادن گفتم: آرش دوستت یه نامرد بود. آشغال بود اون همه چیز زندگیم و از من گرفت. دختریم و می فهمی آرش. التماسش کردم اما فرصت نداد. آرش و ملیکا ناباورانه به هم نگاه می کردند. آرش دستی توی صورتش کشید و گفت: بدبخت شدیم. ملیکا در حالی که سعی می کرد آروم بکنه، گفت: فرناز جان بیا این آب قند و بخور اعصاب را آروم می کنه. آب قند را که به زور از گلویم پایین می رفت خوردم. تازه فهمیده بودم چقدر جیغ زدم تمام تارهای صوتیم متورم شده بود و می سوخت. ملیکا دوباره گفت: فرناز جون چند لحظه چشمهات و ببند تا آروم بشی و سعی کن تمرکز بگیری. نمی تونستم آروم باشم مگه توی اون وضع می شد تمرکز گرفت. ملیکا هم مزخرف می گفت البته حق داشت چون نمی تونست من و درک بکنه هیجان زده بودم ملیکا بغلم کرد و گفت: فرناز آروم باش ما همه چیز را گوش می دیم چرا با خوت این کار و می کنی. گفتم: ملیکا گناه من چی بود؟ چرا امیر با من این کارو کرد؟ من که بدی درحقیقت نکرده بودم هرکی نمی دونست تو که می دونستی من با امیر چه طوری بودم به خاطرش چکار کردم. ملیکا من همه چیز و باختم می دونی چی می گم. سرش و پایین آورد و گفت: من می فهمم چی می گی گفتم: دروغ می گی تو که مثل من نبودی چطوری می تونی بفهمی؟ چطوری می تونی حال و روز من و درک بکنی؟ من همه

کاری کردم . جیغ زدم اما صدام به گوش هیچ کس به غیر از خودم نرسید. دست و پا زدم ولی زورم به اون وحشی دیوونه نرسید. می خواستم به دست و پاش بیافتم اما فرصت نداد. ملیکا من و زد فرنازی که هیچ کی از گل نازکتر بهش نمی گفت از یک آشغال روانی کتک خورد. آرش دوتا دستش و پشت سرش به هم قفل کرده بود و تندتند راه می رفت. توی اون سرما عرق کرده بود شاید هم عرق شرم بود که روی چهرش نشسته بود با همون چهره درب و داغون نگاهی به من کرد و گفت: فرناز از اول بگو چی شد کجا بودید. گفتم: از اینجا که رفتیم امیرگفت اگر بیرون کاری ندارم بی خود توی این سرما توی کوچه و خیابون پرسه زنیم و بریم خنوشون من احمق هم بهش اعتماد کردم. چند ساعتی را به خوبی و خوشی با هم حرف زدیم تا این که بهش گفتم که برگردیم گفت که به تو گفته دیر برمی گردیم و شما هم نگران نمی شید. نمی دونم که چی شد یکدفعه وحشی شد و بقیش را هم به بهتون گفتم وقتی که زد توی گوشم بیهوش شدم و دیگه هیچ چیزی را نفهمیدم. باورش برای اونها هم سخت بود چه برسه به خودم. چند باری را از حال رفتم. نمی تونستم توی خونه بمونم همه بدنم درد می کرد اما نه به اندازه دردی که امیر به دلم زده بود. این قدر حالم بد بود که آخر آرش و ملیکا مجبور شدن تا من و از خونه برون بیرون. ساعت از دوازده نیمه شب هم گذشته بود. ملیکا کمکم کرد و لباس پوشیدم هنوز تو ی همون حال اسفناک بودم با کمک آرش و ملیکا تونستم راه برم و سوار ماشین بشم. مثل مرده متحرکی که فقط نفس می کشید توی بغل ملیکا افتاده بودم هنوز برف می آمد مثل همون برفهایی که زیر پای آدم ها له می شنو آب می شن و کم کم از بین می رن امیر هم با من همین کار را کرده بود. از پنجره ماشین خیابون ها را نگاه می کردم گاهی پرنده هم پر نمی زد چه برسد به رهگذر یا عابری که مثل ما به خاطر فراموش بدبختیش از خونه بیرون آمده باشه. چقدر دلم می خواست بمیرم و هرچی جلوتر می رفتیم این ذهنیت توی وجودم قوت می گرفت. با صدایی که مثل ناله شده بود گفتم: آرش می خوام پیاده بشم. ملیکا گفت: فرناز جون بیرون سرده از توی ماشین بیرون و نگاه کن سرش داد زدم و گفتم: من می خوام پیاده بشم می خوام تنها باشم. همون طور که خواسته بودم آرش کنار یک پارک نگه داشت و من از ماشین پیاده شدم. خواستن همراهم بیان اما اجازه ندادم و خودم تنهایی تا وسط های پارک رفتم. هاله ای از اشک جلوی چشمهام و گرفته بود ولی تا اونجایی که چشمهام دید داشت و می تونستم ببینم فقط درخت های بود که با لباس سفید پوشیده شده بودن. همون وسط روی برفها زانو زدم. یک بار دیگر دلم می خواست همه عقده های دلم و با صدای بلنه فریاد بکشم و از تمامی وجودم بیرون بریزم. دستهام و

باز کردم و صورتم را به آسمان گرفتم تا اون همه پاکی و لطافت را به آغوش بکشم و بعد با صدای بلند فریاد کشیدم و گفتم: خدایا... خدا... این بار مجبوری صدام و بشنوی. دیدی گفتم شمار بنده هات را از دست دادی دیدی گفتم سرت گرم بقیه اونیا ست. من از خودت بیشتر می فهمم ولی تو فقط می دونی که باید آدمها را روونه این دنیا بکنی بدون این که کمکشون بکنی یا شاید بدبختی هم جزء مصلحت اونهاست. عدالتت درهمین حد بود. این قدر که به من که یک عمر دستم و به آسمان دراز کردم و به خاطر همه خوبیها و بدیهایی که بهم دادی گفتم شکر، همه زندگیم و از من بگیری و حالا من و محتاج ترحم آدمها بکنی. بی انصاف با این ننگی که تو دامنم گذاشتی تا کی از نگاه معنی دار آدهها فرار کنم. ای کاش حداقل یک سرپناه برام باقی می گذاشتی که به اونجا پناه ببرم. اون بالا روی تخت پادشاهی نشستی و هروقت حوصلت سر می ره ادمها را بازیچه می کنی. چقدر احمقیم که حرفتات و باور می کنیم. خودت شیطان را دنبالمون می فرستی و می دونی نمی تونیم باهاش بجنگیم و فقط مجبوریم ازش فرار کنیم بعدهم به فرار مزحکانه ما به ریش هرچی آدم قاه قاه می خندی. باشه هیچ اشکالی نداره ولی در همیشه روی یک پاشنه نمی چرخه تا می تونی از قدرت لذت ببر. ولی من خودم به این زندگی لعنتی پایان می دم. چه گناه چه ثواب می خوام پیام پشت تا سنگها مون و باهم وا بکنیم. تمام بدنم می لرزید خیس خیس شده بودم ولی انگار یک نیرویی توی وجودم ایجاد شده بود که تونستم دوباره بلند بشم و حتی بدوم هیچ چیزی را حالیم نمی شد فقط خودم را وسط خیابون می دیدم و بعد صدای بوق و چراغ های یک ماشین که سرجام میخ کویم کرد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم. همونشب تصادف کردم و آرش و ملیکا من و تا بیمارستان رسوندن. یک هفته تمام توی کما بودم و هیچ امیدی به زنده موندن نبود و هیچ کاری از دست کسی بر نمی آمد مگر به قولی خودشون توکل به خداو دعا و راز و نیاز. بعدها ملیکاگفت توی اون چند روز فقط امیر بود که توی بیمارستان می موند. شاید اگر اون موقع چنین چیزی را می دونستم به هوش نمی آمدم. وقتی که من و به بیمارستان می برن یک راست به اطاق عمل رفته بودم همون شب ملیکا به مادرم خبر می ده و اونها هم شبانه به سمت تهران حرکت می کنن. ملیکا به آرزو هم خبر می ده و آرزو با امیر به بیمارستان میان و وقتی که چشم آرش به امیر می افته تا اونجایی که توان داشته امیرو می زنه و اون هم هیچ کاری نمی کنه. بعه از یک هفته وقتی که به هوش آمدم و کاملاً چشمهام و باز کردم مادرم و ملیکا کنار تختم ایستاده بودن. هیچ چیزی را به یاد نمی آوردم ازاین که چی شده بود و من کجا بودم با اومدن پرستار بود که فهمیدم توی بیمارستان هستم. مادرم فقط گریه می کرد و خدا را شکر میکرد. چند روزی را

توی بیمارستان بستری بودم ملیکا می گفت از وقتی که پرستارها و پزشک ها فهمیدن که خودت هم دانشجوی پزشکی هستی حسابی مواظبت بودن و سنگ تمام گذاشتن. روز آخری بود که توی بیمارستان بودم و قرار بود که فردایش مرخص بشم. روی تخت دراز کشیده بودم و از پنجره بیرون اطاق را نگاه می کردم. دیگه همه چیز را به فراموشی سپرده بودم حتی امیر را دیگه بهش فکر نمی کردم ولی هنوز هم درستش داشتم. نمی دونم چرا تمام وجودم عاری از نفرت شده بود و تونسته بودم ببخشمش. توی فکر هیچ چیزی نبود و فقط به یک نقطه خیره شده بودم که صدایی من و به خودم آورد صدای امیر بود. دلم برای یک لحظه گرفت احساس کردم چقدر دلم برایش تنگ شده برای نگاشش برای خنده هاش برای غرورش خواستم برگردم و نگاهش کنم و بهش بگم که بخشیدمش که گفت: فرناز برگرد. نمی تونم توی چشمهات نگاه کنم ازت خجالت می کشم. من پاکیت و نجابت و لکه دار کردم فقط به خاطر خودخواهی خودم. فقط به خاطر یک هوس زودگذر ولی تو برای من همون بودی که هستی. می دونم اشتباه کردم من و بخش. ولی از هیچ چیز نترس من پای اشتباهم و همه چیزهستم. حتی اگر به قیمت تمام زندگیم باشه. هرکاری که تو بگی انجام می دم تا باور کنی که نامرد نیستم. فرناز تو من و می شناختی می دونستی که چقدر مغرور بودم ولی توی این مدت که بیهوش بودی یک شب پیشت بودم دلم خیلی گرفته بود برای اولین بار توی زندگیم گریه کردم و اون نامه ای را که قبلا برام نوشته بودی را خندم نمی دونم چند بار این کار و کردم و اشک ریختم و از خدا خواستم که یک بار دیگه تورا به من برگردونه. حالا که به آرزوم رسیدم دلم می خواد توهم من و به خاطر ظلمی که در حقتم کردم ببخشی. آخرین حرفش همین بود و منتظر نشد تا بگم که بخشیدمش و هنوز دوستش دارم. هنوز برای من همون امیره با همون ابهتی که تو وجودش بود. شاید قست ما هم همین بود و شاید وات عذابها و سختی های این دنیا جزء مصلحت آدمهاست. یا این که همه اینها امتحان الهی هستن و خدا می خواد خلوص بندگی ادمها را در مواقع دشوار زندگی محک بزنه. به هر حال چه مصلحت چه امتحان الهی من همه چیز اون شب تلخ را بدست فراموشی سپردم بدون این که کینه ای از امیر به دل بگیرم ولی به این فکر می کردم که بهتره همون جا همه چیز بین ما تمام بشه و هرکی به دنبال سرنوشت و زندگی خودش بره ، البته همه چیز هم در حد یک فکر باقی موند چون هر بار که خواستم این فکر را عملی کنم اولین کسی که ضربه می خورد و پاپس می کشید خودم بودم البته نه به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود بلکه فقط و فقط به خاطر این که امیر وبا تمامی وجودم دوست داشتم و هنوز با گذشت زمان و تمام اون اتفاق ها آتیش عشقم شعله

ور و فروزان بود و هیچ چیز و هیچ کس حتی دوری، حتی زمان هنوز نتوانسته بود کوچک ترین فاصله ای بین دلهای ما ایجاد بکند. وقتی که از بیمارستان مرخص شدم و به خونه آرش اینها رفتم آرزو به عیادتم آمد. روی تخت نشسته بودم و از توی اطاق صدایش شنیدم که با مادرم و ملیکا صحبت می کرد. وقتی که وارد اطاق شد کیفش و به زمین انداخت و خواش رو توی بغل من. بدتر از من اشکهای خیلی زود راه افتاد و گفت: فرناز به خدا خجالت می کشیدم به عیادت بیام، واقعاً شرمنده هستم. نمی تونم توی صورتت نگاه بکنم. من خودم یک دخترم می فهمم چی کشیدی. بارها دستم و روی موهای لخت و سیاهش کشیدم و گفتم: گریه نکن، من همه چیز را فراموش کردم و نمی خوام به گذشته ها فکر کنم تو هم همین کار را بکن. خودم اشکهایم و با دستهام پاک کردم و گفتم: ما به هم قول دادیم که مثل دوتاخواهر باقی بمونیم پس کارهای دیگران هیچ تأثیری توی رابطه من و تو ندارد. من از بچگی یاد گرفتم که ببخشم و فراموش کنم. من عزیز ترینم و به خاطر اشتباه به نفر دیگه از دست دادم ولی گذشت کردم. الان هم می خوام یک بار دیگه همه چیز را از اول شروع کنم. به امیر بگو که من بخشیدمش و می خوام ببینمش. آرزو نمی دونم چرا ولی هنوز دوستش دارم و نمی تونم کینه ای ازش به دل بگیرم. هنوز همون احساسی را دارم که از روز اول بهش داشتم، اگر هم بگم که بیشتر از قبل دوستش دارم اشتباه نکردم و دروغ نگفتم. صورتم و بوسیدم گفت: فرناز تو خیلی مهر بونی، واقعاً فرشته ای زمین برات کوچیک تو جات توی آسمانه. خندیدم و گفتم: اینطوری نگو پرو می شم ها حالا هم باشو به امیر زنگ بزن و بگو که می خوام ببینمش ولی قبل از هر چیز از آرش اجازه بگیر بین اجازه می ده امیر بیاد اینجا. بلند شد که بره و به امیر زنگ بزنه دوباره دستش و گرفتم و گفتم: می خوام یک قولی را اول به خودت بدی و بعد به من و اونم اینه که هیچ وقت به این اتفاقی که افتاد حتی توی خلوت فکر نکنی و همه چیز مثل یک راز بین من ، تو، ملیکا، آرش و... و امیر باقی بمونه. توی چشمهام نگاه کرد و گفت: قول می دم و بعد هم از اطاق رفت بیرون یکی دو ساعتی تا آمدن امیر طول کشید و آرش هم به بهانه خونه کتی خانم مادرم و برد اونجا توی اون مدت هم من و آرزو کلی با هم حرف زدیم. صدای زنگ که بلند شد دستهام یخ کرد و به بدجوری حولی کرده بودم. آرزو کمی باهام حرف زد و تونست آروم کنه. صدای امیر و شنیدم که خیلی خشک و معمولی با آرش و ملیکا سلام وعلیک کرد. همون موقع هم آرزو از اطاق بیرون رفت. مثل همون لحظه ای شدم که کنار دریا نشسته بودم و امیر از پشت سرم آمد وبا من هم صدا شد. احساس عجیبی داشتم دلم براش تنگ شده بود برای چشم هایی که برای اولین بار عاشقم کرد عشقی که چشمم و به روی

همه چیز بست و تمام بدیهای اون را فقط به حساب اتفاق گذاشت. پا که توی اطاق گذاشت بی اختیار اشکهام روی گونه هام سرازیر شد با یک سبد گل زیبا به عیادتم آمده بود. سلام کردو همونجا جلوی درایستاد سرشی پایین بود. سعی کردم توی صدام موجی از مهربونی باشه باهمون لحن لبخندی را چاشنی اون کردم و گفتم: چرا جلوی در ایستادی دلم خیلی برات تنگ شده بیا پیشم بشین. چند قدمی را برداشت و سبد گل و کنار تخت گذاشت و کنار تخت نشست. گفتم: نمی تونم باهات دست بدم در ضمن بخشید که جلوی پات بلند نشدم می بینی که. به دستهام و پاهام که توی گچ بود نگاهی کرد و گفت: گفتم بیام تا عذابم بدی تا بهم طعنه بزنی من که گفتم پای همه چیز هستم. از حرفش خندم گرفت. گفتم: ولی من برای یک چیز دیگه گفتم بیای اینجا، منظوری هم از حرفی که زدم نداشتم. تو خیلی حساس شدی. می خواستم بهت بگم که چه پای همه چیز باشی چه نباشی من بخشیدمت. حالا هم چه همه اون حرفهای که زده بودی راست باشه چه دروغ، فرقی نمی کنه. اگر فکر هی کنی اون راهی که تا حالا با من آمدی اشتباه هنوز هم دیر نشده می تونی برگردی چون از تو چیزی کم نشده تو هیچ چیزی را از دست ندادی. ولی دلم می خواد برای من هم دل نسوزونی چون من هم چیزی را از دست ندادم. می دونی چد؟! چون اگر ادعا می کنم که دوستت دارم وعاشقتم هنوز برای اثباتش کاری نکردم و چیزی را از دست ندادم. ولی توهم که چنین ادعایی را داری کاری نکردی اگر من یک چیز را از دست دادم تو اون را هم از دست ندادی. با این حال می خوام بگم که دوستت دارم و چه بمونی و چه جا بزنی من تا آخرش هستم و می خوام همه چیز را از صفر شروع بکنم. می خوام برای همیشه مال تو باشم و مال من باشی نه به خاطر اتفاقی که افتاد بلکه به خاطر این که هنوز دوستت دارم اگر می تونی من وهمون فرناز گذشته ببینی که هیچ ، اگر نه تورا به خیر و ما را به سلامت. فقط یادت باشه اگر هستی باید قول بدی اونم یک قول مرد و مردونه. به چشمهام خیره شده بود نفهمیدم که فکر می کنه یا نه ولی تمرکزش رو بهم زدم و گفتم: امیر مثل بچه یتیم ها نگاهم نکن دلم برات می سوزه ،جیگرم کباب می شه. گفت: خوبه دیگ من می خورمش می شم هووی هند جیگر خوار با این تفاوت که اون جیگر خام خورد و من پخته. عد دستش و دراز کرد و گفت: می خوام قول بدم اونم یک قول مرد و مردونه فقط به خاطر خودت نه اون چیزی که اتفاق افتاد. با دست چپ باهات دست دادم و قول دادیم که تا پای مرگ با هم باشیم و هیچ چیز و هیچ کس تنونه ما را از هم جدا بکنه. اما افسوس که... به هرحال اون اتفاق یک راز شد ولی رازی که خیلی دوام نیاورد و فاش شد.

فصل هفتم

تا رسیدیم خونه مردم و زنده شدم. با اون دست و پای شکسته توی ماشین عذاب آور بو د. با این که آرش خیلی آروم رانندگی می کرد اما به خاطر کوفتگی و بخیه هایی که هنوز روی بدنم بود خورد خاک شیر شدم. حتی مسخره بازی های آرش هم نمی تونسست درد و از یادم ببره. وقتی که آرش با ماشین پیچید داخل کوچه انگار که عروس می برد دستش را روی بوق ماشین گذاشته بود و بر نمی داشت. کیانوش گوسفند گرفته بود تا جلوی پام قربونی بکنه. آقاجون و مادر جون به همراه پدر مادر کیانوش و مانی و ستاره هم اونجا بودن. جلوی در که ایستادیم کیا نوش در ماشین و باز کرد. با کمک ملیکا و ستاره از ماشین پیاده شدم. از صدای بوق ماشین آرش همه جلوی در جمع شدن و برگشتنم و خوشی آمد گفتن. هر کسی یک کاری می کرد. آقاجون اسفند دون را تو ی دستش گرفته بود، مادرم منو از زیر قرآن رد کرد و مادر جون گریه می کرد و مثل همیشه اشکهاش و با کنار چادر سفید گلدار قدیمیش که هنوز تمیز بود و عطر گلهای مریم و می داد پاک می کرد، یکی بوسم می کردو یکی خدا را شکر می کرد. همه در دسر های که کشیده بودم به یک طرف، بالا بردن من با اون دست و پای شکسته از پله ها یک طرف دیگه.

آخر هم به خاطر اینکه موقع بالا رفتن از پله ها به خودم فشار نیارم و بخیه هام پاره نشه مجبور شدن من و توی یک پتو بخوابونن و اون طوری از پله ها بالا بیرن. از پله ها که بالا می رفتیم آرش بازهم مسخره بازیش گل کردو یک دفعه داد کشید و گفت: ای نندازینش همه حول کردن و صدای جیغ مادرم و ستاره که بالای پله ها ایستاده بودن به هوا بلند شدو نزدیک بود که واقعاً پتو از دستشون رها بشه و من و بندازن زمین. از ترس قلبم آمد تو دهنم. صدای غرغر بقیه که بلند شد آرش دیگه حیچی نگفت. سرم و از روی پتو بلند کردم و گفتم: آرش دعا دعا کن که خوب نشم و گرنه بدجوری حالت و می گیرم. سینش و سپر کرد و مثل جاهل ها گفت: داداش از مادر زاده نشده کسی که حال مارو بگیره. بازهم خندم گرفت و گفتم: باشه هرچی تو بگی غلط کردم فقط تو را به جان ملیکا من و نخندون احساس می کنم تمام بخیه هام از هم باز شد. لبش رو گاز گرفت و گفت: ببخشید دیگه من کاری به کار تو ندارم می رم سراغ یکی دیگه. تو ی خونه مادرم داخل حال پذیرایی یک رخت خواب انداخته بود و من هم همونجا خوابیدم. آرش هم کنارم نشست و گفت: فرناز می گم خدا را شکر که وزنی

نداری وگرنه این بیچاره ها کمرشون می شکست. همین طور که با من شوخی می کرد آقای شفیعی صدایش کرد وگفت: آرش جان چرا اونجا نشستی؟ آرش گفت: شرمنده فرنازو به من تحویل دادن از خودم هم پس می گیرن این دختر امانت به من سپردنش من باید مواظبش باشم. آقای شفیعی با تعجب نگاهش کرد وگفت: آرش حالت خوبه یا بازم... کی فرناز را به تو سپرده پدرش که اینجا هستن به غیر از اونها هم کسی را نداره. آرش گفت اختیار دارید ولی اون کسی که فرناز را به من سپرده گفته که من اسمش را نگم. موقعی که می امدم امیر سفارش من و به آرش کرده بود می دوستم منظور آرش چیه ولی نمی دونم چرا داشت همه چیز را لومی داد. حرف آرش توجه همه را به خود جلب کرد و همه با هم گفتن. آرش کی؟ آرش هم با جدیت تمام گفت: حضرت اجل عزرائیل. من نفس راحتی کشیدم و بقیه به خاطر شوخی از لحاظ اونها بی مزه و از لحاظ من و ملیکا با مزه آرش حرصشون گرفت. فقط ما سه نفر بودیم که می خندیدیم اونشب آرش این قدر مزه ریخت و من خندوندم که آخر هم کار دستم داد چندتا از بخیه های پهلوی کمرم باز شد ر خونریزی کردو آخر شبی مجبور شدن به اورژانس زنگ زدن. و چون کیانوش وضعیت مرا براشون گفته بود یک پزشک را همراه خودشون آوردن. اونشب از شدت درد و خونریزی خوابم نبرد و مادرم مجبور شد که چند بار پانسمان را عوض بکنه. نزدیک های صبح بود که خونریزی قطع شد و خوابم برد. صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. همکلاسی هام بودن که زنگ زده بودن ببینن اگر من از تهران برگشتم به عیادتم بیان. درد عمومی بدنم از یک طرف و گذشت دوهفته از شروع ترم دوم و حاضر نشدن من سرکلاسها از طرف دیگه اعصابم را خورد کرده برد. دانشجویهای پزشکی ورودی اونسال فقط کلاس ما بود کا شامل نه تا پسرو سیزده تا دختر بود که همشون برای عیادت به خونمون آمدن. چون پذیرایی برای مادرم که باید دایماً مراقب شیطننت های فرهاد بود تا خرابکاری نکنه سخت بودوکیانوش هم باید به رسم ادب کنار اونها می نشست ستاره و ملیکا نزدیک های ظهر بود که آمدن خونمون. ولی خدا را شکر آرش را باخودشون نیاورده بودن والا من بیچاره می شدم. اگر می آمد با خوشمزگی هاش می تونست هم کلامی های من را بخندونه کلی کاسب بشه و از طرفی هم مطمئن آبروی من و می برد به هرحال به خیر گذشت. بعدازظهر حدود ساعت چهار بود که بچه های دانشگاه مثل سیاهی لشکر یکی یکی وارد خونه شدن و به جای روی مبل دورتادور من نشستن. اونروز فرهاد این قدر شیطونی کرد که پسرها یادشون رفت به عیادت من آمده بودن و خودشون را با فرهاد سرگرم کردن به غیر از یکی دو تا از بچه ها تقریباً با هم صمیمی بودیم کنارم نشستن و با هم صحبت کر دیم.

ماشالله فرماد با هیچ کی هم غریبی نمی کردو بغل همه می رفت برعکس خواهرش بچه بجوشی بود فقط مادرم دایماً مواظب بود که کسی بوشش فکنه. ملیکا و ستاره هم زحمت پذیرایی از اونها را کشیدن. موقع رفتن بچه ها فرهاد دیگه بغل مادرم نمی آمد و می خواست با اونها بره مخصوصاً آقای رضایی که ظاهراً بچه خیلی دوست داشت و فرهاد را به مکآفاتی از بغلش جداکردن. موقع رفتن آقای رضایی گفت: خانم ریاحی هروقت می آییید دانشگاه فرهاد کوچولو را هم با خود تو ن بیارید، مطمئنن بهش خوش می گذره و حوصلش هم سر نمی ره. خندیدم و گفتم: بله مطمئنآ بهش خوش می گذره. ولی من و بیچاره می کنه تازه با این حال و روزی که من دارم یکی باید خودم و تا دانشگاه بیاره و مواظبم باشه همین جا توی خونه اگه ازش غافل بشن اون دوتا دست و پای سالمی که دارم و برام مونده را فرهاد می شکنه. در حال حاضر من از یک مورچه هم بی دفاع ترم هرکسی بخواد می تونه هر بلایی سرم بیاره. خلاصه قرار شد برای این که از درسها عقب نیافتم کیانوش من و تا جلوی در دانشگاه ببره واز اونجا به بعد بچه ها کمکم بکنن و تا جایی که کلاسها مون بر گزار می شد ببرن که به خاطر صحبتی که بچه ها با استاد ها کرده بودن هماهنگ شده بود که همه کلاسها مون طبقات پایین باشه. از دوسه روز بعد که حالم بهتر شد با همه سختی ها و مشکلات که سر راهم بود سر کلاسها حاضر شدم تا این که تونستم گچ دست و پام و باز بکنم. رابطه من و امیر هم همون طور مثل گذشته پیش می رفت و تقریباً روزی یک بار را با هم صحبت می کردیم. با نزدیک شدن بهار همه چیز را برای فرا رسیدن سال نو آماده می کردیم و بیشتر خرید های عید را من و کیانوش انجام دادیم. به غیر از چیز های که مادرم می خواست برای فرهاد بگیره و باید خودش هم با ما می آمد. برای خونه تکونی هم چون هیچ کدوم از ما وقت نداشتیم مادرم کارگر گرفته بود و فقط خودش گاهی نظارت می کرد که کارشون را خوب انجام بدن و چیزی از قلم نیوفته. برای تعطیلات عید هم هیچ برنامه ای نداشتیم. کتی خانم و علی آقا که با ملیکا و آرش می خواستن برن کیش و برنامه شمال رفتن کاملاً کنسل شد. از اونطرف امیر هم قرار بود که با خانوادش برن ترکیه و بقیه خاله ها و دایی هاش هم هرکجا بودن بیان اونجا تا با هم باشن. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که موضعه مادرم در برابر رابطه من و امیر کاملاً تغییر کردو رفتارش و حرفتاش حدود صدو هشتاد درجه عوض شد و این مخالفتها از زمانی اوج گرفت که یکی از مادر بچه های دانشگاه که اون هم دانشجوی پزشکی بود ولی ورودی سالهای قبل زنگ زد و اجازه خواست تا به خواستگاری من بیاد. این اتفاق دقیقاً هفت هشت روز قبل از عید افتاد. صبح بود و به غیر از من و مادرم یکی از کارگرا آمده بود تا کارهای

آخرش را که تمیز کردن شیشه ها و نصب پرده ها بود را انجام بده. من هم داشتم اطاق خودم را مرتب می کردم و مادرم هم به فرهاد غذا می دا دکه تلفن زنگ زد فکر کردم باید امیر باشه برای همین با عجله به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم. خانمی پشت خط بود که صداش اصلاً برام آشنا نبود و با مادرم کار داشت. من هم گوشی را دادم به مادرم. تا گوشی را می گرفت با ایما و اشاره و زیر لب گفت که برم فرهاد و بگیرم و بقیه غذاش و بهش بدم تا دست گل آب نداده. فرهاد داشت چهاردست و پا دنبال مادرم می رفت و گریه می کرد که بغلش کردم و روی پاهام نشوندمشی تا بقیه غذاش و بهش بدم سیر که شد برای این که حواسش و پرت نکنم اسباب بازی هاش و ریختم جلوش و خودم هم باهاش بازی کردم. اول اصلاً حواسم به حرف های که مادرم می زد نبود تا این که کلمه خواستگاری ک به گوشم خورد ناخودآگاه حواسم به طرف مادرم جلب شد و گوشهام تیز شد. ولی از حرفهای بریده بریده و نامفهوم مادرم هیچ چیزی دستگیرم نشد. وقتی که گوشی را قطع کرد با کنجکاوی تمام پرسیدم: کی بود؟ فرهاد را از من گرفت و گفت: نمی دونم. گفتم: یعنی چی ، خوب اگر نمی شناختیش پس این همه مدت بهم چی می گفتید. گفت: زنگ زده بود برای پسرش بیاد خواستگاری. به مسخره گفتم: خوب حالا این پسر خوش شانس کی هست؟ برعکس من که عصبانی به نظر می رسیدم با خونسردی گفت: دانشجوی پزشکی دانشگاه خود تون ولی ورودی سال های قبل بچه تهران هم هست. مادرش از اونجا زنگ می زد. گفتم: خوب حالا شما چی گفتید. هیچی گفتم باید با پدرش صحبت کنم و اجازه بگیرم. با عصبانیت گفتم: حتماً گفتید باید پدرش و از توی گور دربیارید و صد درصد نظر من هم اصلاً براتون مهم نیست. سرم داد کشید و گفت: خفه شو یعنی چی پدرش و باید از توی گور دربیارم در ضمن نظر تو نظر من وکیانوش. با عصبانیت بیشتری اسباب بازی فرهاد را که توی دستم بود را کوبیدم زمین طوری که فرهاد از ترس گریش افتاد و با صدای بلند گفتم: ولی اشتباه کردید نظر من نظر خودم نه هیچ کس دیگه ای در ضمن من اصلاً از این خاله زنگ بازی ها خوشم نمی یاد. مگه من بچه یکی دو ساله هستم به جای من تصمیم می گیرید. من حالا حالا ها وبال گردنتونم خیالتون راحت ، می خواد خوشتون نیاد من اصلاً قصد ازدواج کردن ندارم. در حالی که فرهاد را آروم می کرد گفت: تر خپلی غلط کردی. تو ارل بفهم کی هستن و از چه خانواده ای هستن بعدا صدات و ببر بالا. گفتم: هر کی هستن و هرچی هستن ارزونی خودش؛ بعدشم شما می دونید من می خوام با کی ازدواج بکنم پس لزومی برای گفتن این حرفها باقی نمی مونه. نیش خندی زد و گفت اون پسره کلاش ومی گی که یک سال تو را دنبال خودش کشونده. اگه خیلی

مرده بیاد خواستگاریت مگه تو نمی گی که همه چیز داره و با باش هم براش خونه خریده پس چرا پا پیش نمی ذاره چون حتماً ککی تو کلاشه. بیچاره، چشمت و بازکن اون فقط می خوزاد استفاده هاش و بیره بعد هم مثل یک کهنه دستمال حیض ر بندازت دور. مگه آرش نبود ملیکا را می خواست آمد خواستگاریش چون مرد بود و حرف از دهنش بیرون آمد. این حرف مادرم دیگ خیلی برام گرون تمام شدوگفتم: هرچی که هست سگش شرف داره به بعضی ها. این حرف را که زدم بلند شدم و به اطاقم رفتم ولی مادرم که منظور حرفم وفهمیده بود شروع به داد و بیدادکرد ومن بهتر دیدم که دیگه باهاش دهن به دهن نشم و چیزی نگم تا خودش آتیشش بخوابه اون روزتا شب از اطاقم بیرون نیامدم تا موقعی که کیانوش برگشت خونه حتی برای ناهار هم که مادرم صدام کرد بی اشتهایی را بهانه کردم و از اطاقم بیرون نیامدم. برای شام کیانوش صدام کردو دیگه عصبانیتم فروکش کرده بود و دلیلی برای قهر کردن نمی دیدم سرشام مادرم جریان زنگ زدن اون خانم را دوباره وسط کشید و گفت:کیانوش امروز مادر یکی از هم دانشگاهی های فرناز زنگ زده بود تا اگرما اجازه بدیم بیاد خواستگاری.کیانوش لقمه غذایی را که تری دهنش بود را قورت داد وگفت: خوب تو چی بهش گفتی. مادر گفت: من گفتم باید با تو صحبت کنم و نظر تو را بدانم.کیانوش گفت: چرا نظر من تو باید نظر فرناز را پرسی وجواب بدی ولی تا اونجای که به من مربوط می شه فرناز هنوز بچه است وبرای ازدواج کردنش خیلی زوده حالا باید در سش و بخونه و برای خودش کسی بشه. من که تا اون موقع ساکت بودم با هیجان کیانوش و بوسیدم و گفتم: واقعاً ممنونم ازاین که اجازه دادید خودم تصمیم بگیرم. چند روزی از اون ماجرا گذشت. روز چهار شنبه سوری بود و شب همه فامیل خونه پدر کیانوش دعوت بودیم.کتی خانم وعلی آقاو ملیکاو آرش هم از تهران آمده بودن و قرار بود که از همونجا برن کیش. امیر اینها هم فردا بعد از ظهر اون روز بلیط داشتن برای ترکیه. صبح بعد از این که از خواب بیدار شدم به امیر زنگ زدم. مادرم هم بعد از این که فرهاد را خوابونده بود داشت توی اشپزخانه غذا درست می کرد. از همون موقع عزای رفتن امیر و گرفته بودم و گریه می کردم انگار که داشت برای همیشه می رفت. هنوز نرفته بود دلم براش تنگ شد. دائم به این فکر می کردم که اون مدتی را که امیر نیست من چطورری بگذرونم. سال قبل عید را با امیر و درکنار امیر بودم ولی امسال حتی نمی تونستیم سال نو را موقع تحویل سال به هم تبریک بگیم امیر سعی می کرد که آرومم بکنه اما فایده نداشت. همون موقع مادرم صدام کرد وگفت: فرناز من دستم بنده پاشو یک نگاهی بکن ببین فرهاد بیدار نشده باشه. با لحن تندى گفتم: مامان مگه نمی بینید دارم با تلفن صحبت

می کنم. فرهاد اگر بیدار بشه خوب صداش می یاد دیگه. با عصبانیت از آشپزخانه آمد بیرون و گفت: بازم داری با این پسره عوضی حرف می زنی. دستم و جلو ی گوشی گرفتم و گفتم: مامان خواهش می کنم صداتون را می شنوه. در حالی که به طرفم می آمد گفت: خوب به جهنم که می شنوه بعد هم گوشی را از دستم کشید و به امیر گفت: ببینید آقای محترم پاتون واززندگی فرناز بکشید بیرون اون یک خواستگار خوب داره که به خاطر شما می خواد جواب منفی بده. اگر خودت واقعاً مرد عملی خوب پا پیش بذار اگر نه که با زندگی دختر من بازی نکن. بعد هم گوشی را قطع کرد. هاج و واج مونده بودم نمی دونستم امیر حرفهای مادرم و شنیده یا نه ولی در حالی که بغض گلوم. فشار می داد با عصبانیت گفتم: این چه کاری بود که کردی. چرا آبروی منو بردی؟ کدوم خواستگار مگه ندیدی که کیانوش چی گفت. حالا امیر فکر می کنه حتماً خبری بوده و من بهش چیزی نگفتم. خیلی بی تفاوت گفت خوب بفهمه من که دروغ نگفتم اگر مرد باشه و واقعاً دوستت داشت باشه خودش می یاد خواستگاری، حرفهای من تلنگوری بهش می زنه تا حساب کار دستش بیاد و بفهه که من دخترم و از سر راه نیاوردم که به هر کسی که از راه رسید بدمش. از اون همه خونسردی خونم بیشتر به جوش آمدو با لحنی پرخاشگرانه گفتم: با این چرندیاتی که شما نثارش کردید مجنون هم باشه پا پس می کشه چه برسه به آدم عاقل. اگر می خواستید به قول خودتون بهش تلنگور بزنید خوب حرفهاتون را یک طور دیگه می تونستید بزنید. مگر امیر تابحال به شما بی احترامی کرده بو د یا شما چیزی ازش دیده بودید. گفت: همین که وقتت و می گیره با احساست بازی می کنه و همه فکر و ذکرش شده امیر کافی نیست. حتماً باید یک بلایی سرت بیاره تا بفهمی که دورو برت چی می گذره باید کلت به سنگ بخور، تا بدونی این مردها چه موجوداتی هستن. حالا من هرچی که بهت می گم فکر کن می خوام سنگ جلوی پات بیاندازم و این گوشت را بکن در و اون گوشت را بکن دروازه، ولی یک روزی می فهمی همه این عشق ها می رن و فقط خانواده آدم براش می مونه که خیلی دیر شده وظیفه من فقط گفتن بود و وظیفه توهم فعلاً شده پرخاش کردن و بی احترامی کردن. حرفهات حقیقت داشت ولی من کلم باد داشت و هیچ کدوم و قبول نمی کردم. آخه من وامیر به هم قول داده بودیم و من حتی فکرش را هم نمی تونستم بکنم که بخواد نامردی بکنه. همیشه می گفتم قول آدمها ارزشش از حلقه نامزدی یا حتی اون خطبه عقدی که می خونن بیشتر و آدم ها همیشه دنبال ارزشها هستن پس هیچ وقت زیر قولشون نمی زنن.

باز هم این کیانوش بود که با آمدنش من را هم از اطاقم بیرون کشید. هوا کم کم داشت روبه سیاهی می رفت که کیانوش

آمد دنبالمون تا با هم بریم خونه پدرش و من هنوز در قهر بسر می بردم و خیال بیرون آمدن از اطاق که سهل است خیال رفتن به خونه پدرش را هم نداشتم. صدای در اطاقم باعث شد که برای چند لحظه دست از گریه کردن بردارم. کیانوش بود که وارد اطاقم شد و کنارم نشست و گفت: دیگه چی شده غمبرک گرفتی با طعنه گفتم: از فرانک جونتون پیرسید که دایماً روی اعصاب من راه می ره. مگه شما اونشب

جریان خواستگا را تمام نکردید و قرار نشد که دیگه حرفش زده

نشئه ولی مامان بازهم امروز حرفش و پیش کشیده و اعصاب من و خورد کرده (اینجا دیگه گریه می کردم) من نخوام ازدواج کنم اونم با کسی که نمی شناسمش و هیچ احساسی بهش ندارم باید کی را ببینم. با لحن بامزه ای گفت: دم من و ببین کافیه. من خودم همه چیز را رله می کنم و با فرانک صحبت می کنم. خوبه؟ دیگه چی می خواهی. لبخندی به نشانه رضایت زدم و گفتم: همین خوبه دست شما درد نکنه ولی من دم شما را چطوری ببینم. آهی کشید و گفت: خودم و سبک نمی کنم چون می دونم تو و مادرت جون به عزرائیل قسطی می دید پس اگر زحمت همون غذا یی را که دوست دارم و بکشید من ممنون می شم از سرم هم زیاده. حالا هم پاشو تا دیر نشده به آتیش بازی امسال نمی رسیم. خونه پدرکیانوش که رسیدیم مثل شب اول عید سال گذشته همه جمع بودن و ما بازهم آخرین کسی بودیم که رسیدیم توی حیاط یک آتیش خیلی بزرگ درست کرده بودن و

• کوچیک و بزرگ پیرو جوون از روی اون می پریدن. بعد از سلام و احوال پرسی با همه هنوز لبها سهام و در نیاورده بردم و عرق پشونیمون خشک نشده بود که آرش و ملیکا به طرفم آمدن و آرش گفت: سلام به به خانم دکترخیلی خوشی آمدید قدم روی جفت تخم چشمهای بنده گذاشتید. به هردوتاشون سلام دادم و در حالی که با ملیکا روبوسی می کردم گفتم: آرش خواهش می کنم امشب سربه سر من نگذار اصلاً حوصله ندارم. بدجنس اجازه نداد حرف من تمام بشه و نه گذاشت نه برداشت با صدای بلند گفت: قابل توجه اونهای که می خواستن بدونن من و ملیکا چرا از روی آتیش نمی پریدیم بگم که ما منتظر بودیم تا خانم دکتر تشریف بیارن و به ما افتخار بدن و سه تای از روی آتیش پیریم و سرخی و زردی به هم بدیم حالا که بهشون می گم برای من طاقچه بالا می گذاره و می گه خانم دکتر ها از روی آتیش نمی پرن از لحاظ بهداشتی ضرر داره و از نظر ایمنی خطرناک. تکیه آخر حرفش و طوری مثل برزن های عصا به دست گفت که خودم هم خندم گرفت و گفتم:

آرش من کی این... منتظر نشد که حرفم تمام بشه با ملیکا دستم وگرفتن و بارها از روق آتیش پریدیم. کیانوش هم با ما فرهاد و روی شونه هاش گذاشت و چند بار از روی آتش پرید. آخرهای آتش بازی تونستیم با ملیکا از دست آرش فرار کنیم و گوشه حیاط بشینیم و از اونجا بقیه را نگاه کنیم. ملیکا یک فش فشه به دستم داد و در حالی که روشنش می کرد گفت امشب اصلاً سرحال نیستی چیزی شده. چشمهات باد کرده و قرمز شده نکنه با امیر... در حالی کد فش فشه را تکان میدادم حرفش و قطع کردم و گفتم: ملیکا نمی دونم چرا چند وقت مادرم هربار که می خوام با امیر حرف بزنم یک چیزی را بهانه می کنه و یک دعوایی راه می اندازه مخصوصاً که مادر اون پسره عوضی که جریانش را برات تعریف کرده بودم زنگ زده خرنمون رفتارش از این رو به اون رو شده. دیگه دارم دیوونه می شم. بدبختی خودم کم نیست گیر های مامانم هم شده قوزبالاقوز موندم چکارکنم. امروز هم گوش را از دستم گرفت و هرچی از دهنش درآمد به امیرگفت. دیگه روم نشد بهش زنگ بزنم. اونم زنگ نزد. فردا هم که دارن می رن و من اصلاً جرات ندارم زنگ بزنم تا باهاش خداحافظیکنم. مخصوصاً که مامانم همچین جریان خواستگار و با آب و تاب براش گفت که حتماً اون فکر می کنه چیزی هست و من بهش نگفتم: فش فشه خاموش شده را از دستم گرفت وگفت: می خواهی با زن دایی صحبت کنم. گفتم: نه من تا حالا هم کلی برات درد سردرست کردم. آروم زد توی کلم وگفت: دیوونه بازی در نیار من و قابل نمی دونی. صورتش و بوس کردم وگفتم: من غلط بکنم خودت هم خوب میدونی که چقدر دوست دارم و چقدر هم بهت زحمت دادم خدا می دونه کی می تونم جبران کنم پس حرف الکی نزن. دستم وگرفت وگفت: پس حالا می خواهی چه کاربکنی. نفس عمیقی کشیدم وگفتم: تا حالا چکارکردم از این به بعد هم همین کار را می کنم. باید صبرکنم و بسوزم و بسازم چاره دیگه ای نیست. ای کاش می تونستم مشکلم و حداقل به مادرم بگم تا اون دیگه دست از سرم برداره و این قدر عذابم نده. خودم کم فکرو خیال دارم کم غصه می خورم. یکی نسیت به مادر این پسره بگه آخه نونت نبود ابت نبود زنگ زدنت چی بود. فقط بگذار دانشگاه باز بشه گیرش می یارم و آبروش و می برم بگذار دستم بهش برسه مرده و زندش ومی آرم جلوی چشمش تا حساب کار بیاد دستش. ملیکا هم انگار دیونه بازیهای آرش روش اثرکرده بود دوتا دستهام وگرفت و گفت: فرناز جان خواهش می کنم بی خیال شو من به جای اون آقا معذرت می خوام تمنا می کنم خون به پا نکن. فرناز خواهش می کنم تمنا می کنم. از حرکاتش خندم گرفت وگفتم: ملیکا توهم... گفت: کمال هم نشین درمن اثرکرد. ولی خودمونیم چقدرغرغر می کنی به قول خودت که کار از دستت بر نمی

یاد پس بی خیالش ، بهش فکر نکن خدا بزرگ یک چیزی می شه دیگه.گفتم: ولی ما دخترها واقعاً بدبختیم. تا وقتی که بچه ایم که می گن هیچی حالتون نیست و اختیار مون دست ننه بابامون تا یک کمی هم بزرگ می شیم و می خواهیم خوب و بد رو ازهم تشخیص بدیم و روی پای خودمون بایستیم شوهرمون می دن و اختیارمون می افته دست یک قل چماق دیگه و تا آخر عمر باید جلوشون خم و راست بشیم تا نکنه که بهشون بربخوره. فقط می مونه وقتی که بمیرم و که اونم باز یک آقا بالا سر داریم و اختیار مون می افته دسته جلادهای اون دنیا. این دیگه آخر بی عدالتی و بی انصافی. ملیکا گفت: چه کارش می شه کرد تا بوده همین بوده من و تو هم نمی تونیم عوضش بکنیم فقط تنها شانسی که ممکن بیاری این که مثل من گیر یه آدم دیوونه از هفت دولت آزاد مثل آرش بیافتی اونوقت که خوشبخت می شی اینو مطمئن باش. ملیکا راست می گفت با غصه خوردن من هیچ چیزی درست نمی شد جز این که اعصابم و خورد می کردم و از درس و زندگی عقب می افتادم. همین موقع آرش مثل جن بالای سرمون ظاهر شد و گفت: ملیکا گوشم صدا داد مطمئنم شما داشتید حرف من و می زدید گفتم: آرش خیلی باهوشی ازکجا فهمیدی با غرور گفت. ما اینیم دیگ گفتم: حالا خیلی ذوق نکن چون ذکر خیرت نبود داشتیم غیبت و می کردیم. اخم کرد و گفت: ملیکا راست می گه تو دیگه چرا؟ ملیکا بلند شد بوسش کرد وگفت: الهی ملیکا قربونت بره من و غیبت ؟ تو گریه نکن فدات بشم من خودم حق فرنا زو می گذارم کف دستش حالا بین. آرش گفت: بسه خر شدم یک بار با هندونه هات بیچارم کردی دیگه آبروم و نبر. من از فرصت استفاده کردم وگفتم: آرش. حقت این سزای آدم بدجنس. اون شب بعد از کلی شوخی و تو سر کله هم زدن با آرش و ملیکا موقع برگشت بود که از آرش خواهش کردم تا با امیر صحبت کنه و جریان خواستگار رو براش تعریف کنه و بگه که چیز خاصی نبوده چون با اخلاقی که از امیر سراغ داشتم اگر خودم بهش می گفتم محال ممکن بود که باور بکنه و فکر می کرد که بهش دروغ گفتم بازهم شاید اگر آرش می گفت قبول می کرد که من چیزی را ازش پنهان نکردم.

فردای ارن روز بعد از این که از خواب بیدار شدم با خیال راحت از این که آرش حتماً شب قبل با امیر حرف زده زنگ زدم خنوشون. ولی هیچ کس گوشی را بر نمی داشت. تا ظهر هرچی تماس گرفتم بازهم کسی جواب تلفن را ندادکم کم داشتم نگران می شدم که ملیکا زنگ زد و با کیانوش کار داشت. قبل از این که گوشی را بدم به کیانوش کنتم: ملیکا، آرش با امیر حرف زد. گفت: نه هرچی زنگ زدیم خنوشون کسی گوشی را برنداشت. با صدایی که نگرانی ترش موج می زد گفتم: منم از

صبح هرچی زنگ می زنم کسی گوشیشون را برنمی داره نمی دونم چی شده می ترسم... پرید وسط حرفم وگفت: زبونت وگاز بگیر شاید برای خداحافظی رفتن خونه فامیلی ، دوستی، آشنایی کسی. حرف ملیکا کمی آروم کرد چون امکان داشت که رفته باشن خونه پدربزرگش خلاصه بدون این که بتونم از امیر خداحافظی بکنم به مسافرت رفت. عید اون سال کوفتم شد. روز اول، که مثل سال قبل رفتیم خونا آقاجون. پدرکیانوش روزدوم و سوم هم هر جایی را که باید برای عید دیدنی می رفتیم رفتیم. روز پنجم بود که مادر اون پسره دوباره زنگ زد به مادرم گفت که برای یک مسافرت چند روز قرا بیان همدان و اگر اجازه بدیم برای آشنای بیشتر هم بیان خونمون. زنگ زدن اون خانم یک دعوای حسابی راه انداخت خدا را شکرکیانوش طرف من بود آخر اون همه جنگ و جدل هم قرار شد که بیان و بعد جواب منفی بدیم قال قضیه کنده بشه. این وسط تنها کسی که خوشحال بود مادرم بود. روز هفتم با بی حوصلگی تمام وبا اصرار زیاد مادرم صبح زود از خواب بیدارشدم تا همه چیز را برای مراسم به اصطلاح خواستگاری آماده بکنیم. کیانوش هم بدتر از من از لحظه ای که بیدار شد وهرکاری که انجام داد غر زد و ایراد گرفت. آخر هم مادرم مجبور شد کرد که برای خرید شیرینی بره بیرون. من بی چاره برای این که بهانه دست مادرم ندم هر چی گفت گوش کردم و هرکاری گفت انجام دادم از مدل لباس رو مدل موگرفته تا ست کردن ظرف و ظروف چایی که قراربود با اونها پذیرای بکنیم. ساعت هفت بود و همه چیز اون طوری که مادرم دلش می خواست آماده بود. آقاجون و مادرجون و پدرو مادر کیانوش هم آمده بودن. صدای زنگ در که بلند شد تمام بدن من هم به لرزه افتاد داشتم یخ می کردم. من توی اطاقم منتظر بودم تا صدام کنن و چایی ببرم. وای که چقدر این طور خواستگاری برام مزخرف و مسخره بود. انگار کا عهد دقایانوس بود. از درز در هرچی سعی کردم تا بیرون را ببینم نشد. حس فضولی داشت من و می کشت خیلی دلم می خواست بدونم این شازده پسر کنه که آرامش زندگیم و بهم ریخته بود کی هتسش تا اون موقع فقط می دونستم اسمش مهدی و فامیلش عقیلی. با صدای مادرم که گفت : فرناز جان بی زحمت چایی بیار از اطاقم آمدم بیرون و به آشپزخانه رفتم. نمی دونستم باید چند تا چایی بریزم تا این که مادرکیانوش به دادم رسید و تعدادشون راگفت وکمکم کرد تا چایی بریزم و قبل از این که چایی را ببرم یک دفعه به اطاق رفتم تا باهاشون آشنا بشم. همون طور که فکر می کردم همه چیز را خیلی جدی گرفته بودن و با یک سیاهی لشکر راه افتاده بودن و آمده بودند اونجا با اولین نفری که سلام علیک کردم خواهر بزرگش بود بعد شوهر خواهرش بعد خواهر کوچیکش بعد هم به ترتیب خودش و مادرش و پدرش و عموش و زن

عموش و پدربزرگش. هرچی که بخود مهدی نگاه کردم قیافش و به خاطر نیاوردم برای آوردن چایی از اونجا آمدم بیرون وقتی که دوباره با سینی چایی برگشتم مادرش شروع کرد به تعریف و تمجید از من که الهی قربون عروس گلم برم ماشالله چه چایی خوش رنگ. معلوم بود از اون زنهای حرّاف و فضول که دایماً چشمه‌اش و دور می زد و خونه زندگیمون و برانداز می کرد چقدر دلم می خواست اون سینی چایی داغ و می ریختم روی صورتش. برعکس مادرش خودش و خواهرش آدم حسابی بودن و معلوم بود که حرف حساب حالیشون می شه پدرش هم از اون آدمهای زن ذلیل بود که با یک نگاه چپ زنش دست و پاش وگم می کرد و حرفش یادش می رفت. بعد از این که چایی را تعارف کردم سینی چای را روی میز گذاشتم و کنار مادر جون نشستم. بعد از کمی گپ زدن دامادشون که اسمش شهاب بود گفت: اگر آقای شفيعی اجازه بد ن بریم سر اصل مطلب و بعد هم خیلی مودبانه و شمرده شمرده درباره مهدی و وضع زندگی، تحصیل و خانوادش هرچی که لازم بود گفت. حرفه‌اش که تمام شد مادرش دوباره نطقش گل کرد و احمقانه ترین حرفی را که انتظار شنیدنش و نداشتن را گفت: «اگر پدر فرناز چون اجازه بدن مهدی با فرناز خانم کمی صحبت بکنن و سنگ هاشون و با هم وا بکنن.» مادرم وکیانوش نگاهی به هم کردن. خدا خدا می کردم که کیانوش جواب منفی بده و من و از این مخمصه نجات بده. اما موافقت کیانوش آب پاکی را ریخت روی دستم. داشت به کلم می زد که همه چیز را به هم بزنم و از خونه پرتشون بکنم بیرون. به خودم فحش می دادم که چرا قبول کردم و اصلاً چرا اجازه دادم که بیان خونمون. داشت حالم بهم می خورد نمی دونم اون دیگه چه مصیبتی بود که گیر افتاده بودم. غرق در افکارم بود که با صدای مادرم مثل برق از جام بریدم مهدی هم مثل میخ ایستاده بود و منتظر من بود. از حال پذیرایی آمدم بیرون مهدی را فقط با اشاره دست به طرف اطاقم راهنمایی کردم و خودم جلوتر از اون در را باز کردم و وارد اطاق شدم و روی تختم نشستم همونجا جلوی در ایستاده بود و سرش انداخته بود پایین. برای یک لحظه نگاهش کردم و دلم براش سوخت. شاید اون بیچاره هم گناهی نداشت و شاید مثل خود من با یک نگاه عاشق شده بود اگر این طوری بوده باشه که ازهمون چیزی که همیشه ازش وحشت داشتم درحال اتفاق افتادن بود و اون هم این بود که یک روزی کسی عاشقم بشه ک هیچ احساسی نسبت بهش ندارم و هیچ راهی هم برای فرار از اون نداشته باشم. دوباره از روی تخت بلند شدم و در حالی که در اطاقم را می بستم گفتم: آقای عقیلی بفرماید و بنشینید فکر نمی کنم خوش آیند باشد که همه حرفهای من و سرپایی گوش بدید. بعد از نشستن اون خودم هم دوباره روی تختم نشستم. دقیقاً رو به

روم بود و هنوز هم سرش پایین بود. گفتم: شما که نیامدید سکوت تحویل من بدید و اگر حرفی برای گفتن دارید بفرمایید من می شنوم. اگر نه که من همه حرفهام و بزنم و زود تر به این مسخره بازی که مادرم راه انداخته خاتمه بدم. سرش را برای اولین بار بلند کرد و گفت: نمی دونم باید از کجا شروع بکنم. از خودم بگم یا از دلیل این که چرا به خواستگاریتون آمدم و چرا الان اینجا هستم. ولی بهتره اول از خودم بگم همون طور که مادرم گفت من سال آخر هستم واگه بشه می خوام برای تخصص دوباره دانشگاه شرکت بکنم در غیر این صورت توی کارخانه پدرم مشغول به کار می شم. از دار دنیا فعلاً هیچ چیز از خودم ندارم چیزهایی هم که مادرم گفته بود و شوهرخواهرم تکرار کرد با زحمت خودم بدست نیامده همشون لطف و محبت پدرم بوده ولی من دلم می خواد همه چیز را با دست رنج خودم بدست بیارم تا هم قدرش وبدونم هم این که تلاش کنم تا هیچ وقت از دستشون ندم. دوست دارم دستم را روی زانوی خودم بذارم و بگم یا علی و بلند بشم بدون این که از کسی کمک بگیرم و می خوام مثل همه زندگیم و از صفر شروع بکنم و از به دست آوردن کوچک ترین چیز هم لذت ببرم. این چیز های زندگیم بود ولی از خودم بگم من دوست دارم عاشق همسرم باشم نه مثل پدرم زن ذلیل باشم ونه مثل مردهای دیگه سخت گیرو زورگو. به نظر من باید همه چیز حالت تعادل داشته باشه و این تعادل با تفاهم و درک بالا طرفین و از خودگذشتگی به وجود می یاد. من از بچگی همه چیز توی زندگیم داشتم فقط یک چیز همیشه توی زندگیم جای خالیش و به رخ کشیده و اون هم آرامش و راحتی خیال بود. حالا هم دنبال کسی می گردم که این آرامش و به من برگدونه و بتونم خوشبختش کنم و بتونه خوشبختم بکنه. و اما دلیل این که من الان اینجا هستم. من نمی خواهم براتون خاطره تعریف کنم فقط این قدر می گم که بدونید چرا به خواستگاری شما اومدم. در حالی که روی هر دختری انگشت می گذاشتم ردخور نداشت که به من جوراب مثبت نده. من هشت سال پیش قبل از این دانشگاه قبول بشم عاشق دختری شدم به اسم طناز، ما هم دیگرو می پرستیدیم زمین و زمان به ما حسادت می کردن از زندگی گرفته تا جونمون برای همدیگه مایه گذاشتیم. اون من و آدم کرد از من یک انسان یک مرد ساخت حتی خدا هم به ما حسودیش شد و خیلی زود اون و از من گرفت. و این اتفاق زمانی افتاد که خانوادش همه چیز را درباره دوستی ما فهمید. یک هفته ای می شد که خانوادش کنترلش می کردن تا تنونه من و بیینه یا با هم حرف بزنیم. من بیکار نمودم همه مقدمات را فراهم کردم تا به خواستگاریش برم ولی دسته گلی را که برای بردن به خونشون گرفته بودم برای همیشه توی دستم خشکید وقتی که خبر مرگش روبهم دادن. «صداش به لرزه

افتاده بودو اشک توی چشمهاش جمع شده بود، چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت یک هفته هم دوام نیاورد و خود کشی کرد پدرو مادرش که من و مقصر می دونستن اجازه ندادن برای مراسم خاک سپاریش حاضر بشم و دیگه هیچ وقت نتونستم صورت زیبای طناز مهربون را ببینم. هشت سال به هیچ دختر نگاه نکردم به غیر از اسم طناز اسم هیچ دختری را نیاوردم تا این که شما را توی دانشگاه دیدم برای یک لحظه فکر کردم طناز را دیدم و شما خیلی به اون شباهت دارید برای همین خواهش می کنم به من جواب منفی ندید و گرنه من یک بار دیگه می میرم. گفتم: همه حرفهای شما قبول و من از بابت اتفاقی که براتون افتاده بود متأسفم، ولی من هنوز همه حرفهام و نزدنم پس اول گوش کنید و بعد خوامش کنید. ببینید آقای عقلی اولین شرط سرگرفتن یک ازدواج خانواده ها هستن و خانواده من وشما هیچ وجه تشابهی با هم ندارند. مسأله بعد خود من هستم من اصلاً قصد ازدواج کردن ندارم و اگر هم داشته باشم دلم می خواد باکسی ازدواج بکنم که عاشقش باشم نه کسی که هیچ احساسی نسبت به اون ندارم با حرفهای که مادر تون زد ما اصلاً به درد هم نمی خوریم. اصلاً شما می دونید با کارتون زندگی من و به هم ریختید. من مشکلی دارم که اصلاً نمی تونم با شما یا با هرکس دیگه ای ازدواج کنم. حرفهام که تمام شد گفت: ببینید فرناز خانم شما حتی اگر دختره باکره هم نباشید بازهم من می خوامتون و از لحاظ من هیچ اشکالی نداره دیگه مشکل بالاتر از این که نیست! هست!؟ حرفش بدجوری تونم داد با دست پاچگی گفتم: نه این نیست ولی شما خودتون عاشق شدید و از حال و روز اون خبر دارید مشکل من عشق، من خودم عاشق کس دیگری هستم تا حالا که نشده ولی بعد از این می خوام مثل طناز شما برای اون باشم من دل دادم اونم یک قول مردونه، این حرف را حتماً می تو نید درک کنید و من اگر سرم بره قولم نمیره. شما اگر ادعا می کنید که من و دوست دارید پاتون و از زندگی من بکشید کنار و فقط برام دعا کنید.

همونطور که خواسته بودم مهدی هم از زندگیم بیرون رفت و قول داد برام دعا می کنه. از هرچی عید و تعطیلی حالم داشت بهم می خورد دلم می خواست هرچی زود تر تمام می شد اما هر روزش اندازه یک سال می گذشت و تعطیلات عید خیال تمام شدن نداشت و وقتی تمام شد که چون من و به لبم رسوند. بالاخره اون عید لعنتی هم مثل تمام لحظه های خوب و بدی که از سال می گذشت و دوباره تکرار می شد به پایان رسید. دقیقاً یک روز بعد از سیزده بود که به خاطر تمام شدن تعطیلات نفس راحتی کشیدم و نفهمیدم اونشب را چطوری به صبح رسوندم و وقتی که صبح شد با چه شور و شوقی به دانشگاه رفتم.

روز اول خیلی از دانشجویها سرکلاس حاضر نشدن و بقیه هم که اومده بودن مثل من به خاطر تمام شدن تعطیلات عید خوشحال بودن و چون تعدادمون کم بود و استاد هم نداشتیم کلاسمون کنسل شد و دست از پا درازتر برگشتیم خونه. به محض این که رسیدم از غیبت مادرم استفاده کردم و به امیر زنگ زدم چون فکر می کردم روز قبل از ترکیه برگشته و حتماً برای استراحت سرکار نرفته وقتی که زنگ زدم گوشی را مادرش برداشت و برای این که یک شر دیگه به پا نشه گفتم از دوستهای آرزو هستم و با اون کار دارم وقتی که گوشی را برداشت سلام کردم و گفتم: من و می شناسی یا به رغم بی معرفتی یاد تون رفته. جیغی کشید گفت: فرناز تویی؟! سلام سال نو مبارک چقدر دلم برات تنگ شده بود من بی معرفتم یا تو. گفتم: هیچ کدوم سال نو تو هم مبارک، خوش گذشت. خندیدو گفت جای شما خالی خیلی عالی بود. راستی تو خوب نبود یک زنگ می زدی و خداحافظی می کردی. حرفش من و یاد شب قبل از رفتنشون انداخت و گفتم: به جون خودم زدم یک شب قبل از سفرتون هیچ کس گوشی را برنداشت منم گفتم شاید رفتید خونه پدر بزرگت. گفت: نه دو سه روز به سفرمون یکی از دوستهای پدرم زنگ زد و گفت که با ما می یان ترکیه وای فرناز یک دختر داره اسمش آیدا هستش حالم و بهم می زنه این قدر که این دختر احمق، اونشب هم رفته بودیم خونه اونها و همه برنامه های سفر و هماهنگ کردیم. اسم آیدا که به گوشم خورد رعشه به تمام اندام افتاد و با صدایی که به خاطر بغضی که راه گلوم و گرفته بود دو رگه شده بود گفتم: خوب اونجا چه خبر بود چکار کردی؟ کجا رفتید. گفت: اینها را بعداً می گم تو بگو خانم بی معرفت گفتم: قبل از عید و که زنگ زدم بعدش هم که شما دیروز برگشتیدو من هم امروز زنگ زدم با تعجب گفتم ما دیروز برنگشتیم ما هفتم عید بود که برگشتیم بعد هم رفتیم شمال ولی امیر تهران بود. دنیا دور سرم چرخید. گفتم آرزو شوخیت گرفته امپر که به من گفت بود تا سیزده را ترکیه می مونید. گفت: آره قرار بود که بمونیم ولی نشد برای همین زود تر برگشتیم و یعنی تو می خواهی بگی خبر نداری؟ گفتم: به جان امیر نه من اصلاً خبر نداشتم که شما برگشتید. « پس چرا امیر به من زنگ نزد! » گفت: من نمی دونم ولی هروقت که از شمال بهش زنگ می زدمو سراغت را ازش می گرفتم می گفت که تازه با هم حرف زدید سلام رسوندی و حالت خوب! بغض گلوم و فشار می دادو چشمهام می سوخت گفتم: حالا امپر کجاست وگفت: مثل، همه روزها صبح ساعت هفت رفت شرکت و ساعت شش برمی گرده. دیگ نهمیدم چی شد که هرچی آرزو صدام کرد نتونستم جوابش را بدم و بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم. بهد هم مثل همیشه به گنج اطاقم پناه بردم و همنشین تنهایی و غصه هام اشکم شدو

عکسهایی که با امیر گرفته بودم. حرفهای آرزو را بیشتر از صدار تکرار کردم مغزم دیگه کشش نداشت تمام وجودم پر شده بود از شک و ظن به امیر نمی دونم چرا نمی توانستم به چیزهای خوب فکر کنم دائماً فکر می کردم که امیر در حقم خیانت کرده و توی مدتی که با آیدا بوده اصلاً یادش رفته که یک فرنازی هستش که به عشق اون زندگی می کنه، به خاطر اون نفس می کشه، می خوابه و بیدار می شه. بعدها فهمیدم که همه اون چیزی که در موردش فکر می کردم حقیقت محض بود. نمی دونستم تقاص چی رادارم پس می دم فکراین که دیگه امیر من ونمی خواد، دلش گیر جای دیگه ای شده برای یک لحظه آروم نمی گذاشت. هرچی فکر ناامید کننده و تلخ توی دنیا بود همه و همه در عرض کمتر از هفت ساعت به ذهن من خطور کرد و هیچ راهی وجود نداشت که بتونم خودم و از دست این همه فکر و خیال نجات بدم. نفهمیدم چند ساعت سرم و روی پاهام گذاشتم و گریه کردم. از ساعت پنج بیشتر از ده بار به امیر زنگ زدم و هر بارگوشی را مادرش بر میداشت یا پدرش و من هم از ترس مجبور می شدم که تلفنم را قطع کنم. زمان هرچی به جلوتر می رفت اضطراب و نگرانی من هم بیشتر می شد و وقتی که ساعت از شش گذشت و امیر به خونه نیامد به همه اینها حسادت هم اضافه شد. این قدر توی اطاقم راه رفتم که اگر توی مسابقه پیاده روی شرکت کرده بودم، حتماً برنده می شدم. دستام و گره کرده بودم از فرط عصبانیت اونها را به هم فشار می دادم. با خودم می گفتم م فرناز دیدی اشتباه نکرده بودی دیدی این پسرها میون رنگین کمان هفت رنگ دخترها که می افتن عشق و عاشقی که خوبه دین و ایمونشون را هم یادشون می ره. چه برسه به این که دو هفته را بخواهی با یک دختر دم خورش اونم کجا ترکیه منم اگر دو هفته با کسی بودم مجنون هم که باشه قاپش و می دزدیم چه برسه به امیر. الان هم که معلوم نیست دمتش و توی دست کدوم احمقی گذاشته و هرچی کلمه زیبا و قشنگ نثارشون می کنه بعد هم هزار تا وعده و وعید دوست دارم و عاشقتم. اگر اون دختره مثل من زود باور و ساده لوح باشه که کلاش پس معرکه است باید از الان فاتحش و بخونه. دیگه داره حالم از هرچی هم جنس خودم بهم می خوره. نمی دونم چرا خدا هرچی لطافت توی دل ما زنها گذاشته و هرچی قساوت توی دل مردها. تازه آخرش هم مدعی می شن که مردیم هرکاری هم که بکنیم هیچ چیزی ازمون کم نمی شه بعد هم با این خیال خام خودمون هر گند و کثافتی که خواستن راه می اندازن و ادعا مردی و مردونگی می کنن. دلم برای دخترهای نسل های بعد از خود مون می سوزه که قراره گیر این به اصطلاح مردها بیافتن بیچاره ها خبر ندارند که از مردی فقط پلا ریش و یک سیبل و یک صدای نکره و زور گفتن را ارث بردن. وای

خداجون اگر دستم به امیر برسه که می دونم چکارش کنم... ولی نه نمی دونم. بازهم مثل همیشه یا خرم می کنه یا دلم به رحم می یاد قبل از این که بتونم حرف دلم و بزمن و تکلیفم و با اون روشن بکنم. نگاهی به ساعت کردم شب شده بود. کیانوش برگشته بود خونه بدون این که من متوجه هیچ کدوم از اونها شده باشم. حدوداً ساعت ده بود که تونستم امیر و گیر بیارم و خودش تلفن را برداشت. از زور عصبانیت داشتم منفجر می شدم بدون این که سلام بدم گفتم: به به امیراقا رسیدن به خیر سال نو مبارک پارسال دوست امسال آشنا ستاره سهیل شدید. ما را قابل نمی دونید یا این که... اجازه نداد بقیه حرفم و بزمن گفت: اولاً علیک سلام، دوماً شما ستاره سهیل شدید من زنگ زدم تشریف نداشتید گفتم شاید رفتید مسافرت. از طرز حرف زدنش معلوم بود که آرزو همه چیز را بهش گفته و اونم برای لاپوشونی کار هایی که کرده داره هرچی دروغه سرهم می کنه و تحویل من میده. گفتم: جداً ما که جایی نرفته برایم پس کم سعادتی یا ازگوشی تلفن بوده که زنگ نخورده یا گوش های ما که کر شده. به جای جواب من گفتم:.. با خواستگارهاتون چکار می کنید خوشی می گذره حالا چندتا بودن که مامانت با اون آب و تاب تعریف می کرد. من گفتم: خواستگاری که نبود ولی اگر هم بوده به خوبی آیدا خانم شما نمی رسه. تا الان هم با ایشون تشریف داشتید؟ گفتم: نه خیر با دو ستهام بودم. گفتم: حتماً دوستها تون هم دوستهاشون را آورده بودن که با شما دوست بشن نه؟! خوب دیگه بساط معامله داغ داغ بوده حالا چند تایی گیر تو آمد؟ وقتی که دید از پس زبون من برنمی یاد بدجوری دارم می پچونمش گفتم: ببین فرناز من باید در مورد یک سری مسایل باهات صحبت کنم. گفتم: خوب بگو من گوش می دم. گفتم: من خیلی گرسنه ام یک چیزی می خورم و بهت زنگ می زنم. به مسخره گفتم: آخی. اون همه دختر نتونتسن دست توی جیبشون بکنن و شما را یک شام دعوت کنن که این طوری به روغن سوزی نیافتید و با حرص گفتم: فرناز می شه بس کنی من حال وحوصله ندارم این قدر به پرو پای من نییچ یک چیزی می گم بعداً ناراحت می شی. کشیدن ناز شما دخترها هم کار حضرت فیل. حق با من بود که امیر دیگه اون امیر سابق نبود خیلی سرد خداحافظی کردیم و پای تلفن منتظر شدم تا زنگ بزنه. نیم ساعتی گذشت و وقتی که دیدم زنگ نزد خودم بهش زنگ زدم انگار که پای تلفن منتظر زنگ کسی بود چون مهلت نداد که تلفن زنگ بخوره و بلافاصله گوشی را برداشت با شنیدن صدای من مثل توپی که بترکه و بادش خالی بشه وارفت و با عصبانیت گفتم: مگه من به تو نگفتم خودم زنگ می زنم. گفتم: چرا گفتی ولی دیر کردی نگران شدم. با لحن بدی گفتم: نترس نمردم هر وقت بخوام بمیرم اول از جنابعالی اجازه می گیرم. خوب حتما کار

داشتم که زنگ نزد الان هم قطع کن منتظر زنگ یکی از دوستانم هستم. بعدش هم منتظر جواب من نشد و گوشی را قطع کرد. هیچ وقت توی زندگیم این قدر تحقیر نشده بودم که یک پسر بخواد گوشی تلفن را اونم این طوری روی من قطع بکنه. ما دخترها صبر و تحملمون خیلی زیاده ولی وقتی که به سیم آخر بزیم همه چیز را یک دفعه تمام می کنیم. حتی اگر عاشق طرفمون هم باشیم. بالاخره یک روزی یک جایی که احساس کنیم همه چیز به آخر رسیده بدجوری می زنیم توی کاسه سفره پسرها و حقشون را می گذاریم کف دستشون. برای من هم اونشب شمه چیز به آخر رسیده بود از اون همه دروغ، خیانت، زبون بازی و توهین حالم داشت بهم می خورد و می خواستم زنگ بزوم و فقط در یک جمله به امیر بگم که خیلی نامردی و گوشی را مثل خودش قطع بکنم.

برای همین دوباره بهش زنگ زدم ولی تلفنشون مشغول بود. پنج دقیقه، یک ربع، یک ساعت گذشت ولی تلفن همین طور مشغول بود. این قدر گریه کردم و زار زدم و حرص خوردم که نفهمیدم چطوری پای تلفن خوابم برد. صبح هم دیراز خواب بیدار شدم و به اولین کلاس م نرسیدم. اونروز این قدر خسته بودم و اعصابم خورد بود که هیچ چیزی از درسهای را که استادمون می داد را حالیم نشد. سرکلاس یک لحظه هم نمی تونستم از فکر امیر بیرون بیام. دلم می خواست بدونم اون همه مدت را با کی حرف می زده. از این می سوختم که هیچ بدی در حقش نکرده بودم و با من این طوری رفتار می کرد. نه هیچ وقت بهش دروغی گفته بودم نه خیانتی کرده بودم و نه حتی اشتباهات یا بدی را که در حق من کرده بود توی روش زده بودم. یعنی جواب اون همه گذشت، اون همه صداقت این بود. همه آدمها جواب خوبی را با بدی می دن یا شانس من بود که کسی مثل امیر به سراغم بیاد. چطوری می تونم دم از معرفت بزوم در حالی که بویی از اون نبردم. پیش داوری نمی کردم چون همه چیز را با تمام وجودم احساس می کردم چون یک انسان بودم و میفهمیدم که همه چیز توی وجود امیر تغییر کرده و دیگه خبری از اون امیر عاشق دلباخته نیست. امیری که از سرکار که برمی گشت هنوز پاش به زمین نرسیده لباسهاش و عوض نکرده خستگی از تنش بیرون نیامده به من زنگ می زد. ولی حالا چی خیلی راحت پا روی همه چیز گذاشت. با تمام این فکرها از آدمهای اطرافم فرار می کردم و به دنبال یک جای دنج و خلوت می گشتم تا بتونم راه حلی برای نجات خودم از این گندابی که امیر به نام عشق درست کرده بود باشم. دلم گرفته بودو این قدر صداقت توی رفتارم و کردارم وجود داشت که اسمان هم دلش گرفت و به حال من گریه کرد. سنگ با تمام سنگیش دلش به رحم آمد ابرها فریاد زدن و در و دیوار لب

به شکوه و شکایت بازکردند. اینها همه چیزهای بی روح و بی احساس بودن که عواطفشون تحریک شده بود. ولی آدمهای با احساس که از کنارم رد می شدن، چشمهایشون را بستن و گوشهایشون را گرفتن و از سنگ هم بی رحم تر شدن از دانشگاه که آمدن بیرون آسمان با تمام وجودش می گریست. دلم نمی خواست دوباره به خونه برگردم و خود رو زندونی بکنم، برای همین زیرهمون بارون که با بی ریایی تمام روی وجودم می بارید قدم زدم. چقدر از زندگی خسته شده بودم. ای کاش همون موقع که تصادف کرده بودم دیگه هیچ وقت به هوش نمی آمدم. چرا این قدر احمق بودم که فکرکردم هنوز دورو برم کسانی هستن که دوستم دارن و به عشق اونها می تونم زنده باشم و زندگی کنم. چرا فکر کرده بودم هنوز هیچ چیزی به آخر نرسیده و می شه از صفر و از پله اول شروع کرد. چرا فکر کرده بودم امیر پشیمون شده هنوز دوستم داره قولش قول. خونه که رسیدم باز هم دیر کرده بودم و باعث نگرانی مادر و کیانوش شده بودم حق هم داشتن ساعت یازده شب بود و یک دختر تنها تا اون موقع شب نمی تونست بیرون باشه یعنی کاری نداشت که بخواد به خامطرش تا اون موقع بیرون باشه. با دست پاچگی به جای جواب دادن به این که تا اون موقع کجا بودم گفتم: من امشب اصلاً حالم خوب نیست خواهش می کنم چیزی از من نپرسید بعدا همه چیز را بهتون می گم. بعد هم دوباره به اطاقم پناه بردم صدای غرغرهای کیانوش را می شنیدم که می گفت: فرانک این چه وضعی توی این خونه هرکسی هر وقت بخواد می ره هر وقت بخواد می یاد تازه حق هم نداریم بپرسیم کجا بودن من شدم لولو سرخرمن یا مترسک. دیگه دارید از حدش می گذرونید خجالت و حجب و حیا هم خوب چیزی که دخترهای این دورو زمونه نمی دونن چی هست. آخه مگه یک دختر تنها تا این وقت شب بیرون از خونه می مونه. من باید امشب تکلیفم و روشن بکنم و بدونم اینجا چی می گذره. نمی دونم می خواست چکار بکنه که مادرم گفت: من خودم با فرناز صحبت می کنم مطمئن باش دیگه از این اتفاقها نمی افته. خوب اوونم جوونه دیگه کلش باد داره حالا نمی فهمه داره چکار می کنه هر چی هم که بهش بگیم فکر می کنه بدش و می خواهیم یا باهاش دشمنی داریم. ولی یک روزی همه این چیزها را می فهمه که دیگه خیلی دیر شده. حرفهایشون راست بود یا دروغ هیچ تاثیری روی من نداشت یک گوشم و کرده بودم در و یکی را دروازه. لبها سهم و که عوض کردم ضبط را روشن کردم و صداش و تا آخر زیاد کردم و خودم خهم شروع به خوندن کردم و به غرغرهای مادرم که همی گفت مگه عاشق شدی مدای ضبط و کم کن هیچ توجهی نکردم:

چرا وقتی که آدم تنها می شه

غم و غصش قد یه دنیا می شه

می ره یه گوشه پنهون می شینه

اونجا رو مثل یه زندون می بینه

غم تنهایی اسیرت می کنه

تا بخوای بجنبی پیرت می کنه

وقتی که تنها می شم اشک تو چشمهام پر می زنه

یاد اون شب ها می افتم زیر مهتاب بهار

توی جنگل می نشستیم لب چشمه من و یار....

صدای زنگ تلفن من و مثل آدمهای برق گرفته از جا پروند و با عجله به طرف تلفن هجوم بردم و گوشی را برداشتم. امیر بود که خیلی سرد جواب سلام او را دادم و گفتم: ببخشید که دیشب این همه زنگ زدی و من گوشی را برنداشتم یا ببخشید که من زنگ زدم و شما توی مسابقه فک زدن تشریف داشضتید و گوشی دایماً مشغول بود. خودش از آب و تاب ننداخت و گفت: تقصیر جنابعالی شد دیگه زنگ زدی منم حواسم نبود گوشی را بد گذاشتم و با دوستم هم نتونستم حرف بزنم. حرفهای و دروغ هاش و آخر هم مقصر جلوه دادن من دیگه داشت اعصابم را خورد می کرد. نمی دونم من و چی فرض کرده بود که این چرندیات را تحویل می داد. ولی باز خهم دندون روی جیگر گذاشتم و گفتم: معذرت می خوا م حالا می خواهی بگو که چی می خو استی به من بگی. گفت: بین فرناز تو آدم دروغگوی هستی فکر می کنی من نمی دونم که توی عید خواستگار برات آمده بود و تو هیچ چیزی به من نگفتی. خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و گفت: بگذار حرفهای من تمام بشه بعدا هرچی خواستی بگی، بگو. ما اصلاً به درد هم نمی خوریم من نمی تونم با کسی باشم ک خانوادش مثل خانواده تو باشه. اون از مادرت که دهنش و باز می کنه و هرچی دلش می خواد به من می گه و اونم از رابطه ای که بین همتون هست. خودت هم که فقط گریه می کنی به جای این فکر کنی و برای مبارزه با مشکلات راهی پیدا بکنی فقط اشک می ریزی و روی اعصاب من راه می ری. تو دختر خیلی خوبی هستی ولی وصله تن ما نیستی و اون کسی که می خواستم نبود. حالا هم خواستگار داریی

خوب برو دنبال زندگیت. باز هم گریم افتاده بود. سرم داد کشید وگفت: فرناز گریه بکنی گوشی را قطع می کنم و دیگه بر نمی دارم. گفتم: پس اون همه دوست دارم، دوست دارم این بود. اون قول مرد و مردونه ای که دادی الکی بو د. من چه دروغی به تو گفتم، مگه تو فرصت دادی که من حرف بزنم. این که می گفتمی فرناز تو همه چیز منی، من بدون توهیچم، بدون تو پوچم دروغ بود. مگه ما قسم نخوردیم که تا پای مرگ با هم باشیم الان آخر عمر کدومون، من یا تو؟! تو نبودی که می خواستی ثابت کنی قصه لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد افسانه نبود، تو نبودی که می گفتمی می خواهی به خاطر من زمین و زمان را یکی بکنی. من و به ناز و غمزه کدوم دختر فروختی. این هندونه های که زیر بغلم گذاشتی کدوم شاهزاده ای زیر بغلت گذاشت. من چه بدی در حق تو کردم. دروغ گفتم دوستت دارم؟ مگه ثابت نکردم. کدوم بار پام وکچ گذاشتم. کدوم دفعه به بهانه های الکی ردت کردم تو نبودی که می گفتمی صدام آرومت می کنه حالا اگر من نباشم با چی آروم می شی. گریه مجال حرف زدن بهم نمی داد نفسم بالا نمی آمد. خیلی بی احساس و بی تفاوت گفتم: می خواستم این کارها را بکنم ولی نشد. من فکر می کردم ما همدیگر را خیلی بیشتر می بینیم. نه دو، سه ماهی یک بار. تازه فکرش و هم نمی کردم که این قدر به هم عادت کنیم و دلبسته بشیم. من یکبار عاشق شدم و شکست خوردم نمی خوام اون اتفاق یکبار دیگه توی زندگیم بیافته. من پدر و مادرم و خوب می شناسم باید با کسی ازدواج کنم. که اونها می گن و من هم روی

` حرفشون حرف نمی زنم. اونها هم نمی خوان من با تو ازدواج کنم یکبار که حرف تو را پیش کشیدم نزدیک بود که من و از خونه بندازن بیرون چه برسه به این که بخوام با تو ازدواج بکنم. نمی دونم حرفهای جدی بود یا می خواست من و بسوزونه ولی هرچی که بود خوب تونسته بود آتیشم بزنه. گفتم: جداً. ای کاش خیلی زود تر از اینها می شناختمت و می فهمیدم که با چه آدم ترسویی حرف می زنم کسی که بوی از شرف و انسانیت نبرده کسی که حرفهایش و روی باد هوا زده نه از روی اون چیزهای که وجود داشت. کسی که همه چیز را با دروغ شروع کرد کسی که عاشقم نبود فقط بهم عادت کرده بود. فکر می کنی آیدا یا هر کس دیگه ای که بعد از من وارد زندگیت می شن تا وقتی که نفرین کسی را یدک می کنی می تونی خوشبخت بکنی. برای خودم متأسفم که با آدم احمقی مثل تو حرف زدم برای تو وقت گذاشتم. به خاطر تو، تو روی مادرم ایستادم از احساسم مایه گذاشتم توهم یک دروخ گویی مثل همه مردها امیدوارم یک روز تقاص این نامردیت و پس بدی. خداحافظ. گوشی را قطع کردم. داشتم خفه می شدم. احساس می کردم همه دیوار ها به طرفم می یان و می خوان من و له

بکنن. دستم و روی گوشم گذاشتم و دیوانه رار شروع به جیغ زدن کردم این قدر که دیگه جونی برام باقی نمونده و بیهوش شدم. حالم این قدر بد شد که مجبور شدن نصف شبی نن و بفرن بیمارستان. کار یک هفته همه شده بود که تا من و از بیمارستان مرخص می کردن و بر می گشتم خونه منتظر و گوسی به زنگ باشن که دوباره بریم بیمارستان یک هفته لب به غذا و آب نردم و فقط گریه کردم و اگر به خاطر سرمهایی که بهم می زدن نبود حتماً یک بلایی سرم می آمد. دور چشمهام چال افتاده بود و سیاه شده بود حرف هیچ کسی را هم گرش نمی کردم. حالم این قدر بد بود که وقتی مادرم جریان را برای ملیکا تعریف کرده بود بدون معطلی به همدان آمد. و چون می دونست که من حرفهام و فقط به اون می زنم و شاید به خاطر وجود بقیه نگم از همه خواهش کرده بود که وقتی به دیدن من می یاد کسی توی خونه نمونه. وقتی که آمد من توی خواب و بیداری بودم که با صدای باز شدن در چشمهام و باز کردم. ملیکا را که دیدم اختیارم واز دست دادم. مثل همون شبی که امیر اون بلا را سرم آورده بود بی تاب و هیجان زده شده بودم و حالا هم یک بدبختی دیگه. مثل من گریه می کرد. مخصوصاً وقتی با چشم خودش گفته های مادرم و دید و فهمید چه بلایی به سر خودم آوردم. کنارم نشست و دستهایش و روی شونه هام گذاشت و گفت: فرناز این خودتی. می دونی چکارکردی خودت و دیدی. گفتم: تو فقط ظاهرهم و می بینی ولی از تیکه تیکه های بند خورده دلم که خبر نداری. بیچارگی و حقارت وجودم که نمی بینی. ببین چطور در حقم ترحم می کنن و برام دل می سوزنن. همه این بلاها را امیر به سرم آورد. تو می دونی من با امیر چطور بودم. چه کار های به خاطر اون کردم از چه چیزهای گذشتم و پا روی چه چیزهایی که نگذاشتم و برای یک لحظه دیوانه شدم و کنترلم و از دست دادم. اون کسی که من باهاش حرف زدم امیرمن نود. امیر من مهربون بود طاقت اشک ریختن من و نداشت. امیر من غیرت داشت مرد بود. ولی اون آقاهه اصلاً رگ نداشت مرد نبود. من امیر خودم و می خوام. اونها حرفهای امیر نبود. اون من و از خودش نمی روند. یک فرناز می گفت صد تا جان از بغلش بیرون می آمد. ملیکا امیر من کجاست؟ من یک هفته صداش و نشنیدم دلم برایش تنگ شده چرا زنگ نمی زنه مخمل من کجاست؟ من هنوز برایش حرف دارم باهاش کار دارم. ملیکا تو نمی دونی من چه رویاهایی داشتم. من رویای بهشت و توی سر می پرورندم. می خواستم خوشبختش بکنم می خواستم خانم دکتر بشم تا به من افتخار بکنه. من هیچ چیزی را برای خودم نمی خواستم. هرچی داشتم مال امیر بود ولی هیچ چیز اون مال من نبود. من می دونم امیر با تو آمده. ملیکا بگو بیاد می خوام بینمش. دلم برای چشمهایش تنگ شده برای خنده هاش تنگ شده. ملیکا! می دونستی

امیر به من گفت ممول، می گفت مثل ممول کوچولویی ، مثل ممول هم می خندی. بگو بیاد می خوام برایش بخندم. نمی خوام دیگه گریه کنم تا ناراحت بشه. به خدا به خدا دیگه روی حرفش حرف نمی زنم امیر... امیر من... می دونم پشت دری بیا تو خجالت نکش. صدام و می شنوی من بخشیدمت ها. من می دونم اون آقاهه تو نبودی اصلاً امیرها که بد نمی شن. نکنه می خواهی چشمهام و بندم و وقتی که آمدی تو بازش کنم باشه هرچی تو بگی... پس چرا نمی یایی تو؟ ای شیطان نکنه جایی مخفی شدی و نمی خواهی که من دنبالت بگردم. پس یک جای خوب قایم شو چون دارم می یام دنبالت فقط دغلی نکنی ها. می خواستم بلند بشم که ملیکا محکم خوابوند توی گوشم و بعد هم بغلم کرد و گفت: فرناز بس کن. امیر اینجا نیست. آخه چرا با خودت این کار را می کنی. چرا نمی خواهی باورکنی همه اون حرفها را امیر به تو زده بود. چرا فراموشش نمی کنی. گفتم: ملیکا چطوری فراموشش کنم. ما از هم دور بودیم همدیگرو نمی دیدیم ولی از هر روزمون یک خاطره داشتم. چطوری توی روزها، ماه ها فصل هایی قدم بگذارم که از هر کدومشون با امیر یک خاطره دارم. اون و نمی دونم ولی من با امیر زندگی کردم. هر وقت تو تونستی آرش و فراموشکنی من هم بشم تا به من افتخار بکنه. من هیچ چیزی را برای خودم نمی خواستم. هر چی داشتم مال امیر بود ولی هیچ چیز اون مال من نبود. من می دونم امیر با تو آمده. ملیکا بگو بیاد می خوام بینمش. دلم برای چشمه اش تنگ شده برای خنده اش تنگ شده. ملیکا! می دونستی امیر به من گفت ممول، می گفت مثل ممول کوچولوی ، مثل ممول هم می خندی. بگو بیاد می خوام برایش بخندم. نمی خوام دیگه گریه کنم تا ناراحت بشه. به خدا به خدا دیگه روی حرفش حرف نمی زنم امیر... امیر من... می دونم پشت دری یا تو خجالت نکش. صدام و می شنوی من بخشیدمت ها. من می دونم اون آقاهه تو نبودی اصلاً امیرها که بد نمی شن. نکنه می خواهی چشمم و بندم و وقتی که آمدی تو بازش کنم باشه هر چی تو بگی... پس چرا نمی یایی تو؟ ای شیطان نکنه جایی مخفی شدی و نمی خواهی که من دنبالت بگردم. پس یک جای خوب قایم شو چون دارم می یام دنبالت فقط دغلی نکنی ها. می خواستم بلند بشم که ملیکا محکم خوابوند توی گوشم و بعد هم بغلم کرد و گفت: فرناز بس کن. امیر اینجا نیست. آخه چرا با خودت این کار را می کنی. چرا نمی خواهی باورکنی همه اون حرفها را امیر به تو زده بود. چرا فراموشش نمی کنی. گفتم: ملیکا چطوری فراموشش کنم. ما از هم دور بودیم همدیگرو نمی دیدیم ولی از هر روزمون یک خاطره داشتم. چطوری تو ی روزها، ماه ها فصل هایی قدم بگذارم که از هر کدومشون با امیر یک خاطره دارم. اون و نمی دونم ولی من با امیر زندگی کردم. هر وقت تو تونستی آرش

و فراموش کنی من هم

می تونم. تو دیگه چرا راحت حرف از جدایی و فراموشی کردن می زنی. بعد از چند لحظه سکوتی که فقط حق حق گریه ها مون اونو می شکست گفتم: باشه حالا که مجبورم بازهم بر خلاف میل باطنیم از کسی جدا بشم ، می شم. فراموشش می کنم. ولی می خوام برای آخرین بار بینش و آخرین حرفهام و به اون بزنم. اونوقت راحت تر می تونم این کار را بکنم. ملیکا قول بده که هر وقت آمدم تهران بگذاری من امیرو بینم. ملیکا قول بده خواهش می کنم. من و از خودش جدا کردوگفت: قول می دم به جون آرش می گذارم ببینیش. بعد از اون روز با این که تمام سعیم را می کردم تا امیرو از یاد ببرم و فکرم و از خودش و خاطراتش خالی کنم ولی فایده نداشت. از همه چیز بیزار شده بودم حتی دیگه به ارزوهم زنگ نمی زدم می ترسیدم حرفی از امیر بزنه و دوباره من و هوایی بکنه. هیچ وقت هم نفهمیدن بغد از رفتن امیر چی به روز من آمد. ناراحتی عصبی گرفته بودم و فقط با خوردن قرص های خیلی قوی اعصاب به خودم آرامش می دادم. گاهی هم با قرص های که می خوردم به خیال خودم برای آرامشی بیشتر سیگار هم می کشیدم. اوایل فقط یکی دو تا اونم دور از چشم مادرم می کشیدم. ولی خیلی زود فهمید و به قول معروف ماه برای همیشه پشت ابر پنهان نماند. سه هفته ای از اون اتفاق می گذشت همه چیز آرام شده بود به غیر از دل من که هنوز توش آشوب و بلوا به پا بود. کلا سهای دانشگاه را هم مثل قبل منظم و سروقت می رفتم. فرهاد بزرگ شده بود و قشنگ راه می رفت و مامان و بابا را هم به سختی می تونست تلفظ کنه. این قدر شیطون و با نمک شده برد که فقط گاهی با اون سرگرم می شدم و فقط فرهاد می تونست کاری بکنه که لبهام رنگ لبخندی بیینه. چهار شنبه ها کمی زود تر از ورزش های قبل به خونه می آمدم اون روز هم طبق معمول همیشه زود تر به خونه برگشتم وقتی که رسیدم مادرم خونه نبود. یادم افتاد که صبح بهم گفته بود می ره خونه مادر شهرش تا سری بهشون بزنه. خونه را که اونطور آرام و صوت و کور دیدم دلم بدجوری گرفت خودم و به اطاقم رسوند م و بعد از عوض کردن لباسهام روی تختم نشستم وضبط را روشن کردم و صداش و تا آخر زیاد کردم. مثل آدمهای معتاد احساس کردم بدجوری به سیگار احتیاج دارم برای همین پاکت سیگار را که از قبل گرفته بودم و از توی کیفم در آوردم و اولین سیگار را روشن کردم یاد اولین باری افنادم که این کار واکرده بودم دست وپامام می لرزید و می ترسیدم وقتی هم که کشیدم داشتم خفه می شدم ولی این کار هم مثل خیلی چیزهای دیگه برام عادی شده بود. تو حال خودم نبئدم این قدر که متوجه برگشتن مادرم نشدم. حتی صداش رو هم نشنیده بودم. هوای

اطاق پر شده بود از دود سیگار و کنارم پر بود از ته سیگار. وقتی مترجه گذشت زمان و برگشت مادرم شدم که در اطاق را باز کرد. با دیدن اون همه ته سیگار اطاق پر از دود و منی که در حال سیگار کشیدن بودم نزدیک بود پس بیافته. همون جا جلوی در اطاق وارفت. برای اولین بار بدجروی ترسیدم و نزدیک بود که سخته کنم. فقط این قدر حالیم بود که فرهاد و بغل کردم و با عجله یک لیوان آب قند درست کردم تا روی مبل بشینه. حالش که کمی جا اومد تازه یادش افتاد که باید گریه بکنه. توی صورتم نگاه نمی کرد باهام حرف نمی زد. خودم هم خجالت کشیدم بهش نگاه کنم. زبونم بند آمده بود نمی دونستم باید چی بگم. اونروز مادرم دیگه هیچ حرفی نزد منم چیزی نگفتم. ولی بدجوری با هم قهر کردیم. بعد از اون روز این قدر بی عار و بی درد شدم که دیگه بدون هیچ ترسی توی خونه سیگار می کشیدم فقط به خاطر وجود فرهاد این لطف را می کردم و این کار را توی حیاط انجام می دادم تا این که یک شب که توی حیاط نشسته بودم و سیگار می کشیدم کیانوش آمد و کنارم نشست به خاطر حرمتی که هنوز برایش قایل بودم سیگارو خاموش کردم. مثل من دستهایش و در پاهایش حلقه کرد و گفت: خوابم نمی برد، گفتم شاید بد نباشه تا کمی با هم محبت کنیم البته اگر مزاحم نباشم. گفتم: نه اصلاً. نفس عمیقی کشید و گفت: فیادمم نثیحت کنم چون می دونم که من و قابل نمی دونی. من هیچ وقت توی زندگی دخالتم نکردم برای همه نظرها و عقیده هات هم ارزش قایل بودم. احساس می کردم بزرگ شدی می فهمی و می تونی خوب و بد را از هم تشخیص بدی هنوز هم همین عقیده را دارم. این زندگی از آن خودت، می تونی اون را بسازی و خودت را خوشبخت بکنی یا خرابش بکنی و بدبخت بشی. وظیفه ما فقط گفتن و راهنمای کردن هستش. من یا مادرت می تونستیم خیلی چیزها را به تو تحمیل کنیم یا به خاطر خیلی کارها تنبیهت بکنیم ولی هیچ وقت این کار را نکردیم و نمی کنیم. مخصوصاً من اگر از روی دلسوزی هم چیزی بگم برای تو مثل دشمن می مونم. برای همین هیچ وقت توی کارهات دخالت نکردم. اگر هم گاهی دادی زدم و چیزی گفتم به خاطر خودت بوده. تو دیگه دختر بزرگی شدی قراره پزشک این مملکت بشی ما بهت افتخار می کنیم و خیلی ها بهت اعتماد. پس سعی کن طوری زندگی بکنی که هیچ کدوم از اعتبار های راکه داری خدشه دار نشن. سیگار کشیدن تو هیچ تاثیری به حال من نداره جز این که فقط می تونم نگرانت باشم و به رغم احترام که اول برای خودم وبعد برای تو دارم باز هم حرفی نمی زنم. من می دونم تو چرا این طوری شدی چرا این کارو می کنی. من می دونم که تو عاشق شدی شکست خوردی و حالا هم خودت یا هرکس دیگه ای را مقصر می دانی. نمی خوام بگم با کسی دوست نباش عاشق نشو چون همه

اینها لازم و نیاز روحی جسمی توهستش. ما خود مون هم عاشق شدیم شکست خوردیم زمین خور دیم ولی باز دستمون و روی زانو گذاشتم یاعلی گفتیم و بلند شدیم. شایدهم شکست تو تلخ تر و سنگین تر باشه ولی زندگی با همه تلخی هاش زیبا ست. اگر آخر سه چیزی پیروزی و خوشبختی باشه دیگه هیچ کدوم معنی پیدا نمی کرد و اگر قرار بود که همه با یک شکست خود شون را بیازن و به حال و روز تو بیفتن که دیگه آدم زنده ای روی زمین وجود نداشت. می دونی من خودم یک مردم، مرد ها به همه چیز منطقی تر اززنها نگاه می کنن. قبول دارم خیلی هاشون نامردی می کنن، دل می شکنن ولی برای همه چیز دلیل دارن خلاصه این که توی زندگیت سعی کن در هر موردی تعادل را حفظ کن این قدرکسی رو دوست داشته باشی که اگر نامردی کرد و رفت خودت و به این حال و روز نندازی. حرفهای من و شنیدی می تونی مثل گذشته توجهی به اونو نکنی یا این که حداقل وقت بگذاری و بهشون فکر بکنی. اگر عمل هم تکنی باز هم دلم خوش که گفتنی ها را گفتم و وظیفم و تا اونجایی که دخالت تلقی نشه انجام دادم. به حرفهای خیلی فکر کردم حق با کیانوش بود به قول خودش باید برای کسی بمیرم که برام تب کند. ولی بازهم به قول کیانوش این شکست ما اینسختی ها همه و همه شیرینی زندگی هستش و با اونها ست که زندگی معنی پیدا می کنه و روند اون را از یک نواختی بیرون می یاره. بعد از اون روز دیگه لب به سیگار نزدم و سعی کردم که همه چیز را فراموش کنم و روال عادی زندگی قبل از امیرو بدون امیرو دنبال کنم.

فصل هشتم

اواسط خر داد ماه بود. یک هفته ای تا جشن تولدی که قرار بود به مناسبت یکساله شدن فرهاد بگیریم باقی بود و چون امتحانات پایان ترم من نزدیک بود تصمیم گرفتم در یک سفر دو سه روز به تهران برم تا کتابها یی را که لازم داشتم را بگیرم و هم برای آخرین بار امیرو ببینم و ازش خداحافظی بکنم ، تا با آرامش بیشتر و خیال راحت تر به استقبال امتحانا تم و زندگی آیندم برم. کیانوش برام بلیط اتوبوش گرفت و قرار شد که تنهایی برم ، وقتی که رسیدم چون ملیکا و آرش نبودن برم منزل کتی خانم. سه شنبه صبح بود که حرکت کردم وقتی هم که رسیدم چون اُدرس خونشون را بلد بودم ماشین گرفتم و تا اونجا را تنهایی رفتم. وقتی که رسیدم کتی خانم مثل همیشه خیلی گرم و صمیمی از من استقبال کرد. وارد خونه که شدم تنها بود و دلیل غیبت علی اُقا را کار بیرون اعلام کرد. بعد از این که کمی با هم حرف زدیم کم کم داشتیم با کمک هم وسایل

ناهار را آماده می کردیم که علی آقا هم رسید. اون هم مثل خانمش از دیدنم ابراز خرسندی کرد. سر ناهار بود که علی آقا گفت: کتی امشب خونه آقای رخصتی دعوت داریم یادم بنداز امانتیش و با خودم بیارم. کتی خانم با تعجب گفت: امشب! ولی نمی تونیم بریم. فرناز جون اینجاست. گفت: فرناز که غریبه نیست مثل دختر خودم اگر دوست داشت با ما می یاد تا ما هم کمی پز خانم دکتر مون را بدیم، اگر نه که خوب خونه می مونه. کتی خانم گفت: آره فکر خوییه فرناز را با خود مون می بریم مطمئناً از آقای رخصتی و خانوادش خوشش می یاد. احساس کردم باید چیزی بگم برای همین گفتم: من که دوست شما را نمی شناسم پس درست نیست که با شما بیام. من امشب را می رم خونه خاله خودم. اول مخالف بودن ولی وقتی که گفتم درست نیست که تا اینجا آمدم به خالم سری نزنم راضی شدن که من شب را برم اونجا. این خالم بعد از دایی رامین بچه دوم خانواده بود چند سالی هم می شد که تهران زندگی می کردن. رابطمون خیلی صمیمی نبود ولی هروقت که می امدیم تهران یا اونها می آمدن همدان حتماً خونه همدیگر می رفتیم. بعد از ناهار تصمیم گرفتم که به امیر زنگ بزنم و قرار بگذارم که بینمش ولی یادم افتاد که امیر اون موقع روز سرکار. حتی به آرزو هم زنگ نزدم چون نمی خواستم اتفاقی را که افتاده بود را براش تعریف کنم. چون مطمئن بودم که اگر بشنوه خیلی ناراحت می شه. بعد از این کمی استراحت کردم ساعت سه بود که از خونه کتی خانم آمدم بیرون. وسایلم را هم برداشتم تا شب همونجا بمونم و اصلاً فکرش را هم نمی کردم که خونه نباشن برای همین هم زنگ نزدم و فکر کردم اگر سرزده برم خوشحال می شن. بعد از کلی گشتن به سختی تونستم دوتا از کتاب هایی را که لازم داشتم و پیدا بکنم. موقع رفتن به خونه خالم توی راه یک جعبه شیرینی گرفتم تا بعد از این همه مدت دست خالی نرفته باشم. وقتی که رسیدم ساعت نزدیک هشت بود هرچی زنگ زدم کسی درو باز نکرد. آخر مجبور شدم زنگ همسایه طبقه بالایشان را بزنم و سراغشون را از اونها بگیرم. چند دقیقه بعد از این که زنگ همسایشون را زدم خانم میانسالی از پشت پنجره نگاهم کرد و بعد در پنجره را باز کرد و گفت: بفرمایید. سلام کردم و گفتم بخشید خانم همسایه پاینتون فرشته خانم منزل نیستن. انگار از همه چیز خبر داشت گفت: نه رفتن مسافرت. پرسیدم کی رفتن. کمی فکر کرد و گفت: دیروز صبح بود که رفتن. شماکاری باهاشون دارید. برای یک لحظه وحشت کردم که چکار باید بکنم. گفتم: بله من خواهرزادشون هستم از شهرستان آمده بودم می خواستم یک سری به خالم زده باشم ولی خوب مثل این که نیستن. گفت: حالا جایی را داری بری. لبخند زدم و گفتم: بله می رم خونه عمم الان هم از اونجا آمدم. لطفاً اگر براتون زحمتی نیست بیاید

پایین این جعبه شیرینی را بگیر یدکه من این همه راه با خودم نبرمش. چند دقیقه ای را جلوی در منتظر ماندم تا آمد پایین جعبه شیرینی را گرفت خیلی هم تشکر کرد، موقع خداحافظی هم گفتم: به خالم سلام برسونید بگید فرناز آمده بودکه شما را بینه ولی مثل این که سعادت نداشت. توی راه خیالم راحت بود که حتماً کتی خانم اینها هنوز نرفتن پس زنگ می زنم و بهسون می گم که شب می رم خونشون فوقش چند ساعتی را تنها می مونم تا از مهمونی برگردن. به اولین کیوسک تلفن که رسیدم یک آقایی جلوی من برد ازش خواهش کردم که اجازه بده اول من زنگ بزنم. وقتی که بهش گفتم که کارم خیلی طول نمی کشه قبول کرد و نوبتش را به من داد. شماره را گرفتم هرچی منتظر شدم کسی گوشی را برنداشت، برای یک لحظ از ترس این که نکنه رفته باشن وارفتم ولی باز به خودم دلداری دادم که شاید شماره را اشتباه گرفتم برای همین یک بار دیگه گرفتم بازهم هر چی تلفن بوق خوردکسی گوشی را برنداشت دیگه مطمئن شدم که رفتن. مونده بودم که باید چیکار بکنم. هرچی زمان به جلوتر می رفت و هوا تاریک تر می شد دل شوره و نگرانی من هم بیشتر می شد. داشتم سخته می کردم. موندم تک و تنها توی اون شهر بزرگ چکارکنم نه کسی را می شناختم نه جایی را داشتم که برم. هتل هم به یک دختر تنها اطاق نمی دادن. بی هدف توی خیابون قدم می زدم تا این که یاد امیر افتادم فکرکردم اگر بهش زنگ بزنم و مشکلم و بگم هنوز این قدر دوستم داره که حداقل باهام هم فکرب کنه. یک تلفن دیگه پیدا کردم و شماره را گرفتم بعد از دو سه تا بوق خودش گوشی را برداشت. صداش گرفته بود برای همین به سختی شناختمس. گفتم سلام ببخشید امیر آقا هستن. گفت: سلام خودم هستم بفرماید. گفتم: حالت خو به؟ من و می شناسب من فرنازم. یکه خورده گرمتر جوابم و داد وگفت: ا فرناز تویی خوش می گذره. با طعنه گفتم: آره ولی نه به خوشی شما. گفت: کجایی چقدر سرو صدا می یاد. گفتم: تهران هیتم توی خیابون. راستی مزاحمت که نشدم. گفت: نه فقط خوابیده بودم. نمی دونم چرا دیگه نتونستم خودم وکنترل کنم و زدم زیرگریه. هول کرده بردو با دست پاچگی گفتم: چی شده چر اگریه می کنی. در حالی که حق می کردم تمرکز کردم و گفتم: امروز آمده بودم تهران یک سری کتاب بگیرم رفتم خونه کتی خانم ظهر که شوهرش آمد گفت که شب جایی مهمونی دعوت دارن. من هم گفتم شب را می رم خونه خالم. وقتی که رفتم اونجا همسایشون گفت که رفتن مسافرت. حالا هرچی زنگ می زنم خونه کتی خانم کسی گوشی را برنمی داره حتماً رفتن مهمونی. نمی دونم چکا رکنم. گفت: اینجا دیگه هیچ کسی را نداری. نمی دونم دوستی، فامیلی. گفتم: نه هیچ کس وندارم توکه خودت می دونی. چکا رکنم از اونجا رانده از

اینجا مانده شدم. چند لحظه مکث کرد و گفت: بین فرناز من الان باید با بابام برم جایی کار داریم اگر تونستم بابام و راضی کنم که من باهاش نرم می یام دنبالت. در هر صورت تو یک ربع دیگه زنگ بزن من بهت جواب میدم. تلفن را که قطع کردم تنها کاری که از دستم بر می آمد گریه بود. تندتند راه می رفتم و مدام به ساعت نگاه می کردم. این قدر عجله داشتم که هنوز ده دقیقه نشده بود دوباره زنگ زدم. اینبار مادرش گوشی را برداشت. خیلی سعی کردم به خودم سلط باشم و گریه نکنم ولی بی فایده بود با همون حال گفتم: سلام، بخشید مزاحم شدم امیر هست. مثل آدمهایی که از آدم ارث طلب دارن گفت: نخیر امیر با پدرش رفته بیرون. با دست پاچگی گفتم: معذرت می خوام شما نمی دونید که کی می یاد. گفت معلوم نیست کی برگردن. شما؟ تمام وجودم داغ شده بود انگار که توی آتیش بودم بدون این که چیزی بگم یا حتی خداحافظی بکنم گوشی را قطع کردم. نمی دانم امیر چرا این قدر ساده بود که من و احمق تصور کرده برد. اون که می گفت خواب بوده بعداً چطوری در عرض کمتر از ده دقیقه آماده بشه. اونم چه کسی امیر که برای رفتن تا سرکوپه یک ساعت جلوی آینه می ایستادو به بزک چُزک خودش می رسید. مطمئن بودم که امیر خونه بردو مادرش دروغ گفته، می خواست یک جوری من رد بکنه. ولی من و که چیز زیادی ازش نخواستہ بودم. این قدر دست کمک به سمتش دراز کردم که باهام هم فکری بکنه ولی اون را هم رد کرد. خستعو اعسرده و تنها توی خیابون های شهر به ان بزرگی به راه افتادم بدون این که بدرنم کجا هستم و به کجا می رم. همین قدر می دونستم که باید به حال خودم گریه کنم. همه آدمها نگاعم می کردن در حالی که چشمهاشون از تعجب گرد شده بود. بعضی ها فقط فکر می کردن و بعضی ها با بی شرمی تمام فکرهاشون به زبون می آوردن. ولی اونها از دل من چه خبر داشتن و چه کاری می تونستن برام بکنن، جز این که گناه و بشورن و به چشم هرزگی نگاهم کنندو من برای اثبات پاکیم هیچ قدرت و توانی نداشتم نه شاهدهی، نه مدرکی، هیچ چی. فقط طعنه ها و تکیه های آدم های که فکرشون دستهاشون و حتی تمام وجودشون آلوده به هرگناهی برد را به جون خریدم و دم نزدم. کسانی که دم از پاکی و نجابت می زدن ولی هرکدومشون توی پرونده اعمالشون پر بود از گناه های کوچک و بزرگ. یکی می گفت: بیچاره بدبخت بین چه بلای سرش آوردن که این طوری گریه می کنه. اون یکی می گفت نه بابا به قیافش می یاد آدم حسابی باشه. حتماً خرجش هم پایین تازه اگر هم قیمت و بالا بگه می ارزه خوب تیکه ای. احمقانه و بی شرمانه روی من قیمت می گذاشتن ولی نمی دونم این ولخرجی ها را بابت چی می کنن. در عرض کمتر از یک ساعت گوشم پر شد از اراجیف و مزخرفات آدمها.

کسانی که اگر از شون، کمک کردن را گدای می کردم دست رد به سینم می زدن ولی اگر خودم را مثل یک تکیه گوشت قربونی جلشون می انداختم دست و دلبازیشون گل می کرد و بعد هم مثل لاشخور تیکه پارم می کردن. چاره ای جز سکوت نداشتم، جز این که تمام بدبختی ها، در به دری ها و بی کسی ها را بی صدا قورت بدم. چیزی نگفتم چون حتی حاضر نمی شدن گلابهای من را از یک آدم نامرد بشنون. کسی که به یک دختر تنهای بی کس که هیچ سرپناهی را توی شهر غریب نداشت پناه نداد و کمکی نکرد. کسی که یک دروغگو بیشتر نبود. کسی که از همه چیز می ترسید حتی از خودش. ساعتها فقط توی خیابون راه رفتم و حرفهای مفت شنیدم. ساعت از یازده هم گذشته بود و من هنوز سرگردون در حال پرسه زدن بودم. همه جا خلوت شده بود. رهگذرها به خونه هاشون رفته بودن و من هنوز جایی را پیدا نکرده بودم. تو حال خودم نبودم. با ترمز بدجور یک ماشین کنار پام بدجروی ترسیدم. بدون این که نگاهی به راننده ماشین بکنم و حرفی بزنم به راه خودم ادامه دادم. با صدای پسری که خانم خانم می کرد به عقب برگشتم و گفتم: بامن هستید. گفت: بله با خود خود تم جیگر چرا تنها می ری بیا سوار شو می رسونیمت. گفتم: بروگم شو عرضی، مادرو خواهرت و برسرن. گفت: خانم چرا حرف بد می زنی من که چیزی نگفتم خواستم امشب را با هم باشیم و یک نگذاشتم حرفش و تمام بکنه. کیفم و محکم کوبیدم توی صورتش و شروع به دادو فریاد کردم. داشتیم درگیر می شدیم که چند تا ماشین نگه داشتن و به دادم رسیدن اون پسرها هم سوار ماشین شدن و رفتن. باورم نمی شد اونجا کسی هم پیدا بشه که بغیر از خودش و خانوادش نگران ناموس مردم و دخترهای تنها و بی دفاع کنار خیابون هم باشه بدون این که اون آدم را بشنايه یا این که احیاسی به اون داشته باشه. اون اتفاق دیگه حسابی دیوونم کرد دیگه نمی تونستم اون همه توهین و تحقیر را تحمل بکنم و چیزی نگم. از همونجا ماشین گرفتم تا برم در خونه امیر اینها و به همه چیز خاتمه بدم به دروغهایش به فریب هاش و بهش بفهمونم با کی طرفه. تمام حرفهای را که می خواستم بزنم و بارها تکرار کردم تا از یادم نره. وقتی که رسیدم و زنگ خونشون را زدم خودش آیفون را جواب داد و گفت: بله! گفتم امیر بیا پایین کارت دارم. صدام از شدت عصبانیت دو رگه شده بود و می لرزید. بدنم داغ کرده بود ولی عرق سردی تمام بدنم و خیس کرده بود. از روبه رو شدن با امیر بعد از اون همه مدت وحشت داشتم می ترسیدم دوباره دست و دلم بلرزه و همه اون حرفها یی را که می خواستم بهش بزنم از یادم بره. برای همین تصمیم گرفتم اصلا توی صورتش نگاه نکنم. وقتی که درو بازکرد بدون این که نگاهش کنم و سلام بدم گفتم: برو عکس هاو نامه هام و بیار می خوام برم. گفت: تو

چرا اینجا تا حالا کجا بودی؟ گفتم: مگه برای تو فرقی هم می‌کنه. لازم نیست ادای آدمهای با غیرت رو در بیاری چون اصلاً بهت نمی‌یاد. چند لحظه مکث کرد و گفت: تو اونها را به من دادی پس مال منه، صاحبش هم منم. نیش خندی زدم و گفتم: اون کلمه ها و اون جمله ها را من با عشق نوشتم. نه با دروغ نه با فریب. اونها را در وصف کسی نوشتم که لیاقتش و داشته باشه نه تو. حالا هم می‌خوام پسشون بگیریم چون تو ارزش اون همه گذشت و صداقت را نداشتی. گفت هر طوری که می‌خواهی می‌تونم فکر بکنی ولی من اوتها را پس نمی‌دم بدجوری از اون همه خو نسردی و بی غیرتی لجم گرفتم. به سبب زمینی هم اون حرفها را می‌زدی رگ غیرتش باد می‌کرد برای همین بدون این که بفهمم چکار می‌کنم محکم زدم توی گوشش و گفتم: این و زدم تا هم یک زخم کهنه را برات تازه کنم همین که بهت بفهمونم که باید آدمها را به خاطر خودشون دوست داشته باشی نه به خاطر نفعی که برای تو دارن و نه تا موقعی که می‌تونم از اونها سوءاستفاده کنی. خیال نکن به من دروغ گفتی سر من و شیرم مالیدی، نه تمام این کارهایی را که کردی و به خیال خودت از زرنگیت بود اولین بازتابشی و اولین لطمه اون متوجه شخص خودت. می‌دونم چیه، اگه به اندازه سرسوزنی مثل گذشته دوستم داشتی یا مثل اونشب خونه خالی داشتی و نامردیت اوج می‌گرفت من تا این موقع شب توی خیابونها پرسه نمی‌زدم و طعنه های مردم و نمی‌شنیدم. حالا هم می‌تونم به همون جهنمی برگردی که به بهشت با من بودن ترجیح دادی. حرفهام و که زدم بدون این که نگاهش کنم راه افتادم و ازش دور شدم. دنبالم آمدو گفت: فرناز صبر کن کجا داری می‌ری کارت دارم. اصلاً توجهی به حرفهایش نکردم انگار که کر شده بودم. آخر با عصبانیت دستم وگرفت وگفت: مگه من با تو نیستم. گفتم: نه با من نیستی اصلاً تو کاری نمی‌تونم با من داشته باشی. اصلاً اجازه گرفتی داری با من

حرف می‌زنی. گفت: من اجازم دست خودم. به جای طعنه زدن بگو تا الان کجا بودی! گفتم: نترس این قدر شرفش و داشتم که خردم و زیر دست هرکس و ناکسی نندازم وگرنه الان اینجا نبودم و زیر این آسمون یک جایی پیدا می‌شد که توش یا درحال جون دادن باشم یا در خواب ناز. گفت: کجا داری می‌ری. گفتم: همونجای که تا حالا بودم، خیابون گردی. با عصبانیت گفت: تو خیلی غلط می‌کنی برگرد بریم توی حیاط تا بینم چه خاکی توی سرم باید بریزم. انگار که دیگه هیچ راه چاره ای نداشتم به از مدتها طلسم و شکستم و نگاهش کردم همون امیر بود با همه زیبایی ها و جذابیت هایی که داشت بازمم پاهام سست شدو من خیال کردم زمین زیر اون می‌لرزه. دیگه هیچ اثری از اون همه عصبانیت و حرص نبود و همه اونها مثل

گذشته جاشون را به مهر و محبت داده بودن. نمی دونم توی اون چشمه‌ها نگاهها چی بود که هربار من و بیشتر شیفته خودش می کردو خیلی زود می تونست دل سنگم و نرم بکنه وعشق و دوست داشتنو جایگزین کینه و نفرت بکنه. من جلو می رفتم و امیر از پشت سرم می آمد انگار که می ترسید از دستش فرار بکنم. حالا دیگه اون به جای من عصبانی بود، شاید هم دست پیش گرفته بود تا پس نیافته. توی حیاط دوتایی لبه یکی از باغچه های که دوطرف اون بود نشستم. چند لحظه تنها چیزی که حاکم بود و با اقتدار هم حکومت می کرد سکوت بود. فضای حیاط پر شده بود از عطر گلهای رز. بی اختیار یکی از شاخه گل چیدم و با تمام وجودم عطر اون و را تا اعماق وجودم بلعیدم. چشمهام بسته بودم و هنوز شاخه گلی که توی دستم بود را بو می کردم وقتی که چشمهام و باز کردم امیر بهم خیره شده بود گفتم: چرا من واین طوری نگاه می کنی. سرش و تکون داد وکگفت: هیچی داشتم به این فکر می کردم که توی وجودت چی داری که هربار نگاهت می کنم فکر می کنم دوستت دارم، می تونم دوستت داشته باشم وکلاً وجودت بهم آرامشی می ده رولی تمام این حس ها را تا موقعی دارم که کنارم هستی وقتی که می ری همه چیز را با خودت میبری. اونوقت می گی امیر بی احساس،امیر بی عاطفه است. می دونی اون احساسی را که در کنار تو بد دست می آرم هیچ وقت تجربه نکردم. بقول شاعر:

کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو تا عمق وجودم جاریست

گفتم: ولی من همیشه دوست دارم اون حسی را که تو موقع با من بودن پیدا میکنی همیشه با من ،چه باشی، چه نباشی. تو به من عادت کرده بودی ولی من عاشقت شده بودم. توی این مدت برای لحظه ای ازذهن من دور نشدی به این امید زندگی کردم که تو هنوز هستی و هر وقت دلت بگیریه یا برات تنگ بشه میتونم باهات حرف بزنم . حتی اگر گوشی را قطع کنی یا باهام بد حرف بزنی. برای من شنیدن صدات حتی اگر به اندازه یک کلمه هم باشه کافیه.من به خاطر تو از خیلی چیزها گذشتم حتی از خودم ولی هیچوقت بهت نگفتم. اونوقت تو خیلی راحت من و متهم به گناه ناکرده میکردی. بهم گفتی دروغگو در حالی که فرصت ندادی حقیقت را بهت بگم. تو حتی تمام تعطیلات عید را با ایدا بودی و یک زنگ کوچولو به من نزدی اونشب تا صبح با تلفن محبت می کردی وآخر هم تقصیر و انداختی به گردن من با این که مطمئن بودم و الان هم حاضرم سرزندگیم شرط ببندم که تو اونشب با تلفن حرف می زدی ولی هیچ وقت به روت نیاوردم وگذاشتم توی خیال خام

خودت که احساس می کردی خیلی زرنگی بمونی ولی حالا می گم که من و مثل گذشته احمق تصور نکن. توی چشمهام خیره شدوگفت: نمی دونم چی باید جوابت را بدم ولی بعد از اون اتفاقی که برات افتاده بود ملیکا به من زنگ زد و جریان و برام تعریف کرد و همه چیز را برام گفت آخرش هم هر چی از دهنش درآمد بارم کرد. خواستم زنگ بزنم و حالت و پیرسم ولی می ترسیدم که بیشتر باعث عذابت بشم و فکر کردم این طوری راحت تر من و فراموش می کنی. از همون موقع آرزو باهام قهر اونم من و مقصر می دونست همیشه می گه فکر کن این بلا را یک پسر سر من در بیارد تو چکار می کنی. اون هم وقتی که دید تو زنگ نزدی جرات نکرد زنگ بزنه فکر کرد شاید دلت نخواست باهاش حرف بزنی. اسم آرزو که آمد با هیجان گفتم: منم خیلی دلم براش تنگ شده چند بار هم خواستم زنگ بزنم و حالش و پیرسم اما دست و دلم به گرفتن شماره نمی رفت. از طرفی گفتم شاید خبر نداشته باشه که بین ما شکر آب شده اونوقت حرفی از تو بزنه و من بیشتر اعصابم خورد بشه. حالا کجاست چکار می کنه. با لحن بامزه ای گفت: الان چند طبقه بالاتر بالای سر ما خوابه نگاهی به بالا انداختم چراغ اطاقش خاموش بود. امیر دوباره گفت: تازه قراره ی عروس بشه. با خوشحالی گفتم: یعنی نامزد کرده؟ گفت: نه هنوز ولی یک خواستگار داره که می خواد قبول بکنه و اگر قبول بکنه که بادا با مبارک بادا انشاءالله مبارک بادا. خندیدم و گفتم: ای کاش می شد الان می دیدمش حتما خیلی چیزها هست که برای گفتن داره. اونشب را توی حیاط نشستیم و با هم حرف زدیم. امیر از آرزو عای که برای آیندش داشت می گفت و من از آرزو های بر باد رفته. دم دمای صبح بود که داشتم از فرط خستگی هلاک می شدم برای همین با اصرار امیر رفتم و عقب ماشینش دراز کشیدم و خیلی زود هم خوابم برد. نفهمیدم چند ساعتی را خواب بو دم که با باز شدن در ماشین از خواب بریدم. هوا کاملاً روشن شده بود و آفتاب طلوع کرده بو. امیر کمکم کرد تا بلند بشم و گفتم: باشو بریم بالا. گفتم حکه کسی خونه نیست. در جواب من فقط سرش وبه علامت عنفی بالا برد و گفتم: بریم بالا یک چیزی بخورو بخواب. دیشب هم که شام نخوردی من اگر که جای تو بودم تا الان می مردم از گرسنگی. گفتم: من که مثل تو شکمی نیستم. لبخندی زدو جلوتر از من راه افتاد. برای یک لحظه از این که برم خونشون پشیمون شدم. ولی دیگه دلیلی برای ترس وجود نداشت. اون موقع که باید می ترسیدیم و اعتماد نمی کردم، به خیال خودم شجاعت به خرج داده بودم و جایی که نباید می رفتم و رفته بودم. وارد خونه که شدیم مثل دفعه قبل همه جا مرتب بود و همه چیز از فرط تمیزی برق می زد. خودم راه اطاقش و بلند بودم نیازی نبود که امیر نشانم بده برای همین یک راست به اونجا رفتم و روی صندلی

نشستم. داشتم همه جا را دقیق

نگاه می کردم که صدام کرد و گفت: فرناز بیا صبحانه بخور. وارد آشپزخانه که شدم و نگاهی به میز انداختم همه چیز آماده کرده بود و با سلیقه چیده بود. گفتم: آفرین، ترشی نخوری یک چیزی می شی. گفت: ما چاکریم، قابل شما را نداره. اونروز امیر با همیشه فرق داشت، مهربون شده بود این قدر که با دستهای خودش به من صبحانه داد. همه چیز بیشتر شبیه یک رویا یا یک خواب شیرین بود. بعد از صبحانه هم خودش میز و جمع کرد و ظرفها را شست. من جلوتر از اون به اتاقم رفتم و روی تخت نشسته بودم که با یک بالش آمد توی اطاق و گفت: پس چرا نشستی خوب بخواب مگه خسته نیستی. همون طوری که نگاهش می کردم روی تخت دراز کشیدم. بعد با مهر بونی یک ملافه روی من کشید و پیشونیم و بوسید و گفت: کوچولوی من خوب بخوابی. بعد هم خودش پایان تخت دراز کشید. چشمهام تازه گرم خواب شده برد که با صدای زنگ در از جا پریدم. یک دفعه دلم بدجوری به شور افتاد. هرکسی که بود انگار سر می آورد دستش را گذاشته برد روی زنگ و بر نمی داشت. در حالی که نیم خیز شده بودم گفتم: امیر تکنه مامان و بابات باشن. برخلاف من خیلی خونسرد بلند شد و گفت: نه حتماً همسایه بالاییمون هستش اون عادت داره این طوری زنگ بزنه. خونسردیش باعث شد تا کمی آرام بگیرم و روی تخت دراز بکشم. در باز کردن امیر خیلی طولانی شد باز هم همون دلشوره لعنتی به سراغم آمد خواستم بلند بشم و ببینم امیر کجا رفت که دو تا خانم وارد اطاق شدن با دیدنشون رنگم شد مثل کچ دیوارو از ترس غشی کردم و با قطرات آبی که روی صورتم پاشیده شد بهوش آمدم. هنوز روی تخت امیر بودم و اون در تا خانم خم کنارم ایستاده بودن. صدای جیغ و شیونی از بیرون اطاق می آمد داشت دیوونم می کرد. با کمک اون خانمها بلند شدم. از اطاق که آمدن بیرون مادر امیر که تو سرش می زد با صدای بلندگریه می کرد تا چشمش به من افتاد به طرفم آمد و تف انداخت توی صورتم و گفت: هرزه خیابونی آخر کار خودت و کردی تو اگه آدم بودی و شرم و حیا داشتی که با این وضع نمی گرفتنت سرم و انداختم پایین و بدون این که چیزی بگم از خونه آمدم بیرون. پشت در حیاط آدم بود که جمع شده بود و هرکسی زیر گوش اون یکی چیزی می گفت. همچین نگاه می کردن که انگار قاتل دیدن. امیر توی ماشین پلیس نشسته بود و با دو تا دستهای جلوی صورتش و گرفته برد. هنوز گیج بودم و نمی درنستم کجا داریم می ریم. البته فهمیدن این موضوع خیلی سخت نبود و طولی نکشید که سر از دادگستری درآوردیم.

از اون همه اتفاقهای که افتاد تنها چیزهایی که یادم مونده راهروهای شلوغ دادگستریه که پر بود از شاکی و متهم و چشمهای غضبناک کیانوش که وقتی من و دید توی گوشم زد و گفت: ازاول هم دختر من نبودى اگر بودى که مى دونستم چطورى تربیت کنم که این کثافت کارى را راه نندازى من خجالت مى کشم اسم تو را به زبون بیارم از این به بعد دور من و خانوادم را خط مى کشی. بعدهم پدر امیرکه به هر درى مى زد تا به قزل خودش پسرش و از این مخمصه نجات بده و آخر هم اعتراف امیر توی دادگاه و آخرین حرفهای که به قاضی زد آب پاکی را روی دست همه ریخت و گفت: آقا من به زور چنین بلای را سر این دختر آوردم چون دوستش داشتم چون نمى خواستم که از دستش بدم مى خواستم با این کار اون و برای همیشه مال خودم بکنم. اون مثل یک گل پاک اومد ولی من باعث شدم که هرکس و ناکسى بخودش اجازه بده بهشی تهمت بزنه و به چشم بد به اون نگاه بکنه. حالا هم پای همه چیزش هستم اصلاً من خودم مى خواشم چون فکر مى کنم ما برای هم ساخته شدیم حکم شما هر چیزى که باشه فرقى نمى کنه چه بخشیده بشیم چه گناهکار باشیم من از اینجا که برم بیرون دست فرناز و مى گیرم و مى برم تا با هم عقدکنیم هیچ کس هم نمى تونه جلوى من و بگیره مگر این که خودش نخواد. اون همه مردونگی از امیر برام عجیب برد. باورم نمى شد اون کسى که این حرفها را مى زنه امیر باشه. مثل یک مرد گناهی راکه کرده بود را به گردن گرفت. آخر هم حکم دادگاه این برد که ما باید با هم عقد کنیم و مهریه من به غیر از دست و پاش که از طرف قانون معین شد هزار سکه طلا برد که خود امیر خواست تا توی عقدناممون نوشته بشه. تنها کسانی که مثل من و امیر خوشحال بودن، ملیکا و آرش و آرزو بودن که فقط همونها توی محضر موقع عقد ما حضور داشتن. نفهمیدم چطورى شد که پای سفره عقد نشستم فقط فرصت کردیم برای همدیگر حلقه ازدواج بخریب. و فقط درجواب خطبه اى که برامون خوندن به گفتن بله اکتفا کردم. بعد از این که عقدکردیم هیچ کسى ما را توی خونس راه نداد و باز مثل همیشه آرش و ملیکا حمایتمون کردن. با این که به هم رسیده بودیم نه من شاد بودم نه امیر. موقع بیرون آمدن از محضر بود که آرش گفت: آرزو خانم شما که دیگه با ما مى آید مى خوا هیم به افتخار عروس خانم و شادوماد جشن کوچولو بگیریم. قبل از این که آرزو جواب آرش و بده امیر گفت: آرش ما الان نمى آیم مى هوام با فرناز تنها باشم و قدم بزنیم فکر مى کنم حالا دیگه خیلی حرفها برای گفتن داشته باشیم که باید بهم بگیم. اگر آرزو دوست داشت و مى تونست که بیاد اونجاکه هیچ، اگر نه که تو ماشین من وببر و ملیکا خانم هم زحمت بکشن و آرزو را برسونن. آرش در حالی که سویچ ماشین را از امیر مى گرفت

گفت: فقط دیر نکنید در ضمن خوش بگذره. همه چیز به سرعت برق و باد گذشته بود و ما باید که بعد از اون روز زندگی تازه ای را شروع و تجربه می کردیم. زندگی که باید خشت خشت اون را خودمون می چیدیم و یک اشتباه باعث می شد که همه چیز را خراب کنیم. حالا باید خیلی چیزها را به غیر از خودمون به دیگران هم ثابت می کردیم تا باورکنن راهی را که آمده بودیم و می خواستیم ادامه بدیم اشتباه نیست. ولی من فقط نوزده سال داشتم و از خانه داری فقط یک کمی اشپزی بلد بودم و از همسر داری هیچ چیز.

با این حال وقتی دستم توی دستهای امیر بود با غرور درکنارش راه می رفتم بدون این که دیگه از کسی یا چیزی بترسم. چقدر دلم می خواست به همه اون آدمهای که ازکنار مون رد می شدن می گفتم که من برنده این مبارزه سخت بردم و رنگ و لعاب شما باعث نشد که امیر شما را به من ترجیح بده. با این که خیلی چیزها را از دست داده بردم ولی احساس خوشبختی می کردم. چون به کسی که دوستش داشتم رسیده بودم. انگار که روی زمین نبودم. انگار با بقیه آدمها فرق داشتم و از جنس اونها نبودم. حق هم داشتم چون از روز اول هیچ چیز مون مثل آدمیزاد نبود، نه آشنایی مون، نه قهرمون و نه حتی عقد مون. حالا دیگه هر دو مون از همه طرف ترد شده بودیم و فقط ما مونده بودیم با تمام سختی ها و مشکلاتی که به استقبالمون می آمدن. یادم اولین جای که بعد از عقد مون رفتیم همون پارکی بود که امیر به خاطر زمین خوردن من دعوا کرد. روی یک نیمکت زیر درختهای بید نشستیم و امیر در حالی که محکم دستهام و فشار می داد گفت: فرناز باورم نمی شه که ازدواج کردم و الان درکنار همسرم نشستم! فرناز من هیچ چیزی از زندگی مشترک نمی دونم، این که چطوری باید شروع کنم. چطوری باید ادامه بدم و این که چه طوری باید زندگیمون و به ثمر برسونم. دلم می خواد خوشبخت کنم، ولی حتی نمی دونم برای خو شبخت کردن باید چکار کرد. چقدر مسخره است مطمئن زندگی ما بیشتر خاله خاله بازی هستش. من کار می کنم نان در می یارم. تو اشپزی می کنی خونه را مرتب می کنی بعد هم مثل عاشق های دل داده روبه روی ساعت می نشینی و حرکت عقربه ما را دنبال می کنی تا من بگردم. اون وقت به استقبال می آیی کتم و از تنم در می یاری برام غذا می کشی و با دستهای خودت بهم غذا می دی و قاشق را توی من دهن می گذاری. فقط نامردی نکنی قاشق خالی بگذاری. از حرفش خندم گرفت و اون اولین لبخندی بود که روی لبهامون نشست. بعدگفت: فرناز ما خونه نداریم، فعلاً همه که از همه طرف دست رد به سینمون زدن. توی خیابون که نمی شه خوابید برامون افت داره. گفتم: نه نمی شه ولی من یک جای را

سراغ دارم. با خوشحالی تمام نگاهم کرد. گفت: کجا؟ منم درکمال جدیت گفتم: هتل کارتن یا هتل پیاده رو. اخمهاش و توهم کرد و گفت: شوخیت خیلی بی مزه بود. ولی برای خودم این قدر بامزه بود که نزدیک بود غش کنم از خنده. امیر هم هرچی سعی کرد خودش و جدی نشون بده نتونست آخر هم از خنده من خندش گرفت و گفت: امیدوارم همیشه توی زندگی با هم خوب باشیم و فقط شادی تو زندگیمون باشه هر چند سالی که نکوست از عقدش پیداست. با حرص گفتم: ... چرا نفوس بد می زنی حالا که چیزی نشده مهم این که ما با هم هستیم و برای خوشبخت شدن نیازی به کمک کسی نداریم. خودمون باید تلاش کنیم و باید از همین فردا شروع بکنیم. فعلاً مشکل اصلی درس و دانشگاه من که باید یک فکری برای اون بکنیم. اینجا هم دنبال خونه می گردیم تا وقتی که پیدا بکنیم مجبوریم بریم هتل. گفت: پس گاومون زاییده من اصلاً تو فکر دانشگاه تو نبودم ازکی امتحانات شروع می شه. کمی فکر کردم و گفتم: از حدود هفت روز دیگه. گفت: اونجا که کسی را نداریم که تو را پیششون بگذرام تا وقتی که امتحانات تموم بشه پدرو مادرت هم که... فکر کنم مجبور بشیم هر روزی که تو امتحان داری بریم و برگردیم. امیدوارم فقط شرکت مرخصی بده و گرنه که بیچاره ایم. هر وقت که تهران رفتیم باید بعد از این که من از سرکار برگشتم برگردیم دنبال خونه. گفتم: خوب من خودم این کار را می کنم و با عصبانیت گفت: لازم نکرده تو که جایی را بلد نیستی بعدشم یک دختر جوون که تنهای دنبال خونه بگرده کلی حرف پشت سرش می زنی. خودمون به اندازه کافی حرف پشت سرمون هست همعین مونده که بگن زن امیر دنبال خونه خالی می گرده. امتحانهای تو که تمام شدو خونه پیدا کردیم باید جشن عروسی بگیریم. با تعجب نگاهش کردم و اون ادامه دادو گفت: می خوام بهترین جشن عروسی را برات بگیرم و هم روی خیلی ها را کم کنم. همین که به همه ثابت کنم که تو لیاقت خیلی بیسترو بهتر از اینها را داشتی. با اون حساسی که من کردم اگر مجبورنشیم خیلی پول پیش برای خونه بدیم همه چیز خوب پیش می ره. فعلاً مجبوریم یک خونه کوچولو پیدا کنیم. بعد از عروسی هم باید دنبال کارهای خانم دکتر باشیم تا بتونیم انتقالی برای تهران بگیریم، چونکه نه من می تونم پیام اونجا به خاطر کار، نه تو می تونی اونجا باشی. از حرفهای که امیر زد اشک توی چشمهام جمع شد توی صداس آن چنان اعتماد به نفس بود که احساس کردم می تونم بهش اعتماد کنم. از پارک تا خونه آرش اینها را پیاده رفتیم و توی راه هرکدوممون به این فکر می کردیم که برای زندگیمون باید چه کارهایی بکنیم. نزدیک های خونه آرش اینها که رسیدیم من از خستگی بریده بردم و دیگه توان راه رفتن نداشتم. در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: امیر من خسته شدم

بیا از اینجا ماشین بگیرم. قهه قهه ای زد و گفت: به این زودی خسته شدی من زن غرغری نمی خوام بعد دستم وگرفت و گفت: باشه آهسته تر می ریم که توهم خسته نشی خوبه؟

جلوی در خونه آرش اینهاکه وسیدیم چراغهاشون خاموش بود با تعجب نگاهی به امیر انداختم و تا خواستم بگم که یعنی خونه نیستن آرش با یک شمع که توی دستش بود در رو بازکرد و سلام کردیم و با تعارف آرش وارد خونه شدیم. امیر در حالی که درو پشت سرش می بست گفت: آرش چرا همه جا خاموش؟ بقیه برق دارن شما ندارید؟ آرش گفت: چرا، کنتور پریده تا شما می رید بالا من هم می یام. ظواهر امر حرفهای آرش و تصدیق می کرد. درکه زدیم توی اون تاریکی محض ملیکا درو بازکرد و گفت: خیلی خوش امیدید بفرمایید. پامون راکه توی خونه گذاشتیم همه چراغها روشن شد و برف شادی و نقل بود که روی سرمون ریخته می شد. من و امیر هاج و واج به هم نگاه می کردیم چند لحظه طول کشید تا تونستیم از اون شکی که بهمون وارد شده بود بیرون بیاییم. روبرومون و ستاره، مانی، اشکان با نامزدش نسیم، بابک، ملیکا گرفته بودن و هرکدم یک طوری ازدواجمون را تبریک می گفتن. از اون همه مهر بونی و محبت اشک شوق توی چشمهامون جمع شده بود، تازه داشتیم امیدوار می شدیم که خیلی هم تنها نیستم و هنوز کسانی هستن که ما را ترد نکردن. توی اون هم همه ای که به پا بود دستی من و ازامیر جدا کرد و با عجله به طرف اطاق کشید تازه وقتی که وارد اطاق شدم مستاره را دیدم. بوسم کرد و گفت: بهت تبریک می گم امیدوارم خوشبخت بشی. بعد از تشکر من یک دست لباس خیلی قشنگ به من دادم گفت: فرناز بدو این وپوش. زبونم بند آمده بود و نمی دونستم چی باید بگم. اصلاً اون لباس از کجا آمده بودو چرا باید می پوشیدمش. تمام این سؤالا بدون این که به زبونم جاری بشه تو مغزم باقی موند. بعدهم بدون این که اراده ای از خودم داشته باشم روی صندلی نشستم فقط این طور حالیم می شه که ستاره داره موهام و درست می کنه و بعدهم صورتم و آرایش کرد. وقتی که خودم و توی آیین نگاه کردم باورم نمی شد که خودم باشم و ستاره تونسته باشه این قدر زود من و درست بکنه این قدر که خودم خودم و شناسم و وقتی که از اطاق بیرون آمدم تازه تونستم دقیق همه جا را نگاه کنم واقعاً ملیکا و آرش سنگ تمام گذاشته بودن. از اون طرف مانی هم بیکار ننشسته بودو تن امیر کت و شلوار کرده بود و توی جیبش یک شاخه گل گذاشته بودن. وقتی که دیدمش داشت می رقصید آرش هم از پشت سرش مسخره بازی در آورده بود. امیر هم وقتی که من و دید مثل خودم هاج و واج نگاهم می کرد و با هولی که آرش از پشت به امیر داد به خودش آمدو به طرفم آمد.

وقتی که رسید آروم در گوشم گفتم: خدا این آرشو شفا بده با این کارهاش، همه سخره بازی هاش یک طرف، من فلسفه این شاخه گلی که توی جیبم گذاشت را نمی دونم چیه. ولی با همه چیز های که امیر می گفت و حقیقت هم داشت کارشون باعث شد که یک شب به یاد موندنی را برای ما بوجود بیارن. مهمونی اونشب این قدر ساده و بی ریا اما باشکوه برگزار شد که به خاطره ها پیوست. باورم نمی شر به از اون سختی هایی که کشیده بودم و اون توهین هایی که از هر کس و ناکسی به خاطر گناه ناکرده شنیده بودم حالا بی دغدغه در کنار همسرم در جشنی که به افتخار پیوند ما ترتیب داده شده بود ایستاده باشم. اون شب شاد بودیم و دیگران را هم در این شادی سهیم کردیم و هم بیان شدیم و به خداوندی خدا قسم یاد کردیم که دنیای کوچک اما زیبایی را به سختی در کنار هم ساخته بودیم به هر بهایی از دست ندیم و به هیچ ثیمتی نفروشیم و اجازه ندیم کسی دنیای کوچک شادیهامون را بر هم بزنه

مهمونی با شکوهمون با آهنگ زیبایی که آرش به قول خودش به افتخار عروس و داماد خوند تمام شد. و با رفتن مهمونها یک بار دیگه تنها شدیم و باز هم هجوم فکرهای بی که برای آینده داشتیم. ستاره و مانی هم برای رفتن به خون کتی خانم آماده می شدن که ستاره را صدا کردم و در حالی که یک لیست از وسایل مورد نیازم را بهش می دام گفتم: می دونم توی زحمت می افتم اما چاره ای ندارم فعلاً همین هایی را که نوشتم را لازم دارم. من و امیر دو سه روز دیگه می یایم اونجا تا هم وسیله ها را ازت بگیرم هم این که یک سری برم دانشگاه. بوسم کرد و گفت: خودت و لوس نکن من که کاری نمی خوام بکنم. مواظب خودت باش عروس کوچولو. گفتم: بابت همه چیز ممنونم. وقتی که خداحافظی کرد دوباره صداش کردم و گفتم: ستاره به مامان سلام برسون و بگو که من حالم خوبه هر چند شاید دیگه براش مهم نباشه این حرفو که زدم باز هم اشکهایم جاری شد و هیچ طوری نتونستم جلوی خودم و بگیرم. تا این که امیر من و روی مبل نشوند و خودش هم کنارم نشست و گفت: می دونم به خاطر من حتی از مادرت گذشتی پس یا از روی اجبار بود یا واقعاً دوستم داشتی و احساس کردی که لیاقتش و دارم. قبول دارم که خیلی سخت مخصوصاً وقتی که دیگه تنونی اون را ببینی ولی با گریه که کاری درست نمی شه. اگر قرار باشه که دائماً بهشون فکر بکنی و هر روز هم دلت بگیره و بعد هم بشینی و گریه کنی که هم زندگی را برای خودت تلخ می کنی و هم برای من جهنم. در حال حاضر هم که من به غیر از تو کسی و ندارم. فعلاً همه زندگیم تو هستی و باز هم باید خدا را شکر کنیم که دوستهای خوبی مثل آرش و ملیکا داریم و گر نه که الان توی همون هتل پیاده روی جنابعالی تشریف داشتیم. حالا هم مثل

یک خانم خوب اشکها و پاک کن و گرنه... هنوز حرفهای امیر تمام نشده بود که آرش و ملیکا هم آمدن پیشمون. بعد از این که از زحمتهاشون تشکر کردیم، آرش گفت: آبغوره های عروس خانم تمام شد. امیر با جدیت و در عین حال با لحنی بامزه گفت: با اشکهای خانم من شوخی نکن اینها آبغوره نیست! مروارید که از چشمهای قشنگش می ریزه ولی دیدنش چشم بصیرت می خواد که بعضی ها ندارن. از حرفش همه حتی آرش خندشون گرفت. بعد از کلی که آرش و امیر با هم شوخی کردن آرش گفت: حالا از شوخی گذشت می خواهید چکار کنید؟ برنامهتون چیه؟ این همه که دیر کردی و روده کوچیکه ما روده بزرگمون و خورد حتماً به یک نتیجه رسیدی دیگه. من و امیر نگاهی به هم کردیم و بعد امیر گفت: خرد مون هم نمی دونیم. ما حتی نمی دونیم زندگی مشترک یعنی چی و از کجا باید شروع کنیم.. آرش گفت: خسته نباشید خیلی زحمت کشیدید. پس شما رفتید تا درباره چی حرف بزنید. مساله فیثاغورس که نمی خواستید حل کنید. امیر گفت: البته یک فکرهای کردیم اونم این که من فردا برم وسیله هام و از خونه بیارم بعد بریم هتل اطاق بگیریم. دوسه روز دیگه هم بریم تکلیف دانشگاه فرناز را مشخص کنیم. اگر هر روز امتحان داشته باشد مجبوریم که روزهایی که امتحان داره بریم و برگردیم. توی این فاصله هم دنبال خونه می گردیم بعد هم می خوام جشن عروسی بگیرم و بریم سر خونه زندگیمون. آرش در حالی که ناراحت شده بود گفت: امیر خان دستت درد نکنه مگه تابه حال بد دوستی برات بودم یا این که از خونه ام بیرون انداختمت که می خواهید برید هتل، تو خجالت نمی کشی. یک ماه بری هتل که هر چی درأ مد داری باید بدی اونجا. مگه شما نمی گید نمی دونید چکار کنید خوب من بهتون می گم ولی دیگه نه و نمی شه و از این جور حرفهام نداریم. هم تو هم فرناز وسیله هاتون را می آرید اینجا ماکه اطاق اضافی داریم. فقط ممکن چند مدتی بهتون بد بگذره اما دیگه چاره ای نیست. فرناز اینجا باشه هم خیال تو راحت هم خودش می تونه با آرامش بیشتری درسی بخونه. بعد هم چهار تایی می گر دیمن دنبال یک خونه مناسب. برای امتحانهای فرناز هم که به تو هر روز مرخصی نمی دن که فرناز و بری و بیاری، فوقش فرناز این مدتی را که امتحان داره می ره پیش ستاره بعد هم به فول خودت عروسی می گیری و می رید پی زندگیتون. تو فردا بعد از این که از سرکار برگشتی چهار تایی می ریم دنبال خونه بعد هم با فرناز برید وسیله هات و از خونه بیار فقط فردا که ملیکا دانشگاه هستش فرناز باید زحمت بکشه اطاق بغل آشپزخانه را مرتب بکنه تا وسیله ها تون را بگذارید اونجا. الان هم بلند بشید ملیکا توی همون اطاق رخت خواب انداخته بگیرید بخوابید که فردا حسابی کار داریم. با به تعجب نگاه آرش کردم و گفتم:

یعنی من باید با امیر بخوابم. در حالی که می خندید گفت: نه من با امیر می خوابم. بعد دست امیر و گرفت و صداش و نازک کرد و گفت: امیر جان عزیزم بریم بخوابیم من خیلی خسته ام. کارش این قدر بانمک بود که داشتم می مردم از خنده طوری که اشکهام درآمد. به اطاق که رفتیم امیر لباسهایش و عوض کرد و دراز کشید ولی من هنوز جلوی در سرپا ایستاده بودم. همش منتظر بودم که امیر چیزی بگوید ولی خیلی بی تفاوت دراز کشید و چشمهایش را هم بست. مدتی را که سرپا ایستادم خودم خسته شدم و لباسهایم و عوض کردم و کنارش نشستم. حالا که دیگه شوهرم شده بود و با هم محرم بودیم خجالت می کشیدم پیشش بخوابم. این قدر به آسمان نگاه ردم و ستاره ها را شمردم که نفهمیدم چطوری خوابم برد. صبح که بیدار شدم هیچ کسی خونه نبود. همون طور که آرشی گفته بود اطاقی را که توش خوابیده بودیم را جمع جور کردم تا وسیله های خودم و امیر را بگذارم اونجا. نزدیک های ظهر بود که ملیکا برگشت خونه. ناهار را که خوردیم به آرزو زنگ زدیم و بعد از این که اتفاقات شب قبل را براش تعریف کردم ازش خواستم تا به مادرش بگوید بعد از ظهر با امیر می ریم تا وسیله هاش و برداره. ساعت خول و خوش شش و نیم بود که آرشی با امیر آمدن. بعد هم همگی رفتیم دنبال خونه. هر کجا که می رفتیم یا اجاره ها خیلی بالا بود و یا پول پیش زیادی می خواستن یا اون خونه ای که ما می خواستیم بعدا نمی شد. به هر حال وقتی که تلاشهایمون برای پیدا کردن خونه بی نتیجه موند آرشی و ملیکا برگشتن خونه و من و امیر هم رفتیم خونشون تا وسیله هاش و برداریم. وقتی که رسیدیم امیر گفت: تو توی ماشین بشین اگر دیدم مامان اینها نیستن می گم بیایی کمکم چون نمی خوام چیزی بگم و تو ناراحت بشی. اگر بودن آرزو کمکم می کنه. رفتن امیر نیم ساعت طول کشید کم نگران می شدم. خونه را که نمی خواست با خودش جمع بکنه و بیاره. با خودم گفتم شاید مادرش اینها نباشن و امیر هم یادش رفت که من و صدا بکنه برای همین از ماشین پاده شدم و زنگ خونه را زدم چون صدای مادرش و از پشت آیفون نشنیده بودم شناختمش برای همین گفتم: ببخشید امیر هست. با لحن مسخره ای گفت: امیر بیا خانم فرناز جونت، چند لحظه بمد امیرگوشی را گرفت و با صدای بلند سرم داد کشید و گفت: مگه من نگفتم توی ماشین منتظر بمون بعد هم آیفون را قطع کرد. حرفش خیلی برام گرون تمام شد، مخصوصا که جلوی مادرش سرم داد زده بود. وقتی که به کمک آرزو وسیله هاش را آورد چیزی بهش نگفتم فقط مثل همیشه خیلی گرم با آرزو سلام علیک کردم و تا امیر وسیله ها را عقب ماشین می گذاشت کمی با هم گپ زدیم. وقتی که از آرزو خداحافظی کردیم و راه افتادیم در حالی که بغض گلویم و فشار می داد به امیر گفتم: دیگه حق نداری جلوی

کی سر من داد بزنی. مثلاً صدات و بردی بالا تا نشونشون بدی که خیلی مردی و می تونی سر زنت داد بزنی. خواست کارشو توجیه بکنه که من اجازه حرف زدن بهش ندادم. وقتی هم که رسیدیم بدون این که کمکش بکنم از ماشین پیاده شدم و رفتم توی خونه. جواب سلام آرش و ملیکا را هم خیلی سرد دادم و با عجله رفتم توی اتاق و باز هم مثل بچه کوچیکها که برای بدست آوردن هرچی گریه می کنن زدم زیر گریه. این قدر گریه کردم که در عرض چند دقیقه صورتم پراشک شد و چشمهام قرمز. وقتی که امیر در اتاق را باز کرد و آمد توهنوز داشتم گریه می کردم و وقتی هم که دیدمش برای این که خودم را لوس کرده باشم با صدای بلندتری گریه کردم. مقداری از وسیله هاش را که آورده بود را گذاشت و بعد روبه روی من زانو زد و دستهایش و روی پاهام که توی شکم جمع کرده بودم گذاشت و گفت: معذرت می خوام حق با تو من نباید جلوی مادرم سر تو داد می زدم ولی باور کن دست خودم نبود از لحظه ای که پام و گذاشتم توی خونه متلک بارکردن و سرم دادو بیدادکردن و بدجوری اعصابم را بهم ریختن موقعی هم که آیفون و جواب داد که خودت شنیدی چطوری مسخره کرد. حالا پاشو اشکهاات و پاک کن قول می دم دیگه سرت داد نزنم خوبه؟ خودش اشکهاام و با دستش پاک کرد و گفت: حالا پاشویا کمکم کن تا باهام وسیله ها را بیاریم توو بعد از شام هم یادم بنداز یک چیزی را بهت بگم. بعد از شام آرش و ملیکا هرکدوم خودشون را مشغول یک کاری کردن من و امیر هم رفتیم توی اتاق و بعد از این که حرفی را که می خواست بزنه را یادش انداختم گفت: برای پس فردا مرخصی گرفتم بریم همدان در ضمن با اون حسابی که من کردم اگر اون خونه ای که ما می خوایم با پول پیش و کرایه مناسب گیر نیاریم مجبور می شم سهم ویلای شمالم و به آرش یا بابک و اشکان بفروشم و یک خونه ای توی تهران بخرم چون فکر نمی کنم چاره دیگه ای داشته باشیم با حرفهای که امشب پدرم می زد ظاهراً خیال نداره خونه ای را که برام خریده بود را بهم بده. گفتم: همه این تصمیم ها را تنهایی گرفتی به جای این که ویلا را بفروشی خوب عروسی نمی گیریم همچین واجب هم که نیست. چون اولاً از فامیلهای درجه یکمون که کسی نمی یاد اونها یی هم که می یان فقط به خاطر حس فضولی می یان که سر از کارمون در بیارن خدا نکنه که چیزی هم بفهمن اون وقت که برامون دست بگیرن و یک مشت چرت و پرت پشت سر مون بگن تازه به این فکر کردی که اگر خونه بخری ماهیچ چیزی نداریم توش بگذا ریم. مادر من که دیگه بهم جهیزیه نمی ده. لبخندی زد و گفت: اگر ویلا را به بچه ها بفروشم فروقت پول دستم یاد می تونم دوباره باهاشون شریک بشم بعدش هم اصلاً حرف این که عروس نگیریم و نزن. برای وسیله خونه هم خدا بزرگ. ما اگر

خونه کرایه کنیم باید به غیر از پول پیش اجازه هم بدیم اون وقت با حقوتی که من می گیرم باید تا آخر برج باد هوا بخوریم تازه خرج دانشگاه تو با هزار چیز دیگه هم هست امشب با آرش حرف می زنم بینم چی می گه. حالا اگر توفکر دیگه ای به نظرت می رسه خوب بگو. شونه هام و به علامت منفی بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم. فقط وقتی که یادم افتاد اونروز تولد فرهاد بوده و قرار بود براش جشن تولد بگیریم بازهم دلم گرفت و هوای مادرم بدجوری به سرم افتاد. ولی برای این که امیرو ناراحت نکرده باشم چیزی نگفتم.

فصل نهم

صبح ساعت پنج بود که راه افتادیم وقتی که رسیدیم اول رفتیم دانشگاه و من برنامه امتحاناتم و گرفتم. بعد با امیر رفتم و غیبت اون مدتی را که نتونسته بودم برم دانشگاه را موجه کردم. موقعی که از دانشگاه برمی گشتم دوتا از استاد هامون و دیدم. با امیر به طرفشون رفتم وبعد از سلام علیک امیرو بهشون معرفی کردم. با اون استادهام خیلی خوب بودم برای همین وقتی که مشکلم و براشون گفتم فول دادن که کمکن کنن تا بتونم رضایت دانشگاه را برای انتقالیم به تهران جلب کنم. هرچند که چنین کاری غیرممکن به نظر می رسید اما چاره ای نداشتم باید همه سعیم و می کردم. خدا را شکر اکثر امتحاناتم با فاصله بود فقط دو سه تا آخر پشت سرهم بود. بعد از دانشگاه رفتیم خونه مانی تا وسایلم و از ستاره بگیرم که بیشترشون هم کتابها و جزوه های دانشگاه و مقداری هم لباسی و وسایل شخصی خودم برد. وسایلم وهمون جلوی درگرفتم و دیگه داخل نرفتم و هرچی ستاره اصرار کرد که ناهار بمونیم و بعد حرکت کنیم امیر قبول نکرد و گفت: باید زود تر برگردیم خیلی کار داریم وقت برای مزاحم شدن زیاد. موقع خداحافظی به ستاره گفتم: مامانم خیلی ناراحت بود؟ حتماً کلی هم بدو بیراه گفت. خندید و گفت: با این که ازد ست عصبانی بود کمکم کرد تا وسیله هات و جمع بکنم بعد گفت که بهت بگم مواظب خودت باشی. با خوشحالی گفتم ستاره واست می گی واقعاً گفت که مواظب خودم باشم. گفت: به جان مانی راست می گم. آخه دیوونه بچه آدم هر چقدر هم بد باشه از چشم مادرش که نمی افته. من بهت قول می دم که عصبانیتشون هم فروکشی بکنه خودشون میان سر اغت. من خودم هم سرفترصت مناسب باهاش صحبت می کنم. حرفهای ستاره خیلی امیدوارم کرد با این که هفت سال ازش دور بودم ولی حالا احساس می کردم خیلی بهش احتیاج دارم و جای خالیش توی لحظه لحظه زندگیم

مشهود بود. از اون موقع تا بعد از صبح تا موقعی که امیر از سرکار برمی گشت درس می خوندم فقط گاهی با اصرار زیاد ملیکا را راضی می کردم تا توی کارها کمکش کنم. اکثر غروبها که امیر می آمد با هم می رفتیم دنبال خونه با این تفاوت که قبلا برای اجاره کردن می رفتیم و حالا برای خرید، چون قرار شده بود آرش و سهم ویلا را از امیر بخره. اخلاق امیر هم خیلی تغییر کرده بود حساس شده بود و به همه چیز من گیر می داد. وای به وقتی که با هم می رفتیم بیرون کافی بود یک بنده خدایی من و نگاه می کرد آن چنان قشقرقی راه می انداخت که هر بار با چشم گریون برمی گشتیم خونه آخر هم آب پاکی را ریختم دستش و گفتم که باهآش دیگه بیرون نمی رم حتی اگر این قدر توی خونه بمونم و پیوسم پام و از خونه بیرون نمی گذارم و اونم که انگار منتظر همچین چیزی بود مخالفتی نکرد. امتحاناتم که شروع شد چند تای اول را با امیر می رفتیم و از وقتی که امتحان من شروع می شد تا وقتی از جلسه می آمدم بیرون جلوی در دانشگاه منتظرم می موند بعد هم بر می گشتیم تهران. این که هر چند روز یک بار مجبور بر دیم این راه را بریم و برگردیم واقعاً عذاب آور بود ولی توی اون شرایط چاره ای جز این نداشتیم. دوسه تا امتحان آخرم پشت سرهم بود برای همین امیر از دو سه روز جلوتر من برد آونجا تا اون چند روز را خونه ستاره بمونم. دقا دوشنبه بود که رفتیم همدان وامیر من گذاشت و خودش برگشت هنوز یک روز نگذشته بود که زنگ زد و گفت: فرناز یک خونه خوب پیدا کردم همونطوری که می خواستیم فردا می یام دنبالت برگردیم که تو هم خونه را ببینی اگه خوشش امد که قرارداد بندیم. ولی من می فهمیدم که دلش تنگ شده و داره بهانه می آره. با هر مکآفاتی که بود راضیش کردم تا نیاد دنبالم. خلاصه هر روز یک بهانه ای پیدا می کرد و زنگ می زد که می خواد بیاد دنبالم. با این که خودم هم دلم بر اش تنگ شده بود و دلم می خواست که حداقل صد اش و بشنوم ولی زنگ که می زد به جای این که بهم آرامش بده تا با خیال راحت درس بخونم بیشتر اعصابم را خورد می کرد و باعث می شد توی شهر خودم جای که همه فامیلهام آونجا بودن احساس غربت بکنم و دلم بیشتر بگیره. مخصوصاً که آونجا بودم به مادرم نزدیک بودم ولی نمی تونستم بینش بیشتر عذاب می کشیدم. آخرهم مجبور شدم به ستاره بگم هر وقت که امیر زنگ زد یک بهانه ای بیاره تا مجبور نباشم باهآش حرف بزنم. تا این که یک شب قبل از آخرین امتحانم بود که امیر زنگ زد و گفت: کد می یاد دنبالم من هم وسیله هام و جمع کردم تا وقتی از دانشگاه برگشتم و امیر آمد دنبالم خیلی معطل نشه و بخواد غرغر بکنه. بعد از امتحان بود که آقای رحمانی یکی از همکلاسیهام جلوی دانشگاه من وددید و صدام کرد تا جواب چند تا از سوالات امتحان را

پیرسه. منم خیلی عادی داشتم جواب تک تک سؤالهایش و می دادم که نفهمیدم امیر از کجا مثل اجل معلق پیداش شدو با عصبانیت چند بار زد روی شونه های آقای رحمانی وگفت: شما با این خانم چکار دارید. من خواستم جوابش و بدم که سرم داد کشیدوگفت: تو برو توی ماشین. آقای رحمانی هم که از رفتار امیر یکه خورده بود گفت: به شما ربطی نداره شما چکاره هستید؟ بعدش هم یکی امیر گفت و یکی اون تا این که آخر دعواشون شد اونم چه دعوایی همه بچه های دانشگاه جمع شده بودند. منم فقط اون طرف خیابون کنار ماشین ایستاده بودم و نظاره گر آبروریزی امیر بودم. این قدر حرصم گرفته بو دکه برای اولین بار آرزو می کردم که این قدر امیرو بزنی که جونش بالا بیا. تا دیگه بی دلیل از اون پروبازی ها در نیاره ولی وقتی که داشتم به آرزویی که کرده بودم می رسیدم دلم طاتت نیاورد برای همین بدوبدو به طرفشون رفتم و با التماس خواهش کردم که ولش کنن. تا اون موقع هیچ کدوم از بچه های دانشگاه نمی دونستن که من ازدواج کردم ولی وقتی که از آقای رحمانی معذرت خواهی کردم و گفتم که امیر شوهرم همه از جریان ازدواج من باخبر شدن. دعوی اونها که تمام شد یکی را می خواست که بین من وامیر میانجی گری بکنه و دعوی ما را خاتمه بده. همون طور که کنار ماشین ایستاده بردم و امیرو به خاطر اشتباهش مأخذه می کردم نفهمیدم که چی شد که دعوا مون بالا گرفت و با تمام جونی که داشتم سرش داد زدم وگفتم: تو آبروم و بردی ، دیو ونم کردی. شانس آوردم آخرین امتحانم بودو فعلاً اینجا نمی یام تا انگشت نمای خاص و عام بشم. اون از بیرون رفتنمون که هر بدبختی بی ریا یا با ریا نگاه می کند می خواهی خرخره طرف و بجویی آخر هم آدم را از بیرون آمدن پشیمون می کنی این هم از افتضاحی که جلوی دانشگاه راه انداختی. بدبخت همکلاسیم بود می خواست جواب چندتا از سؤالهای امتحان و پیرسه. خودت هر غلطی که دلت می خواد می کنی و بعداً برای من غیرتی می شی. راست می گن که کافر همه را به کیش خود پندارد. من دیگه خسته شدم هنوز یک ماه نیست که عقد کر دیم با رفتارت جونم و به لبم رسوندی. سر راه رفتنم به لباس پوشیدنم به همه چیز گیر می دی. هرچی گفتم چشمت دیگه نمی تونم این وضع و تحمل بکنم. گناه که نکردم برای حفظ آبرو زن تو شدم. اما می دونی چیه تو راست می گفتی ما به درد هم نمی خوریم تو زن نمی خواهی تو غلام حلقه به گوش می خواهی و من نمی تونم این طوری باشم پس بهتذره ن زودتر از هم جدا بشیم من نمی خوام با تو زندگی بکنم. حتی نمی خوام بینمت یا صدات و بشنوم. امیر که توقع چنین برخوردی را نداشت زبون کوچیک را درآورد وگفت: خوب من که علم غیب نداشتم اون همکلاسیت فکر کردم مزاحم شده.

نیش خنده زدم و گفتم: حتماً هم فکر کردی من هم دارم دل می دم و قلوه می گیرم، بس کن امیر برو رفتارت و درست کن این بهانه ها را برای من نیار. درست که بچه ام ولی احمق نیستم. تو فقط تعصب بی جا داری نترس من که عسل نیستم انگشتم بزمن و تمام بشم. گفت: باشه تو راست می گی من اشتباه کردم حالا بیا سوار شور توی راه حرف می زنیم. چند لحظه جلوی ماشین ایستادم وقتی که کمی آروم شدم چون چاره دیگه ای نداشتم سوار ماشین شدم و توی راه یک کلمه هم حرف نزد. فطت امیر بود که عذرخواهی می کرد و سعی داشت رفتارهایش و توجیه بکنه. به قول آقاجون هروقت که می خواهی کسی را بشناسی یا باید با اون هم خونه بشی یا همسفر و من چون هر دوی اونها را با امیر داشتم امتحان می کردم کم کم اخلاقش دستم می آمد و می فهمیدم که چطوری باید رفتار کنم. هرچند همه چیز نیاز به گذشت زمان داشت و تا رسیدن به همه چیز بارها با امیر دعوا می شد و همیشه هم دلیلش تعصب بیجای اون بود. منم که اون موقع بچه بودم و چیزی از زندگی نمی دونستم کسی هم نبوت که راهنماییم بکنه هر بار که دعوا می شد حرف طلاق را پیش می کشیدم و امیر هم به هر دلیلی که بود ماست و می کرد توکیسه و کوتاه می آمد و یک جورایی خودش قایله را خاتمه می داد. اونروز هم وقتی که رفتیم خونه ستاره تا وسایلم و بردارم این قدر بهانه های جورواجور آورد که مجبور شدیم بدون خداحافظی از مانی برگردیم فقط این زحمت به خودش داد و بعداً زنگ زد و از مانی تشکر کرد.

پکی دو روز بعد از این که برگشته بودیم هم من هنوز به خاطر کاری که امیر کرده برد سرسنگین باهاش حرف می زدم چون هرطوری که می خواستم خودم و راضی بکنم و حق را به امیر بدم یا حتی اشتباهش و پیش خودم توجیه کنم نمی شد. تا این که یک روز بعد از ظهر که من و ملیکا تنها بودیم امیر زود تر از همیشه از سرکار آمد. صدآش و می شنیدم که درباره خونه یک چیزهای به ملیکا می گفت. من تو ی اطاق خودم و مشغول جمع کردن جزوه ها و کتابهام کرده بودم که امیر درو باز کرد و آمد تو. مثل چند روز قبل جواب سلامش و خیلی معمولی دادم. ولی با زق و شوق کنارم نشست و گفت: خانمها هنوز قهری؟ جوابش و که ندادم خودش دوباره گفت: فرناز همون خونه ای راکه می خواستیم را پیدا کردم پاشو تا بریم تو هم اونجا را ببینی اگر خوش آمد زود تر قولنامه بنویسیم. در جواب اون همه هیجانی که داشت گفتم: من نمی یام تو می خواهی بخری اگر که خوش آمده خوب بر. بخر. لحن صداش و کمی تند کرد و گفت: نمی خواهی این مسخره بازی را تماشا کنی. نکنه می خواهی برم از اون به اصطلاح همکلاسیتون هم عذرخواهی کنم. اگر ککی تو کلاش نبود مثل لاتهای چاک

میدونی نمی ریختن سرمون. تو هنوز باور نداری که اون همکلاسیم، پس حتماً به من شک داری و فکر می کنی من دارم دروغ می گم. گفت: نه نمی گم تو دروغ می گی می گم که یعنی ارزش پسره بیشتر از من که نمی خواهی این مسخره بازی را تمام بکنی. گفتم: می دونی من از چی می سوزم از این که تو یا نمی فهمی یا نمی خواهی بفهمی که آبروی من و جلوی اون همه دانشجو بردی. مردم عقلشون به چشمشون چی می فهمن که جریان چی بوده، من به خاطر این عصبانی هستم. دستم وگرفت وگفت: من که قبول کردم اشتباه کردم ولی تو انگار خوست می یاد یک چیزی را این قدر کشش بدی تازه دعوای اون روز چه ربطی به خونه خریدن داره. گفتم: خیلی ربط دارد. من حال و حوصله یک دعوا مرافه دیگه را ندارم می دونم دیگه الان پام وازاین خونه بیرون بگذارم می خواهی شروع بکنی یا به من گیر بدی و اعصابم و خورد کنی یا به مردم. پس من نیام خیلی سنگین ترم. گفت: من نمی تونم بی غیرت باشم که هرکسی که ازراه رسید بخواد بد نگاهت بکنه یا چیزی بهت بگه ساکت بشینم. مطمئنم تو هم شوهر بی رگ و بی غیرت نمی خواهی که سرش و مثل کبک بکنه توی برف و هیچ چیزی نگه. ولی قول می دم که دیگه گیر الکی ندم. خوبه؟ مثل همیشه با زبون ریختنش خامم کرد. گفتم: می دونی چیه اگه تو این زبرن و نداشتی مطمئنم روی دست مامان جونت می مونه ی. فقط خندید و چیزی نگفت. ولی حداقل اونروز را به قولش همل کرد منم از خر شیطان پایین آمدم و آشتی کردم. متع رفتن با اصرار زیاد تونستیم ملیکا را هم راضی بکنیم تا باهامون بیاد. خونه ای که امیر دیده بود واحد یک آپارتمان نوساز نسبتاً بزرگ بود. درحالی که با دقت خونه را نگاه می کردم گفتم: امیر به این فکر کردی که اینجا را با چی می خواهیم پرکنیم. به جای امیر ملیکا گفت: خدا بزرگ فکر اونجا را نکن پول خونه چطوری جور شد اون هم همین طور مهم این که خدا دوستتون داره و بدون کمک کسی از اون زندگی دارید صاحب خونه می شید چیزی که خیلی ها ندارند. امیدوارم اگر این خونه را خریدید مبارکتون باشه به نظر من که خیلی قشنگ و خوبه همه امکاناتی هم داره. امیرهم دنبال حرف ملیکا راگرفت وگفت: تازه من که نمردم، خونه زندگی برات می سازم که عالم و آدم بهت حسودیشون بشه. حرفهای امپرکه مثل همیشه مصمم و قاطع بود باعث شد که با امید بیشتری قدم به روزها و لحظه های آینده بگذارم و به خاطر دوام زندگیم هم که شده هر سختی و تحمل بکنم و صبور باشم و مثل همیشه همه چیز را به خدا بسپارم. همون شب خونه را قولنامه کردیم وقرار شد که تا چند روز دیگه برای سندش بریم محضر. از فردای اون روز هم خودمون و برای گرفتن مراسم عروسی آماده کر دیم. قبل از همه امیر به دایی هاش و خاله هاش زنگ زد تا اگر می تونن برای عروسیمون به

ایران بیان. من هم به ستاره زنگ زدم و ازش خواش کردم تا هم وسیله های را که خونمون مونده بود را برام جمع بکنه هم این که با مادرم صحبت بکنه و راضی شون کنه تا برای عروسیمون بیان. به هر حال اتفاقی بود که افتاده بود و با قهر اونها یا ترد کردن من از خانواده هیچ چیزی درست نمی شد. قبل از این که خرید عروسیمون را شروع کنیم امیر سند خونه را زد بعد هم یک روز جمعه از صبح دوتای برای تمیز کردن خونه و مرتب کردن اون به اونجا رفتیم. هیچ وقت توی زندگیمون انقدر کار نکرده بودیم طوری که همه جا برق بزنه. برای خرید عروسی امیر سنگ تمام گذاشت. من هم با پولهای که توی اون چند سال جمع کرده بودم بهترین چیزها را برای امیر خریدم. یک هفته تمام از لحظه ای که امیر از سرکار بر می گشت می رفتیم دنبال خرید و کرایه جا و سفارش غذا، کرایه لباس عروس و نوبت آرایشگاه و خلاصه هر چیزی که بشه فکرش و کرد. قرار شد که عروسی راکه توی یک باغ بزرگ که مال اتوام بابک دوستش بود بگیریم. کارتهای عروسی را هم خ. دم تنهایی نوشتم فقط ملیکاو آرش ت. ی نوشتن لیست مهمونها کمکمون کردن. همه کارهامون و که کردیم نقط مونده بود پخش کردن کارتهای عروسی. اولین جای که ترارش بریم خونه پدرامیر بود. قبل از رفتنمون امیر خیلی باهام حرف زد و من و برای هر حرفی و عر اتفاقی آماده کرد. دقیقا سه روز قبل از عروسیمون بود که شب کارتهای پدرش و چند تا از اقوامشون را برداشتیم تا بریم و بهشون بدیم. از وقتی که سند خونه را زده بودیم وسیله هایی راکه داشتیم به اضافه چیزهایی را که خریده بودیم و بردیم خونه خود مون و دیگه از پیش ملیکا اینها رفتیم. اونشب هم بعد از این که مثل اون چند وقت غذای حاضری خور دیم آماده شدیم و از خونه آمدم بیرون. با این که ساعت نزدیک ده بود ولی خیابونها هنوز سلوخ بود و ترافیک شدیدی از مسیر خونه ما تا خونه پدرش بود وقتی که رسیدم من جلوی در خونشون منتظر شدم تا امیر ماشین و پارک بکنه و بیاد. بی اختیار یاد شبی افتادم که آمدم با امیر تصفیه حساب بکنم. از اون شب اون موقع شاید نزدیک یک ماه و نیم گذشته بود ولی توی همین مدت کوتاه همه چیز تغییر کرده بود. طرز زندگیمون، فکرمون و حتی رفتارمون. ولی یک شباهت هنوز بین این دو تا شب وجود داشت و اون هم ترس و دلهره ای بود که موقع پا گذاشتن توی کوچه با من برد و حالا هم همون وحشت بی دلیل به سراغم آمده بود با این که خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم اما دست خودم نبود جرات پا گذاشتن توی اون خونه را نداشتم دلم می خواست می شد که من توی ماشین می موندم و امیر خودش کارت عروس را برای پدر و مادرش می برد. اما مجبور بردم برای به دست آوردن دل اونها خودم هم همراه امیر برم. غرق توی افکار خودم

بودم که نفهمیدم امیرکی در زده بود وکی درو بازکرده بود فقط صدای امپبرو شنیدم که گفت: فرناز حواست کجا ست؟ فرمان مغزم برپا هام برای حرکت کردن. با همه اون فکرهای که توی کلم بود نفهمیدم چطوری از پله ها بالا رفتم و یکدفعه خودم و پشت در دیدم دستهام یخ کرده برد و تمام تنم می لرزید فقط تونستم دستهای امپرو بگیرم تا کمی آرام بشم.

وقتی که در زدیم آرزو در را بازکرد و مثل همیشه خیلی خوب باهامون برخورد کرد. امیدوار بودم که پدر و مادرش هم همین طوری باشن ولی... وارد خونه که شدیم پدر و مادرش روی مبل نشسته بودن حتی جواب سلاممون را هم ندادن بازهم آرزو بود که با صدای بلند حواس ما را پرت کرد و تعارف کرد تا روی مبل بشینم. برای مدتی فقط سکوت مرگباری حاکم بود و بالاخره این سکوت را پدر امیر شکست وگفت: دست این دختره را گرفتی آمدی اینجا که چی بشه؟ خیلی به آبروریزی که راه انداختی افتخار میکنی. امیر در حالی که از حرف پدرش عصبانی شده برد گفت: اولاً این دختره اسم داره ، دوماً اون زن من و شما حق ندارید تا وقتی که من زنده ام باهاش این طوری حرف بزنید. چه خوشتون بیاد چه خوشتون نیاد اون عروس شماس و سگش شرف داره به بعضی ها. می دونستم منظورش از بعضی ها آیدا است برای همین از حرفش خیلی خوشم آمد. درباره گفت: امشب هم با خانم آدم تا کارت عروسیمون را براتون بیاریم اگر دوست داشتن تشریف بیاورید که خوشحال می شیم اگر نه که فقط آبروی خودتون را پیش فک و فامیل بردید چون احتمالاً همه دایی ها و خاله ها فردا یا پس فردا می یان ایران و مطمئنم که شما از این موضوع خبر دارید بعد هم کارت عروسی را روی میز گذاشت. پدرش گفت: مثل این که خیلی از خودتون سرافرازید که دارید عروسی هم می گیرید در ضمن اگر تو این خانم را زن خودت می دونی ما اون را عروس خود مون نمی دونیم. آرزو گفت: بابا حالا چه وقت این حرفها ست... دیگه نمی تونستم اون همه توهین پدر امپرو تحمل بکنم، حرفهای آرزو را طع کردم وگفتم: من نمی دونم شما چه بدی از من دیدید که بخودتون اجازه می دید با من این طوری حرف بزنید. ولی باید یک چیزی را بگم تا بدونید پسر شما اولین کسی برد که وارد زندگی من شد و به زور دختری من و ازم گرفت من می خواستم بمیرم تا دیگه مباحثم چون میدونستم آدمهای دهن بین مثل شما زیاد هستن که بی گناهی من و باور نمی کنن. شما از من چی می دونید جز این که شنیده ها را یک کلاخ چهل کلاخ و تحویل خودم بدهید. حالا هم اگر فکرمی کنید لیاقت پسرتون بیشتر از این برده در حالی که از نظر من کمتر بوده که بیشتر نبوده عزیز دردنتون ارزونی خودتون به قول مادرم مال بد بیخ ریشی صاحبش. در ضمن اصلاً از بابت مهریه هم نترسید چون یک

قرونش هم برای من ارزش نداره اونم مفت چنگ خود تون. بعد در حالی که از روزی مبل بلند می شرم و به طرف در می رفتم گفتم: زحمت هم نکشید مثل اسقبال گرمی که کردید برای بدرقم پاهاتون و خسته کنیه چون برای رفتن به یک خواستگاری آبرومندانه اونها را نیاز دارید. امیر هم اگر فکر می کنه اشتباه کرده و پشیمون می تونه تنگ دل ننه بابآش بمونه. در حالی که اشکهام و از روی صورتم پاک می کردم گفتم: چشمهاتون و باز کنید و عزیز دردنتون و سفت بچسبید تا دیگه گیر یک دختر خیابونی مثل من نیافته. دیگه نمی فهمیدم که دارم چکار می کنم فقط کفش هام و پوشیدم و با عجله از خونشون از جایی که آدمهاش حالم و بهم می زدن بیرون آمدم. بازهم برای تسکین قلب و روح خودم فقط اشک ریختم. توی کوچه که رسیدم نمی دونستم باید کجا برم که امیر از پشت دستم و گرفت و گفت: فرناز کجا داری می ری. حرفهات که زدی دیگه راحت شدی آخه من بی چاره چه گناهی کردم چرا آخر همه کاسه کوزه ها را سر من می شکنی. من که جا نزدم دیدی که جلوی پدرم از تو دفاع کردم آخه من نمی دونم چکاری باید می کردم که نکردم. گفتم: می دونی چیه تو به خاطر خودخواهی خودت در حالی که می دونستی چه پدرم مادر بی شعوری داری من و آوردی اینجا چون نمی تونی از اونها بگذری چرن بچه ننه تشریف داری ولی من به خاطر تو این کارا کردم حتی دیگه اسم مادرم و نیاوردم من هم می تونستم تو را ببرم اونجار راضیشون بکنم. ولی برات ارزش قایل شدم نمی خواستم غرورت

پیش من ثکسته بشه در حالی که مقصر همه چیز تو بودی و اگر می رفتیم وکیانوش همین رفتارو می کرد هیچ اعتراضی به من نبود چون تو چوب اشتباه خودت و می خوری ولی من به خاطر تو دور همه چیز و همه کس خط کشیدم از خواسته ها و آرزو هام گذشتم تا به تو برسم فقط به خاطر وجود خودت. تو حتی عروسی را به خاطر من نمی گیری به خاطر لجبازی با پدرم مادرت داری این کار را می کنی بدون این که فکر کنی من اونشب فقط انگشت نمای خاص و عام می شم و باید زخم زبونهای همه را گوش بدم و دم زنم. گفتم: من نمی دونم چی باید بگم تو هر طوری که دلت می خواد می بری و می دوزی. بیا بریم خونه شماها فقط بلدید روز آدم و خراب کنید و همه چیز را زهرمار کنید مخصوصاً تو که اگر پنج انگشتم را خم عسل کنم و دهنتم بگذرام بازم اخم و تخم می کنی.

اونشب تا صبح گریه کردم و امیر هم از صدای گریه هام نتونست چشم رو هم بگذاره. همو نشب بود که فهمیدم امیر مدتی سیگار می کشه و تا صبح که من بیدار بودم و گریه کردم امیر سیگار کشید این قدر که داشتم از دود سیگارش خفه می شدم و

آخر هم یکبار دیگه سرسیگار کشیدنش دعوامون شد.

با این که آرزوی هر دختری پوشیدن لباس سفید عروس هستش ولی من دلم نمی خواست که اون روز از راه برسه. شب قبل از عروسیمون با امیر نشسته بودیم و درباره فردا حرف می زدیم که صدای زنگ در بلند شد اول فکر کردیم که باید ملیکا و آرش باشن ولی وقتی که درو بازکردیم خاله ها و دایی های امیر بودن. طوری دست پاچه شده بودیم که نمی دونستیم باید چکار کنیم حتی رو مون نمیشد که توی خونه ای دعوتشون کنیم که هیچ چیزی نداشت ولی چاره ای نداشتیم. وقتی که من و دیدن همشون با مهر بونی بوسیدم و عروسیمون و تبریک گفتن. با صدای لرزان تعارفشون کردیم تا بیان توو اونها برخلاف تصور ما اصلاً توجهی به خنمون نداشتن. ما حتی چیزی نداشتیم تا بتونیم ازشون پذیرای کنیم. وتی که خیلی بی ریا و خودمونی روی زمین نشستن یکی از خاله هاش گفت: امیر جان واقعاً خوشرسلایقه هستی خانمت خیلی خوشگل و ملیحه. شنیدم خانم دکتر هم هست نه. لپام از خجالت سرخ شده بود امیر نگاهی به من کرد وگفت: خاله جون شما لطف دارید. راستی چرا داشتید می امید زنگ نزدید. داییش گفت: خواستیم خلوت عروس و دامادو بهم بزیم اشکالی داره؟ وقت برای تنها بودن زیاد دارید برعکس پدر و مادر امیر اونها این قدر گرم و صمیمی با من برخورد کردن که داشتم به ادامه زندگی امیدوار می شدم بعد عم قرار شد که زن دایی هاش صبح بیان دنبالم و من ببرن آرایشگاه. دایی ها و شوهر خاله هاش هم بقیه کار ها را که مونده بود را به عهده گرفتن. اونشب با این که می خواستیم زود تر بخوابیم به خاطر آمدن اونها تا دیر وقت بیدار بودیم و حرف می زدیم. موقع رفتن هم زن داییش گفت: فرناز چون اصلاً فکر هیچ چیزی را نکن می دونم ازاین به بعد مادرشوهرت زخم زبون زیاد بهت می زنه ولی اشکال نداره. یک گوشت را بکن در ویکی را هم دروازه. مهم تو و امیر هستید که همدیگر و دوست دارید تازه تو که نمیخواهی با اونها زندگی بکنی.

بعدش هم آرزو گفت که هیچ کس از فامیلهات حتی پدر و مادرت نمیخوان بیان باورکن ما اگر می تونستیم زودتر بیاییم حتماً با اونها هم صحبت میکردیم ولی ناراحت نباش همه چیز درست می شه. من اگر عروس به این ماهی داشتم روی سرم می گذاشتمش. امیدوارم که توی زندگی خوشبخت بشید. فردا صبح هم خود مون می آییم دنبالت. مواظب خودت باش اگر هم چیزی لازم داشتی زنگ بزن. بعد از رفتنشون با خیال راحت تونستم بخوابم. صبح با آمدن زن دایی های امیر و آرزو و

ملیکا من رفتم آرایشگاه با این که

روز عروسی پر خاطره ترین و بهترین و به یادموندنی ترین روز زندگی هر کسی می تونست باشه اما من از اون فرار کردم و دلم نمی خواست هیچ وقت اون لحظه از راه برسه. اونروز هم از صبح که بیدار شدم کسل بودم ودلم شورمی زد و حال و حوصله خودم را هم ،نداشتم چه برسه به اون همه آدمی که منتظر بودن من و بین و میخواستن دایماً به من زل بزنن و رفتارم و زیر نظر بگیرن که چکار میکنم وچکار نمی کنم. بعد خم نظر بدن که من و امیر به هم می آییم یا نه بعد هم یک مشت حرفهای صدمن یه غاز تحویل همدیگه بدن. فقط میدونستم که باید ظاهر و حفظ کنم وطوری وانمود کنم که ما با هم خوشبختیم و همدیگرو می پرستیم. تمام فکراهایی که توی سرم بود را به زبان آوردم و ، برای نفیسه خانم زن دایی امیرگفتم. در جواب اون همه درد دلی که براش کردم و جریان آشنایی مون و این که چطوری شد که این اتفاق افتاد را براش گفتم، گفتم: می فهمم چی میگی این که حرفهای یک مشت آدم دهن بین را بشنوی و چیزی نگی، ولی بهترین کار همین که بهشون ثابت کنی که اشتباه از اونهاست فقط کافیه کمی سیاست داشت باشی. وقتی که آماده شدم خودم خودم ونشناختم. اصلاً باورم نمی شدکه عروسیمه و این منم توی لباس سفید عروسی. یعنی اون همه خیال بافی های دخترانه که برای خودم و امیر داشتم به واقعیت پیوست. رویاهایی که همدم شبهای تنهاایم بود و دلم می خواست یک روز خودم و توی این لباس ببینم تحقق پیدا کرده بود. این قدر ذوق زده شده بودم که چند بار دور خودم چرخیدم همش فکر می کردم خواب می بینم. صدای نفیسه خانم وکه شنیدم باورم شد که خواب نیستم و بعد صدای ملیکاکه گفت: الهی بترکه چشم حسود اگر نمی تونه عروس به این زیبای را ببینه. خلاصه هرکسی یک طوری ازم تعریف می کرد. وقتی که امیر آمد دنبالم اون هم باورش نمی شدکه من فرناز باشم. برای چند لحظه توی چشمهای همدیگر نگاه کردیم و من یک بار دیگه عاشق شدم. عاشق اون چشمهای که من و تاکجاهاکه دنبال خودش نکشیده بود وبه خاطرش چه کار هایی که نکرده بردم. وقتی که دسته گل را بهم داد دلم می خواست خودم و توی آغوش گرمش که اون لحظه لبریز ازعشق و احساس بود پرت کنم وبعد هم دوتایی فرار کنیم به جای بریم که همه و همه بی ریا و بی منظور دعوت ما را برای آمدن به جشن عروسیمون قبول کرده باشن تا بتونیم شادی این روز باشکوه را با اونها تقسیم بکنیم. وقتی که وارد باغ شدیم تقریباً همه مهمونها آمده بودن و همون طور که تصور می کردم چهار چشمی من و می پاییدن ولی حداقل به خودشون

زحمت دادن و زبون به دهن چرخوندن و برامون آرزوی خوشبختی کردن. بین اون همه مهمون هرچی چشم چشم کردم

پدرو مادر امیره ندیدم. روی مبل که نشیتم که یک عده رقصیدن و بعضی ها هم درگوش هم چیزی را پیچ می کردن امیر هم از خوشحالی مراز پا نمی شناخت و من به این فکر می کردم که مگه می شدیک عروس شب به این بزرگی شبی که فقط یک بار توی زندگیش اتفاق می افته این قدر غریب و تنها باشه و فقط به خاطر شادی دیگران شادی بکنه. عروسی من بود و همه شادبودن خوشحال بودن می خندیدن به غیر از خودم. از این که مجبور بودم خنده های مثنوعی تحویل این و اون بدم حرصم می گرفت. گاهی بغض غریبی گلوم و فشار می داد که به سختی می تونستم کاری کنم که به اشک تبدیل نشه. دلم بدجوری گرفته برد. چقدر خوب می شد اگر مادرم هم پیشم بود. اون موقع من هم غریب نبودم و مجبور نبودم به خاطر نبود اونها از خجالت سرافکنده باشم شاید اونوقت من

ازته دل می خندیدم و مثل بقیه شادی می کردم و لازم نبود که رل آدمهای خوشبخت را بازی بکنم. هنوز غرق در افکارم بودم که چشمهام با دیدن پدر و مادر امیر من و از دست و پا زدن بیرون کشید. مثل مهمونهای رسمی تشریف آورده بودن. همراهشون هم یک خانم و آقاو یک دختر جوون بود. امیر دستم وگرفت وکمکم کرد تا بلند بشم بعد هم دوتایی به طرفشون رفتیم. پدرو مادرت و امیر را بوسیدن و بهش تبریک گفتن و بعد هم بی توجه به نن بدون اینکه حتی جواب سلام را بدن ازکنارم رد شدن و رفتن بین نگاههای منتظر بدجوری له شدم ولی سعی کردم خودم و بی تفاوت نشون بدم بهد امیر اون خانم و آقا و دخترشون و معرفی کرد وگفت: آقای شریفی و خانمشون ایشون هم آیدا خانم. اسم آیدا که شنیدم دنیا دور سرم چرخید. نمی دونستیم چطوری باید برخورد کنم اصلاً اونها اینجا چکار می کنن. حتماً پدرومادر امیر می دونن که من جریان آیدا را می دونستم برای همین به خاطر عذاب دادن من اونها را هم مثل سگ ول دنبال خودشون را انداخته بودن. اونها هم مثل پدر و مادر امیر انگار که از دماغ پل افتاده بودن به جای جواب سلام من با امیردست دادن و بعد آیدا در حالی که نگاه معنی داری با من می کرد گفت: امیر ج.ن خوشبخت بشی. دیگه نمی تونستم اون همه حقارت خودم و خردخواهی اونها را تحمل بکنم. دلم داشت از غصه و درد می ترکید و هیچ طوری نمی تونستم جلوی اشکهام و بگیرم دستم و محکم از توی دستهای امیر بیرون کشیدم و به اولین جایی که به نظرم رسید پناه بردم. برای چند لحظه خودم و تنهاتر از قبل توی یکی از اطاقهای ویلای کنار باغ دیدم دیگه تحملم تمام شده بود وکاسه صبرم لبریز. اونها حق نداشتن اونطوری با من برخورد بکن. نمی دونستم دارم تقاص کدم. گناه نکرده را پس می دم تنهائییم خیلی دوام نیاورد و در عرض کمتر از چند دقیقه همه

دایی ها و زن دایی ها و خاله های امیر با خودش و آرش و ملیکا دورم جمع شدن و سعی کردن بهم دلداری بدن. هرکدومشون یک چیزی می گفتن اما گوش من پر از اون حرفها و نصیحت ها بود. دستم و روی گوشم گذاشتم تا صدایشون را نشنوم. این قدر گریه کرده بردم که حق

حق می زدم و در همون حال نفس عمیقی کشیدم و گفتم: می دونم الان همتون دار ید به این فکر می کنید که رفتار من بچه گانه است. ولی شما که نمیتونید بفهمید که من چی می کشم. من الان بین شما از خمه غریب ترم عروسی من ولی خودم مهمون هستم ولی حتی با من مثل یک مهمون هم رفتار نمی کنید. من هیچ کسی را اینجا ندارم خیلی تنهام. نه محبت مادر نه عاطفه پدر. مگه من چه هیزم تری بهشون فروختم. مگه گناه کردم به پای کسی که دوستش داشتم موندم اشتباه کردم و هم آبروی خودم و هم امیرو خریدم. کدوم دختر از هروسی گرفتن بدش می یاد. ولی من بدم می یاد چون اینجا برای من عذاست. نفیسه خانم یادتون عصری گفتید باید به همه ثابت کنم که امیرو دوست دارم و هیچ چیزی برام مهم نیست، نمی شه می دونید چرا؟ چون من نمی تدم توهین ها و بی احترامی ها را تحمل کنم، نمی تونم رفتارهای بد دیگران را لاپوشونی کنم. شما امید و خونه و زندگی من و دیدید، دیدید که هیچ چیزی نداشتم. مگه من دلم نمی خواست با آبرو برم خونه بخت که مادرم همه چیز بده و نیازی به ترحم دیگران نداشته باشم. من همیشه همه چیز داشت توی ناز نعمت بزرگ شدم توی زندگیم فقط محبت نبود عاطفه نبود اما حالا هیچ کدوم نیست. منم مثل همه دختر های جوون خیلی آرزوها داشتم اما به خاطر امیر پا روی آرزو هام گذاشتم. من می دونستم همه چیز این طوری می شه ولی به خاطر امیر پا توی این عروس لعنتی گذاشتم و حاضر شدم خودم وانگشت نما بکنم. ولی باز هم کوتاه آمدم و مخالفتی نکردم چون می خواستم همه چیز اونطوری باشه که امیر دوست داره. ولی دیگه خسته شدم. فقط جلوی اون همه چشمی که منتظر بهانه بودن من خورد نکرده بودن که کردن. آمده بودن عقده هاشون را خالی بکنن. مگه نکردن خوب پس چرا نمی رن. می خواستن عروسی و زهرمارکنن که کردن دیگه چه کاری مونده که انجام ندادن. خاله امیر درحالی که یکا لیوان آب قند بهم می داد تأ بخورم گفت: عزیز دلم گریه نکن حیف اون چشمهای قشنگت نیست. ما دیشب اون همه با تو حرف زدیم تا صبور باشی و باز هم به خاطر امیر چیزی نگي و اعصاب خودت را خورد نکنی. من می فهمم چی می گی ولی به جهنم که جواب سلامت و ندادن اونهایی که باید بفهمن ، می فهمن. مگه نمی گی امیرو دوست داری پدر چطوری دلت می یاد اعصاب اون را هم خورد کنی که شب عروسیش یک

گوشه غمبرک بزنه. حالا پاشو اشکهاات و پاک کن انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. دست امیر وبگیرو بیاید. بعد امیرو صدا کرد وگفت: امیر جان بیا دست خانمت و بگیر و بیاید پیش اون همه مهمون خوب نیست. وقتی که رفتن دور وبرم که خلوت شد امیرو دیدم که روی یک صندلی نشسته و سرش و روی زانوهایش گذاشته بلند شدم و به طرفش رفتم با دستهام سرش و بلند کردم. صورتش پر از اشک بود باورم نمی شدکه امیر گریه کرده باشد هیچ وقت توی اون حال ندیده بودمش. اشکهام یک بار دیگه روی صورتم روان شد در حالی که اشکهای امیرو پاک می کردم گفتم: امیر چراگریه می کنی من حاضر نیستم هیچ وقت اشکهای تو را بینم سر غصه نخور من خودم تنهایی همه چیز را تحمل می کنم.

اصلا دیگه شکایت هم نمی کنم همه چیز را می ریزم توی دلم. بلند شد روبه روم ایستاد. دستهام گرفت وگفت: اگه تو بخوای همین الان می اندازمشون بیرون. به خدا من نمی خواستم باعث اذیت تو بشم من می خواستم با اون کارم تو را پیش همه سربلند کنم ولی دیگه هیچ کاری بدون رضایت تو انجام نمی دم الان هم اگه تو اراده کنی من همه چیز را بهم می زنم فقط کافیه که بهم بگی. برای اولین بار بوسش کردم وگفتم: نه فکر کنم بهتره برگردیم پیش مهمونها همین که باهم باشیم و آنها دق بخورن کافیه. فقط باید دور پدر و مادرت را خط بکشی چون خودت داری می بینی که بو دنشون فقط باعث می شن زندگی برامون جهنم بشه و ما را به جون هم بندازه. وقتی که برگشتم پیش ممتونها آرش و ملیکا و ستاره اجازه ندادن که بشینم و دستهامون وگرفتن تا باهاشون برقصیم. یک بار دیگه درکنار امیر در حالی که دستهام و روی شونه هاش گذاشت بودم رقصیدم و چقدر اونطور رقصیدن توی لباس عروسی زیبا به نظر می رسید. در حالی که می رقصیدم حواسم به عکس العمل مهمونها هم بود. همه شادو شگفت زده بودن اما پدر و مادر امیر و آیدا را می دیدم که از حرص دوندونهاشون را به هم فشار می دادن و صورتشون را کج وکوله می کردن و اون لحظه با لبخند معنی داری که می زدم چقدر برای من لذت بخش بود. بلافاصله بعد از این که نشستم مادر امیر آیدا را فرستاد وسط بعدهم با اصرار امیرو بلند کرد تا باهاش برقصه و امتناع امیر هیچ فایده ای نداشت. همه از تعجب چشمهانشون گرد شده بود و من از حرص چشمهام ترمز شده برد. مختصرصاً وقتی که می دیدم امیر ازون دوری می کنه ولی آیدا به طرفش می آمد یک جوری خودش و به امیر بچسبونه هر وقت که امیرمی خواست بشینه دستش و می گرفت و اجازه نمی داد. هنوزگندی که پدر و مادرش نیامده آب داده بودن یادم نرفته بود و حالا هم یک جور دیگه می خواستن عذابم بدن. آرزو و ملیکا کنارم نشست بودن و دایماً سعی می کردن که خواس من و پرت

بکنن. آخرهم حوصلم وسربردن وگفتم: سعی نکنید حواس منو پرت کنید من که بچه نیستم خود تون می دونید که اگر از اینجا ببریدم بیرون بازهم تمام فکرو ذکر من اینجاست. درکمال بی شرمی دست شوهر من وگرفته بعداً من و هرزه می دونن می خوام بدونم این آدمها عقل و شعور ندارن. حداقل چشم که دارن تا ببین و قضاوت بکنن. آخه یک آدم چقدر می تونه نفرت انگیز باشه. چقدر دلم می خواست بهش می گفتم که از خودش و رفتارش حالم بهم می خوره. شیطون می گه پاشم و همه چیز را بهم بزنم و عروسی را براشون عزا بکنم تا اونها هم توی آتیشی که داره من و می سوزونه، بسوزن. حرفهام هنوز تمام نشده بود که خواننده ارکی با حرفی که یکی از دایی های امیر درگوشش گفت: آهنگ و تمام کرد و آیدا خانم هم رضایت داد تا امیر بشین. امیر بی چاره وقتی که چشمش به قیافه عبوس و عصبانی من افتاد این قدر ترسید که جرات نکرد بیاد پیش من. اون اتفاق تا آخر عروس بارها افتاد حتی وقتی که من داشتم با امیر می رقصیدم آیدا به زور دست امیر و می کشید واون و به طرف خودش می کشوند ولی هر بار یکی سعی می کرد که اون افتضاح را تمامش بکنه. اونشب بارها مرگ و به چشم دیدم و با دست پس زدم. نمی دونم مگه یک آدم چقدر می تونه دندون رو جیگر بگذاره و چیزی نگه. موقع شام هم که شد حرفهای مادر امیر بدجوری اشتها و کور کرد طوری که هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. نمی دونم با کی حرف می زد و می گفت: عروسم دانشجوی پزشکی ولی توشش بخوره مهم این که دختر سالمی نبود اگر بود که الان یک کس وکارد درست و حسابی اینجا داشت حتی مادرش عروسیش که نیامد هیچ جهیزیه هم بهش نداد. طفلکی امیر من براش خونه خرید؛همه چیز زندگی را براش درست کرده. الهی که خیر و خوشی نبینه بچه من شانس نداشت چکار می شه کرد. نمی دونم پسر من و چطوری جادو جمبل کرده حاضر شد باهاش ازدواج بکنه. من کهواگذارش می کنم به خدا. حیف آیدا نبود که این دختره باید زن امیر می شد که معلوم نیست ننش کیه بابآش کیه. ولی من هرطوری که شده زندگی بچم و نجات می دم آیدا باید عروس من بشه. حرفهای بدجوری داغم کرد. نگاه معنی داری به امیر که اونم داشت حرفهای مادرش و می شنید انداختم ولی چیزی نگفتم. آخر عروسی که شد چراغها را خاموش کر دیم و امیر برام خوند و من براش رقصیدم. تنها لحظه ای که برام خوشایند بود همون لحظه ای بود که من می رقصیدم و امیر می گفت:

اسم تو را بامن تو آسمون نوشتن

صداقت عشقمون و تو قلبمون نوشتن

قسمت من تو عاشقی عشق تو نازنین

بخوای نخواستی مال منی قصه ما همینه

مال منی، مال من، مال منی، مال من

گفتی به من دوستم داری صبر و قرار منم

گفتی امید دلمی دارم نداشت منم

بخوای نخواستی دوست دارم عشق منی عشق من م

موقع خداحافظی از همه خواهش کردم که اجازه بدن خود مون بریم. پیش خودم گفتم حلوا که خیر نمی کنن تازه موقعی دنبال عروس و داماد راه می افتن که می خوان حجله را براشون آماده کنن نه من و امیر که مدتها پیش آب از سرمون گذشته بود و دیگر چیزی نبرد که به خاطرش بخوایم قیل و قال راه بیاندازیم. این عروس هم فقط برای خالی نبودن اریضه گرفته بودیم. موقعی هم که مادر امیر آمد تا باهاش خداحافظی بکنه بدجوری نقره داغش کردم طوری که صدای جلییزو ویلیز شدنش وبه وضوح شنیدم و دلم حسابی خنک شد. وقتی که داشت به طرفمون می آمد پشت چشم براش نازک کردم و روم و ازش برگردوندم برای همین به امیرگفت: به این دختره یاد بده که شعور داشته باشه خداحافظی که می تونه بکنه یا حتماً توی اون ناکجا آبادی که بزرگ شده این را بهم بهش یاد ندادن. امیر

آب پاکی را ریخت روی دستش وگفت: نه این که شما جواب سلامش و دادید. بین مامان امشب هم تمام شد. امید هرکاری که خواستید کردید هر آتیشی که خواستید به پاکردید و من به احترام بزرگتر بودنتون چیزی نگفتم ولی دیگه تمام شد پا تون و از زندگی من و فرناز بکشید بیرون. من فراموشی می کنم که پدر و مادری داشتم شما هم فراموش کنید که پسری داشتید. فرناز هم هرچی که باشد از شماها خیلی بهتره. بالاخره اون شب لعنتی هم به آخر رسید تونستم ازاون مخمسه که همه می خواستن با اون نگاه کردنشون درسته غورتم بدن جون سالم به در ببرم. وقتی که رسیدیم خونه خودمون ، بازهم خدا را به خاطر این که همه چیز به خیر گذشته بود شکرکردم. باهمون لباس وسط حال روی زمین نشستیم و به

اطرافم خوب نگاه کردم هیچ چیزی دور برم نبود بجز چندتا فرش و یک دست رختخواب. یک بار دیگه از اون همه بی کسی و بی چیزی دلم گرفت و فقط تونستم برای تسکین دل خودم اشک حسرت و ماتم بریزم. امیر هم بدتر از من کنار دیوار نشست بود و توی خلوت خودش آروم بی صداگریه می کرد گاهی هم یک سیگار روشن می کرد و به نیمه نرسیده خاموشش می کرد. شب تنهای ، غریبی و شب غم و غصه ها خیالی تمام شدن نداشت. تنها چیزی که توی وجودمون بیداد می کرد حسرت بود. حسرت گذشت ها و اون چیزهای که خیلی ساده و راحت از دست دادیم و حسرت چیزهایی که نداشتیم و برای داشتن و رسیدن به اونها باید ازشون می دویدیم و شاید که هیچ وقت به اونها نمی رسیدیم. بازهم امیر زودتر از من توست به خودش مسلط بشه. برای یک لحظه وقتی که سرم واز روی زانو هام بلند کردم امیر روبه روم ایستاده بود. روبه روم زانو زد دستهایش و روی شونه هام گذاشت و گفت: می دونم خیلی بهت سخت گذشت. و تو همه این سختی ها را به خاطر من تحمل کردی ولی من به خاطر تو هیچ کاری نکردم الان هم اگر به جای عشق تمام وجودت لبریز از نفرت باشه حق داری ولی فقط یک فرصت به من بده که جبران کنم و همه چیزت و بهت برگردونم. حالا هم اگر ته دلت دوستم داری بلند شو ماکه با بقیه عروس و داماد ها فرقی نداریم ما هم می تونیم شادی ازدادو جمون را مثل اونها کامل بکنیم. وقتی که تونست یک بار دیگه با همون حربه قدیمی سرم شیربه بماله کمکم کرد تا لباسهام و عوض کردم. بعد از یک ماه و نیم که از عقدمون می گذشت برای اولین بار پیش امیر خوابیدم و تازه اون موقع بودکد فهمیدم هم خواب شدن با کسی که دوستش داری یک حس وصف ناپذیر و یک دل بستگی عجیب را توی وجود آدمها ایجاد می کنه. احساسی که هیچ وت نمی شه از اون حرف زد یا توصیفش کرد. روز پاتختی که خونه ملیکا بود مادر امیر مثلاً به خاطر حرف دیشب ناراحت شده بود و قهر کرده بود. ولی من مطمئن بودم که برای ندادن کادوی عروسی دنبال بهانه می گشت و امیر هم با حرفش خوب بهانه ای داده بود دستش. همون روز دایی هاش و خاله هاش و مادر بزرگش پنج تا تکه از وسایل بزرگی را برای خونمون لازم داشتیم و بعنوان کادوی عروسی بهمون دادن. یکی از دایی هاش هم مقداری پول به عنوان قرض به امیر داده بود تا هر چیزی را که برای خونمون لازم داشتیم را بخریم و هر وقت که تونستیم پولش را بهش پس بدیم. دو سه روز بعد فرصت کردیم تا با امیر بریم خرید. و تونستیم هر چیزی را که لازم داشتیم و دوست داشتیم را بخریم و در

عرض یک چشم به هم زدن اون خونه خالی پرشد از وسیله های شیک و لوکس بدون این که چیزی را کم داشته باشه. حالا

دیگه می تونستم روی گاز خونه خودم برای شهرم غذا درست کنم. جای زمین روی مبل بشینم و با افتخار هر کی را که دوست داشتم به خونه ام دعوت کنم و جلوی غریبه و آشنا به خاطر نداشتن جهیزیه سرافکنده نباشم. عرچند مادر امیر وقتی که فهمید ما تونستیم همه چیز بخریم فکر کرده بود عزیز دردنش جون کنده بود و با دست رنج خودش اونها را خریده برد. برای همین هرکجا که نشسته بردگفته بود که عروسم جهیزیه نداشت و امیر با هزار بدبختی همه چیز برام خریده بود و من مجبورش کرده بودم. منم که می دونستم اون حرفها را از طرفش زده بوده این گوشم و کردم درو اون یکی را دروازه. همه چیز زندگیمن خوب پبس می رفت فقط گاهی دلتنگی های من زندگی را از روال عادی خارج می کرد. قبل از شروع دانشگاه هم به هر فلاکت و بدبختی که بود تونستم انتقالیم و برای دانشگاه تهران بگیرم. از اول مهر که دانشگاه شروع شد فقط روزهای جمعه تعطیل بودم و دوشنبه بعدازظهر بقیه روزها را از صبح تا غروب دانشگاه بودم و وقتی که بر می گشتم خونه مثل مرده می افتادم ولی با وجودی که خسته بودم همیشه تا از راه می رسیدم اول از همه شام درست می کردم چون حاضر نبودم به خاطر خستگی خودم حتی فطی یک شب را امیر غذای حاضری بخوره چون فکر می کردم که حتماً اون هم مثل خودم نتو نست ناهار بخوره. با این که رسیدن به درس و دانشگاه از یک طرف و رسیدن به کار های خونه و زندگی خیلی سخت بود اما چاره ای نداشتم جز این که بین همه اونها تعادل برقرارکنم. برای همین بیشتر وقتها مجبور می شدم تا از استراحت خودم بزنم تا بتونم به زندگیم بیشتر از قبل سروسامون بدم. همه چیز عالی بود و خوب پیش می رفت. اکثر جمعه ها تا ظهر که امیر خواب بود سعی می کردم خونه را مرتب بکنم و به درسهای دانشگاه برسم. بعدازظهر هم همیشه با هم می رفتیم پیاده روی و شام را هم بیرئن می خوردیم. زندگی با امیر با تمام خستگی هایی که برام داشت روزبه روز شیرین تر و لذت بخش تر می شد. گاهی وقتها هم یا ما برای شب نشینی می رفتیم خونه آرش اینها یا اونها می آمدن. فکر می کردم به رویاهام و به آرزوی بودن در بهشت رسیده بودم. با تمام وجودم احساس خوشبختی می کردم. امیر مهربون تر از قبل شده بود و دیگه از دعوا و بچه بازی هیچ کدوممون خبری نبود. داشتیم یاد می گرفتیم که چطوری باید زندگی کرد و هرچی جلوتر می رفتیم چون عاقلانه تر فکر می کردیم و تصمیم می گرفتیم. طعم زندگی برامون خوشایندتر بود و بیشتر و بیشتر به هم دلبسته و وابسته می شدیم بدون وجود هیچ مزاحمی یا کسی که بخواد میانه را بهم بزنه شبها می تونستم تمام خستگی هام و با بودن در کنار امیر به دست فراموشی بسپارم و روزها را به شوق دیدن دوباره امیر به شب برسونم. حالا دیگه طوری شده

بود که عالم و آدم به خوشبختی و زندگی ما حسودیش می شد. حتی اونهایی که ادعا می کردن این زندگی مشترک خیلی دوام نمی یاره و به زودی زود آتیش تندمون برای بودن در کنار هم خاموشی می شد. چون طبق عادت خیلی زود از بردن در کنار هم سیر می شویم و همه چیز از هم پاشیده می شه، همه اشتباه کرده بردن. کم کم هم به اشتباه خودشون پی بردن و به طرفمون آمدن و هر کدوم سعی کردن یک جوری زیر بال و و پرمون را بگیرن فقط تنها کسانی که هنوز مصرانه روی حرفشون پافشاری می کردن و حاضر نبودن ما را توی جمع خودشون راه بدم یکی پدرومادرامیر بودن و یکی مادرم و کیانوش. اما برای نه من و نه امیر هیچ فرقی نداشت و دیگه برامون مهم نبود که باشن یا نباشن. این قدر با هم خوب بودیم که جای خالی هیچ کدومشون را توی زندگی احساس نمی کر دیم.

فصل دهم

اواخر پاییز آرزو با همون خواستگاری که داشت نامزد کرد. برای جشن نامزدیش یک شب مادر امیر زنگ زد خونمون و فقط امیر و دعوت کرد. امیر هم بهش گفت که من بدون خانمم جایی نمی رم. نمی دونم چرا با این که این همه سکه یک پول می شدن از رو نمی رفتن. خود من هم اول از دست آرزو خیلی ناراحت شدم که چرا زنگ نزده و دعوتم نکرده ولی بعد که گفت مادرش اجازه نداده بود دیگه ازدستش ناراحت نبودم. ازوقتی هم که نامزد کرده به جمع شب نشینی هامون خودش و نامزدش یزدان هم اضافه شدن. نامزد آرزو وقتی که با من و امیر آشنا شد گفت که بر خلاف تمام حرفهایی که مادر امیر پشت سر من زده بود خیلی از من خوشی آمده و به نظر اون من اصلاً آدم بدی نیستم. برای همین هم از این که خودش شخصاً ما را برای نامزدیش دعوت نکرده کلی عذرخواهی کرد.

زندگی مشترک من و امیر با خبر حامله شدن من رنگ و بوی تازه ای به خودش گرفت. اوایل بهمن ماه توی اوج امتحانات پایان ترم بود. روز سه شنبه بود و من صبح امتحان داشتم. اونشب تا صبح برف زیادی باریده بود. صبح زود بیدار شدم تا صبحانه را آماده کنم و با امیر بخوریم و بعد من و تا دانشگاه برسونه. از لحظه ای که از خواب

بیدار شدم دائماً سرگیجه داشتم و فکر می کردم دلیلش بی خوابی شب قبل باید باشه برای همین سعی کردم توجهی بهش نداشته باشم. بعد از این که صبحانه خوردیم و با امیر از خونه بیرون آمدیم توی راه بدجوری حال تهوع پیدا کردم هیچ طوری

نتونستم جلوی خودم و گیریم فقط تونستم جلوی دهنم و برای چند لحظه بگیرم و با امیر اشاره کنم تا ماشین و نگه داره. ماشین کامل توقف نکرده بود که درو بازکردم برای همین امیر محکم زد روی ترمز من سریع از ماشین پیاده شدم و خودم به جوی آب کنار خیابون رسوندم. باورم نمی شد یک کم بی خوابی معمولی من وبه اون حال و روز انداخته باشد. امیر این قدردست پاچه شده بود که فقط تونست چند تا دستمال کاغذی بهم بده. وقتی که کمی حالم جا آمدو توی ماشین نشستم امیرگفت: یکدفعه چی شده مکنه مسموم شده باشی. سرم و بالا بردم وگفتم: نه فکر کنم به خاطرکم خوابی این چند روز باشه یک کمی استراحت کنم خوب می شم. در حالی که ماشین رو روشن می کرد گفت: امتحانت وکه دای اگر بازم حالت بد بود زنگ بزن شرکت من می یام دنبالت نمی خواد تنهایی برگردی خونه. گفتم: باشه اگر حالم بد بود زنگ می زنم. وقتی که رسیدم دانشگاه قبل از شروع امتحان یک بار دیگه حالم بهم خورد ولی بعد از این که امتحانم و دادم و آمدم بیرون بهتر شده بودم و سرگیجه نداشتم. برای همین لزومی نمی دیدم که بخوام امیرو تا اونجا بکشونم و خودم برگشتم خونه. کمی که استراحت کردم حالم کاملاً خوب شد. ولی شب که امیر برگشت خونه بازم روز از نو روزی از نو چند بار حالم بد شد و اون موقع تا دو سه روزی ادامه داشت. کم کم داشت باورم می شد که حامله هستم ولی سعی می کردم به خودم تلقین کنم که تشخیص اشتباه بوده. نمی تونستم قبول کنم که حامله شدم چون خودم سنی نداشتم وبه غیر از اون پنج سال دیگه از دانشگاه هم مونده بود. خلاصه هر بارکه امیر می خواست که من و بیره دکتر یک جوری بهانه می آوردم و از رفتن به دکتر شونه خالی می کردم، تا این که امیر به اجبار وادارم کردکه حتماً برم دکتر و منم چاره ای جز قبول کردن حرفش نداشتم. ولی چون یک جورای از حامله بودن خودم مطمئن بردم کاری کردم که وقتی می رم پیش دکتر امیر همراهم نباشه. وقتی که رفتم پیش دکتر بعد از این که معاینم کرد یک سری آزمایش برام نوشت تا بعد از خوندن جواب اونها بتونه نظر قطعی خودش و بگه. چند روز بعد با امیر برای گرفتن جواب آزمایش رفتیم و هرچی اصرارکردم که خودم تنهای برای گرفتن اون می رم راضی نشد.

وقتی که جواب آزمایش را گرفتم بدون این که نگاه کنم گذاشتمش توی کیفم. امیر با تعجب نگاهم کرد وگفت: پس چرا گذاشتی توی کیف خوب نگاه کن بین چی نوشته فکرکنم این قدر از پزشکی یادگرفتی که بتونی جواب یک آزمایش و بخونی. بدون این که نگاهش بکنم. گفتم: می تونم بخونم، ولی چون تخصصی نمی تونم بفهمم نتیجه آزمایش چی هستش.

بعد از این که چند لحظه مکث کردم و دوباره گفتم: خوب حالا بریم من و بگذار خونه و خودت برو شرکت. با تعجب بیشتری نگاهم کرد و گفت: اِ فرناز حالت خوبه مگه نمی خوای بریم پیش دکتر. باجدیت تمام گفتم: دکتر که امروز نیست. گفت: ولی تو خودت دیروز گفتی که بعد از آزمایشگاه می ری پیش دکتر برای همین منم امروز را مرخصی گرفتم. نمیدونم چرا از حرفش عصبانی شدم و با حرص گفتم: امیر وقتی که می گم که دکتر امروز نیست خوب نیست دیگه چرا این قدر گیر می دی. دیگه چیزی نگفت. سوار ماشین که شدیم از این که بی دلیل عصبانی شده بودم پشیمون شدم خواستم چیزی بگم که امیر پیش دستی کرد و گفت: خانم قهری؟ من که چیزی نگفتم. نگاهش و کردم و در حالی که لبخند می زدم گفتم: قهر مال بچه هاست. گفت: آهو خوب خانم بزرگ حالا کجا بریم من امروز در بستم در اختیار شما هستم. کمی من و من کردم و گفتم: ناهار بریم بیرون بعد هم بریم خونه دیگه. با گفن چشم مسیرش و عوض کرد تا مثل همیشه به همون رستورانی که می رفتیم بریم. توی راه در حالی که از پنجره ماشین بارش برفهای ریزریز را نگاه می کردم پیش خودم می گفتم: فرناز خانم آش کشک حالت بخوری پات نخوری پات. اگر واقعاً حامله باشم چکار کنم بالاخره که امیر باید بدونه. منم که بهشت نگم خودش می فهمه. الان دلیل آزمایش و بهشت دروغ گفتم و بالاخره که چی.

فکر بچه دار شدن این قدر که برای همه خوشایند برای من نبود، اونم برای کسی که خودش هنوز بزرگ نشده و چیزی از زندگی نمی دونه. اونم من که هنوز احتیاج به مادر دارم و جای خالیش و توی زندگیم احساس می کنم. منی که تا یک سال پیش بعضی شبپیش مادرم می خوابیدم و مثل کودکی هام با لالایی اون خوابم می برد. چقدر مسخره است بعداً من خودم دارم مادر می شم. هر چی بیشتر فکر می کردم اعصابم بیشتر بهم می ریخت. هیچ طوری نمی تونستم باخودم کنار بیام. من که همین الان درسهای خیلی سنگین نشده و امتحان علوم پایه را ندادم گاهی وقتها برای این که فرصت انجام بعضی کارها را داشته باشم، دارم از جونم مایه می گذارم. چه برسه به وقتی که بچه دار بشم اونوقت دیگه فاتحه ام خونده است. خدایا این دیگه چه جور رحمتی بود که به من دادی. این همه آدم روی زمین شب و روز دارن التماس و می کنن که بچه دار بشن ولی انگار نه انگار بعداً هرگی لطف و کرم و یک باره روی سر من خالی کردی. نمی فهمیدم خدا را سرزنش می کردم یا به خاطر یک امتحان دیگه شکر می گفتم. شاید هم بخت بد خودم و نفرین می کردم. یک طرفه به قاضی رفته بردم و پیش داوری می کردم و عالم و آدم و پای میز محاکمه کشیده بودم ولی مطمئن بودم که اشتباه نمی کنم و این اطمینان خیلی زود

بهم ثابت شد. وقتی که رسیدیم با صدای امیر که گفت پیاده نمی شی به خودم آمدم. فردای اونروز تنهایی رفتم دکتر. توی مطب که نشسته بودم دل تودلم نبود دستهام و محکم بهم فشار می دادم ولی بازهم آروم نمی گرفتم دلم می خواست قدم بزنم. حالم بد شده بود و گرمای داخل مطب داشت عرصه را بهم تنگ می کرد. وقتی که منشی اسمم و صدا کرد نفهمیدم با چه هول و ولایی از جام بلند شدم.

پاهام طوری می لرزید که نمی تونستم قدم از قدم بردارم. ولی هرطوری که بود وارد اتاق دکتر شدم و با تعارفش روی صندلی نشستم و قبل از این که چیزی بگه جواب آزمایش و از توی کیفم در آوردم و روی میزش گذاشتم. کاغذ و خوب نگاه کرد بعد در حالی که لبخند زد و گفت: بهتون تبریک می گم جواب آزمایشتون مثبت. مثل یخ وارفتم و گفتم: خانم دکتر مطمئن هستید می شه یک بار دیگه نگاه کنید. به جای نگاه کردن با تعجب گفت: مثل این که خوشحال نشدید. چند قطره اشکی راکه روی گونه هام جهیده بود را با دست پاک کردم و گفتم: نه چون من اصلا شرایط بچه دار شدن و تدارم. گفت: آخه چرا شماکه تازه اول جو ونیتون الان حال حوصله دارید من تعجب می کنم مگه بچه دیگه ای هم داری. گفتم: نه خدا نکنه. راستش من خودم دانشجوی سال د.م پزشکی هستم و تا بخواد درسم تمام بشه حداقل پنج سال دیگه مونده. همین الان که بچه تدارم از جونم مایه می گذارم تا برای همه چیز وقت بگذارم. شما مطمئن می تونید درک کنید که چی می گم کمی فکر کرد و گفت: خوب می تونی یک کاری بکنی. با خوشحالی تمام گفتم: چه کاری؟ گفت: با رضایت سسرت می تونی بچه و سقط کنی. گفتم: ولی شوهرم اگه بفهمه من حامله هستم به هیچ عنوان رضایت نمی ده. گفت: خوب اگر بخواهی من باهات محبت می کنم و قانعش می کنم. گفتم: ممنون ولی باید اول خودم باهات محبت کنم اگر با حرفهای من راضی نشد هیچ کس دیگه ای نمی تونه کمک بکنه. آخر هم قرار شد که خوم با امیر صحبت کنم. از مطب دکتر که بیرون آمدم برف شدیدی می بارید. حوصله خونه رفتن و نشستن و فکرو خیال کردن و نداشتن برای همین تصمیم گرفتم که مقداری یاده روی کنم و دنبال یک راه چاره درست و حسابی بگردم. وقتی که هیچ راهی به نظرم نرسید به فاجار ماشین گرفتم و برگشتم خونه تا خودم برای گفتن این خبر به امیر آماده کنم. امیر تا شب که آمد خونه چند بار تلفن زدو جواب دکتر و پرسید، منم بهش گفتم باید بیاد خونه تا همه چیز را براش تعریف کنم. وقتی که آمد داشتم توی اشپزخانه ظرف می شستم بدون اینکه سلام بکنه گفت: فرناز می گی دکتر چی گفت از صبح تا به حال دق مرچم کردی. دستهام و آب کشیدم و گفتم: من حامله ام.

چشمه‌اش گرد شده بود و داشت از حدقه می زد بیرون در همون حال گفت: چی گفتی حامله ای؟! بعد قبل ازاینکه منتظر جواب من بشه از فرط خوشحالی دادی از ته دل کشید وگفت: فرناز بهترین خبر زندگیم و بهم دادی آخه دیوونه آدم خبر به این خوبی را این طوری می ده. من روی صندلی نشسته بودم و درحالی که دستهام و زیر چونم زده بودم فقط نظاره گر خوشحالی امیر بودم و این دقیقاً چیزی بود که من از اون می ترسیدم. در حالی که شادی می کرد گوشی تلفن را برداشت. گفتم: امیر به کی می خواهی زنگ بزنی.گفت: می هوام خبرش و به آرش و بقیه بدم. با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم وگفتم:گوشی را قطع کن. اول بگذار من یک سری حرف دارم که باید بهت بزنم بعداً اگر خواستی زنگ بزنی. تلفن و قطع کردو آمد روبه روی من روی صندلی نشست وگفت: خوب بگو چی می خواهی بگی.گفتم: من نمی تونم این بچه را نگه دارم باید سقط کنم. خیلی خونسردگفت: چرا؟ به هزار و یک دلیل که اگر فکرکنی خودت می فهمی.گفت: من دلیلی نمی بینم. تو بگو.گفتم: مشکل اول درس من که حداقل پنج سال دیگه ازاون باقی مونده بعدش هم من خودم بچه ام نمی تونم از زندگیم سر در بیارم چه برسه به این که بخوام بچه داری هم بکنم. خلاصه هزار تا دلیل دیگه هم وجود داره که خودت باید بفهمی. گفت: اولاً که درس خوندن تو هیچ ربطی به بچه دار شدن نداره. بعدشم مگه همه آدمها وقتی بچه دار شدن خودسون عاقل و بالغ بودن که تو نیستی تازه تو می دونستی که این کارگناه کبیره است پس دیگه اصلاً حرفشو نزن. بلند شد تا از آشپزخانه بره بیرون.گفتم: امیر حرفهای من تمام نشده بود بگیر بشین.گفت: همین طوری راحت من تو حرفت و بزنی.گفتم: کله شق بازی در نیار. من می دونم خبلی بچه دوست داری ولی... این دفعه دیگه عصبانی شدوگفت: فرناز چرا این قدر بحث می کنی اگر مشکل تر دانشگاه خوب فوقش چه می دونم مهد کودک ، پرستار بچه می گیریم دیگه. گفتم: امیر این از اون حرفا بودها. بچه مادر میخواند نه پرستار یا مربی مهدکودک. من خودم وقتی بچه بودم بیشتر وقتها مادرم پیش خودم نبود بعدهم که هفت سال ازش دور بودم می فهمم نبود مادر یعنی چی. برای همین نمی خوام بچه خودم توی چنین شرایطی بزرگ بشه. من آرزوهایی برای بچه دار شدن دارم که الان نمی تو نم به هیچ کدوم از اونها برسم. گفت: خوب می تونی دانشگاه نری و بشینی توی خونه به بچت برسی هم به آرزوهات. گفتم: امیر این حرف و جدی زدی یعنی من به خاطر خودخواهی جنابعالی از رسیدن به هدفم صرف نظرکنم. گفت: هرطوری که می خواهی می تونی فکر بکنی ولی اجازه نمی دم.گفتم: این حرف آخرت بود دیگه وقتی که سرش رو به علامت مثبت پایین آورد با عصبانیت در حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتم گفتم:

ولی من این کار و می کنم چه خوشت بیاد چه نیاد. بعدهم رفتم توی اطاق و درو محکم پشت سرم بهم کوبیدم و خودم د زندونی کردم. امیر هم هر چی در زد و خواهش کرد که درو بازکنم جوابش و ندادم. روی تخت دراز کشیده بردم و به حرفهای امیر فکرمی کردم وقتی که احساس کردم کاری از دستم برنمی یاد تصمیم گرفتم یک بار دیگه به خاطر خواسته امیر از خودم بگذرم و به خدا توکل کنم تا خودش مثل گذشت همه چیز را رو به راه بکنه. از روی تختم که بلند شدم ساعت حدوداً دو و نیم بود. درو بازکردم و از اطاق که آمدم بیرون امیر کنار بخاری درازکشیده بود و معلوم بود که سردش چون دست و پاهاش و توی شکمش جمع کرده بود. از توی اطاق یک بالش و پتو برداشتم تا روی امیر بیندارم. خواب خواب بود سرش و آرام بلند کردم و بالش و زیر سرش گذاشتم و پتو را هم اندا ختم روش و خودم هم کنارش دراز کشیدم. به طرفم برگشت و چشمهایش و بازکرد، دستم و توی موهایش کشیدم و گفتم: باشه هرچی تو بخوای فقط باید قول بدی که کمکم بکنی. دستم و محکم گازگرفت طوری که جیغم درآمد و گفتم: دیوونه این طوری قول می دن دستم کبود شد. گفت: تقصیر من نیست به من یاد دادن از بچگی این طوری قول بدم.

فصل یازدهم

هنوز یکی دو هفته ای تا سال نو باقی بود و زمستان اصلاً خیال رفتن نداشت و هوا هنوز سرد سرد بود. با حال و روزی که به خاطر حاملگی و بد ویاری داشتم نفهمیدم امتحانات پایان ترم را چکار کردم. بعد از امتحانهای امیر اصلاً اجازه نمی داد تنهایی از خونه برم بیرون. با خودش هم که می رفتم این قدر سفارش می کرد که لباس گرم بپوشم و این قدر مواظب بود که بعضی وقتها دیگه حوصلم و سر می برد. از وقتی هم که حامله شده بودم نتونستم یک روز غذای درست و حسابی بخورم هرچی هم که امیر از این و اون می پرسید چه چیزی برام خوبه و باید بخورم و می گرفت. نگاهش که می کردم حالم بهم می خورد چه برسه به این که بخوام بخورم. وقتی هم که خودش خونه بود که مجبور بودم فقط یک جا بشینم و به قول خودش اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم. یک روز بعدازظهر تصمیم گرفتیم که با هم بریم و وسایل یک اطاق بچه را مثل تخت و کمدها اسباب بازی را بخریم. توی ماشین که دائماً بحث می کردیم من می گفتم بچمون دختره امیر می گفت یابد پسر باشه. توی همین گپ و دار روبه روی یک اسباب بازی فروشی نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. داخل مغازه پر بود از

اسباب بازی های قشنگ و رنگ و وارنگ و برای منی که توی کل بچگیم فقط یک عروسک داشتم خیلی جذاب به نظر می رسید که بخوام هر چیزی را که دوست دارم و انتخاب بکنم. هرکدوم از ما به سک طرف رفتیم و چیزهایی که به نظر مون خوب و مناسب می آمد را انتخاب کر دیم وقتی که به فروشنده برگشتیم توی دستهای امیر پر بود از اسباب بازی های که به درد پسر بچه ها می خود. مثل ماشین، تفنگ، هواپیما، هلیکوپتر و برعکس من هرچی عروسک چرخ خیاطی و سرویس کاسه بشقاب و قابلمه بود را انتخاب کردم. هر دمون از انتخاب راضی بودیم و به فروشنده گفتیم: که مال ما را حساب کنه. بیچاره فروشنده گیج شده بود و گفت: بالاخره کدوم و حساب کنم. هر دمون باهم گفتیم: مال من. فروشنده نگاهی به هر دو تامون کرد و گفت: ای بابا اصلاً هر کدومتون از یک سری چیزها بگذرید. ولی هیچ کدومتون حاضر نبودیم این کارو بکنیم. نتیجه این لجبازی هم این شد که نه من چیزی خریدم نه امیر و دست از پا دراز تر برگشتیم خونه. از اون به بعد هر بار برای خرید چیزی رفتیم بیرون همین اتفاق افتاد و نتونستیم به توافق برسیم. چند روز بعد تنها توی خونه منتظر امیر بودم که یاد با هم بریم خرید سال نو. حال و هوای روزهای آخر زمستان بی اختیار من و یاد سال قبل انداخت. همون موقعها بود که سر جریان خواستگار با مادرم دعوای بدی گرفته بود و بعد هم حمایت کیانوش و روز چهار شنبه سوری و مسخره بازی های آرش. یادآوری همه این خاطرات باعث شد که یک بار دیگه هوای مادرم بدجوری به سرم بزنه. برای همین تصمیم گرفتم که بهتی زنگ بزنم و باهاش صحبت کنم تا شاید بتونم بعد از مدتها عقده دلتنگی هام و خالی بکنم. گوشی را برداشتم دستهام بدجوری می لرزید. برای یک لحظه از این که کیانوش خونه باشه ترسیدم و گوشی را قطع کردم. ولی بعد به این امید که حتماً مادرم تنهاست دوباره گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. پنج، شش باری تلفن بوق خورد تا خود مادرم گوشی را برداشت صداش و که شنیدم جرات نکردم حرف بزنم. ترس از این که باهام حرف نزنه و تلفن را قطع بکنه باعث شد که گوشی را بگذارم. طنین صدا ش بدجروی دلم و لرزوند و بی تابم کرد. یک بار دیگه احساس تنهایی تمامی وجودم و تسخیر کرد و جای خالیش بیشتر از پیش برام مشهود شد. مخصوصاً وقتی سر این فکر می کردم زمانی که حامله بود پیشش بودم مواظبش بودم و کمکش می کردم ولی حالا که نوبت خودم شده کنارم نیست و من تنها هستم و هیچ کسی را به غیر از امیر ندارم که اگر نباشه و اتفاقی برای من بیافته چیکار باید بکنم. دلم می خواست از زندگیم براش بگم که همه چیز برخلاف تصور اونها خوبه و با امیر احساس خوشبختی می کنم. و از همه اون بیزهای بگم نه ته ی این مدت اتفاق افتاده بود. از عروسیم که چقدر

تنها بودم و زخم زبونهای همه را به خاطر نبودنش شنیده بودم. از مادر امیر بگم که چه رفتارهای کرده بود و من چطوری دستش و از دخالت توی زندگیم کوتاه کرده بودم. وای خدا جون من این همه حرف داشتم و به مادرم نگفتم. منی که مادرم حتی از آب خوردنم خبر داشت. شوق تعریف کردن همه اون اتفاقات باعث شد که یک بار دیگ شجاعت زنگ زدن را پیدا کنم.

و تویی که زنگ زدم و گوشی را برداشت صدام از ترسی دو رگه شده بود و می لرزید. گفتم: سلام. طوری جواب سلام را داد که انگار نشناخته. گفتم: من و نمی شناسید؟ گفت: نخیر به جا نیاردم شما؟ گفت: حق دارید بعد از این همه مدت دخترتون را نشناسید. لحن صداش و تغییر داد و گفت: برای چی زنگ زدی. خانم محترم من دختری ندارم لطف کن دیگه زنگ نزن. حرفش مثل پتک توی سرم کوبیده شد از چیزی که وحشت داشتم اتفاق افتاد این که مادرم دست رد به سینم بزنه و من نبخشیده باشه هر چند من که گناهی نکرده بودم. وقتی که آب پاکی را ریخت روی دستم گفتم: باشه دیگه مزاحمتون نمی شم ولی من به این شوق زندگی می کنم که مادر دارم خداحافظ. داشتم گوشی را قطع می کردم که گفت: فرناز صبر کن قطع نکن. نفهمیدم با چه ذوقی گوشی را به گوشم چسبوندم تا صداش و حالا که سرشار از مهربانی بود را بشنوم و گفتم: خدا را شکر که حداقل رغبت کردید اسمم و صدا کنید. در حالی که آروم گریه می کرد گفت: حالت خوبه؟ دلم به اندازه یک دنیا برات تنگ شده. گفتم: من خوبم. شما چی، فرهاد، کیانوش شما خویید. منم دلم براتون تنگ شده چند بار خواستم بهتون زنگ بزنم ولی ترسیدم کیانوش خونه باشه و چیزی بگه. گفت: بگذریم چکار می کنی. دانشگاه، زندگی.

منم که منتظر بودم تا این سوال را از من بپرسد همه چیز را براش تعریف کردم. وقتی که فهمید توی زندگیم خوشبختم و هیچ مشکلی ندارم خیالش راحت شد و گفت: همیشه نگران بودم که چکار می کنی ولی حالا که می گی توی زندگیت همه چیز داری و وضعتون رو به راه خیالم راحت شد. گفتم: ولی یک چیزی را هنوز براتون نگفتم. گفت: خوب بگو می شنوم. کمی من و من کردم و گفتم: من حامله هستم. جیفی کشید و گفت: فرناز جدی می گی. گفتم: بله. الان توی ماه سوم هستم. خیلی خوشحال شد ولی با من هم عقیده بود که برای بچه دار شدن خیلی زود بود. بیشتر از یک ساعت با هم حرف زدیم و آمدن کیانوش باعث شد که از همدیگه خداحافظی بکنیم و حرفهامون نیمه تمام باقی بمونه. وقتی که امیر آمد خونه همه چیز را براش تعریف کردم و این قدر خوشحال بودم که خودش می گفت: هیچ روزی من و این قدر شادو سر حال ندیده بود. بعد

از اون روز اکثر وقت ها با مادرم حرف می زدم و هر اتفاقی که می افتاد را براش تعریف می کردم..گاهی هم با امیر صحبت می کرد و حسابی سفارش من و می کرد که چیکار بکنه و چکار نکنه.

تمطیلات عید اون سال را قرار شد یک بار دیگه بریم شمال. روز اول عید را خونه خودمون بودیم و یک سفره هفت سین کوچیک را باکمک امیر درست کردم. اولین عیدی که بعد از ازدواجمون بود را با امیر و بچه ای که تو ی شکم بود جشن گرفتیم و با این که مثل سالهای قبل. توی یک جمع شلوغ که با مسخره بازی های آرش خیلی باحال می شد نبودم اما با بودن درکنار امیر بیشتر بهم خوش می گذشت. یکی دو روز اول عید را رفتیم عید دیدنی بعضی از دوستها و فامیلهای امیر. روز دوم عید بعدازظهر بود که رفتیم خونه پدربزرگش اتفاقاً عمش هم اونجا برد و با اصرار زیاد برای شام نگهمن داشتن. بعد از شام عمه امیر حرفی زد که سهواً یا عمداً هرچی که بود بدجوری اعصابم و بهم ریخت. داشتم برای امیر میوه پوست می کردم که عمش گفت: وقتی که شنیدیم حاملههستی خیلی خوشحال شدیم. ولی زن دادا شم نمی خواد دست از این اخلاقش برداره یک حرفهایی می شینه پشت سرت می زنه که آدم خجالت می کشه که بشنوه من نمی دونم چی تو فکرش می گذره ولی تمام اینها به قول معروف تف سربالا ست آبروی شما آبروی خودش هم ست. گفتم: خوب مگه چی گفته؟ امیر که ظاهراً از جریان خبر داشت دایه‌ا لبه‌اش و گاز می گرفت و چشم و ابرو بالا می انداخت که عمه ش چیز ی نکه ولی اون اصلاً متوجه امیر نبود و گفت: نمی دونم چرا هرکجا که می شین می گه امیر بچه نمی خواست حالا خیلی زود بوده معلوم نیست عروسم ازکی حامله شده. وقتی که این حرف و شنیدم انگار آب جوش ریختن روی تنم داشتم آتیش می گرفتم. من احمق خوش باور رو بگو که فکر می کردم اگر بفهمن من حامله هستم دست از این رفتارشون برمی دارن. هر تهمتی را شنیده بودم ولی این یکی خیلی برام گرون تمام شده بود. سرگیجه شدیدی گرفتم و حالم داشت بهم می خورد با این حال خیلی سعی کردم به خودم مسلط باشم بعد رو به مادر بزرگ امیر کردم و گفتم: من می تونم یک تلفن کوچولو بزنم. در حالی که تلفن و با اشاره دست نشونم می داد گفت: خواهش می کنم این چه حرفیه. امیر گفت: به کجا

می خواهی زنک بزنی. این قدر داغون بردم که نفهمیدم چی شد جلوی اون همه آدم سرش داد کشیدم و گفتم تو خفه شد بی غیرت. کنار تلفن که نشستم شماره گرفتم شنیدم که امیر داشت به عمش می گفت: چرا گفتید من می دونستم مادرم چی گفته بوده جوابش را هم داده بودم. ولی با این حالی که فرناز داره نمی خواستم چیزی فهمه. همه دروم و گرفته بودن و سعی

می کردن یک جوری از کاری که نمی دونستن چی بود منصرفم بکنن. ولی من باید جواب مادر امیر ومی دادم وبهش می فهموندم که تا حالا هر چی که چیزی نگفتم از سرش هم زیاد بوده و دیگه خیلی داره زیاده روی می کنه. بعد از دو سه تا بوق آرزوگوشی را برداشت. با لحن خیلی بدی گفتم: گوشی را بده مامانت. با این که خیلی تعجب کرده بود ولی حرفی نزد ومادرش و صداکرد. وقتی که مادر امیرگوشی را برداشت گفتم: ببینید خانم به ظاهر محترم یک هشدار می بدهتون می دم از این به بعد می خواهید اسم من و بیارید، اول تشریف ببرید دهننتون را آب بکشید بعد هر چی مزخرفات که لیاقت خرد تون پشت سر من بلغور کنید. شما هرزه هستید که چشمتون ومی بندید و چاک دهننتون را باز می کنید نه من. بعدهم گوشی را قطع کردم. امیرگنت: تو نباید زنگ می زدی من خودم جوابش و قبلاً دده بودم. گفتم: اصلاً با من حرف نزن از روز اول به خاطر تو چیزی نگفتم پرو شدن. اونشب این قدر با امیر یکه به دو کردم که بالاخره حالم بدشد و مجبور شد که من و ببره بیمارستان. این قدر توی ماشین از فرط دل درد و کمردرد داد زدم و جیغ کشیدم که امیر داشت از ترس زهره ترک می شدو خودش هم نفهمید چطوری ازخونه تا بیمارستان را رانندگی کرد. یک روز بیشتر توی بیمارستان بستری نبودم و حالم که بهتر شد مرخصم کردن.

سرجریان دعوایی که به خاطر حرف مادرش باهاش گرفتم تا روزی که داشتیم می رفتیم شمال با هم قهر بودیم. شاید حق با امیر بود و من فنبايد با مادرشاوونطوری حرف می زدم و بعد هم جلوی اون همه آدم با پرخاش باهاس ثبیت می کردم، ولی مقصر خودش و دخالت بی جای امیر باعث شد که احساس کنم داشته از مادرش دفاع می کرد. ازهمون روز تا وقتی که رفتیم شمال هم این که چون دیگه جای را نداشتیم و هم این که با هم حرف نمی زدیم خونه نشین شدیم. کار امیر شده بود دیدن تلویزیون و کشیدن سیگار، کار من شده بود جمع کردن وسایلی که برای سفرمون لازم داشتیم. از روی بیکاری بیشتر از ده بار وسیله ها را چیدم توی چمدون وخالی کردم. اگرهم که حال و حوصله داشتم و خودم گرسنه بردم که غذا درست می کردم اگر نه که امیر مجبور می شد برای خودش یک چیزی درست بکنه. هنوز دلم از دستش پر بود و نمی تونستم دلیلی برای حرفهایم پیدا بکنم، جز این که قصد توجیه حرفهای مادرش و داشته و به نظرم این نهایت بی تعصبی یک مرد و می رسونه که پشت سر زنش این حرف و بزنی و اون هم چیزی نگه یا اگر هم گفته باشه این قدر قاطع حرف نزده بو دکه مادرش

بازهم به خودش اجازه داده بود پیش هرکس که می‌شینه این اراجیف را به هم بافه. هربار که چشمش توی چشمش می افتاد توی ذهنم تمام فریاد های دنیا را برسرش می کشیدم و یک جوری از نگاهش که خامم می کرد فرار می کردم و به اطاقم پناه می برم. چند روزی را به همان رفتار خشک و عصبی که خیلی هم بد بود ادامه داده و روم و از امیر برمی گردونم. ثبها هم که می آمد تا روی تخت بخوابد بالش و با یک ملافه برمی داشتم و با اخم و تخم و غرولندی که زیر لب می کردم می رفتم بیرون از اطاق. تا این که طاقتش تمام شد. شب آخری که تهران بودیم و قرار بود صبح به سمت شمال حرکت کنیم صدای دادو بیداد امیر بلند شدوگفت فرناز دیگه داری شورش و بالا می آری ها. به روت خندیدم، انگار داره پیش دشن می خوابه. در حالی که درو محکم کوبیدم صدام و بلند کردم و گفتم: حالا مثلاً نخند بینیم می خواهی چکار بکنی. از اطاق آمد بیرون وگفت: استغفر... لعنت بر دل سیاه شیطان. گناه من چیه که مادرم اون حرفها را زده و تو هم سه روز زندگی را کردی زهرمار. نه خواب داریم نه خوراک. اصلاً نمی دونم به کدوم سازت برقصم. گفتم: خیلی ناراحتی می تونی تشریف ببری خونه ننه جونت تا هم خواب داشته باشی هم خوراک. تا وقتی هم که مادر تون چاک دهنش و نبنده همین که هست. می خواهی بخواه نمی خواهی نخواه. بعد هم ملافه راکشیدم روی سرم. آمد پیشم و ملافه را از روم کشید یک بار دیگ با عصبایت ملافه را از دستش کشیدم وگفتم: منت کشی نکن فایده نداره. برای یک لحظ نگاهم توی صورتش افتاد دیگه عصبانی نبود و داشت به حرفم می خندید. از فرصت استفاده کردم و دست پیش گرفتم تا پس نیافتم وگفتم: پاشو برو یک فکری بکن که هم بتونی رفتار خودت و تغییر بدی هم این که بتونی مغز مامان جونت و که نمی دونم به جای مخ چی توش هست را تستشو بدی که دست از این رفتارهاش برداری. با لحن نرم آرومی گفتم: چشم خانمم من نوکرتم. منت کشی که سهل است لازم باشه به دست و پات هم می افتم. چقدر دلم برای مهربونی هاش و زبون ریختنش تنگ شده بود حتی منت کشی کردنش هم آدم و طلبکار نمی کرد. نمی دونستم همه مرد ها این طوری هستن که هر چقدر هم مغرور باشن جلوی خانمهاشون کم می آرن و خیلی زود از رفتارشون پشیمون می شن یا فقط امیر این طوری بود. برای یک لحظه دلم خیلی براش سوخت. می گفتم سه روز تمام نه غذای درست و حسابی خورده بودو نه چشم روی هم گذاشته بود و وقت و بی وقت با سرو صدای که عمداً توی آشپزخانه راه می انداختم از خواب پریده بود ولی طفلکی یک بار هم اعتراض نکرد و من هم دیگه داشتم از سکوت اون سوءاستفاده می کردم.

با لحن شوخ و بامزه ای گفت: سرکار خانم الان خفتتون نمی گیره بنده کنار تون نشستم. براتون افت کلاس نداره. راستی یک جک یک روز یه نفر عروسیش و توی مدرسه می گیره بهش می گن چرا اونجا می گه آخه کلاس داشت حالا حکایت رفتار شما زنهاست. هرچی سعی کردم خودم و جدی نشون بدم فایده نداشت برای همین در حالی که به خاطر حرفش قاه قاه می خندیدم گفتم: لوس نشو خودت خوب می دونی که یک ثانیه با تو بردن هم برای من افتخاره پس مسخره بازی در نیار شدی مثل آرش خدا به داد من و ملیکا برسه که قرار این چند روز با آرش چه آتیشی بسوزونید ما هم مجبوریم تحملتون بکنیم. گفت: کمال خمنشین درمن اثر کرد و گر نه من حمان گلم که هستم. بالاخره اون قهر و کشمکش هم به خوبی و خوشی تمام شد. هرکدوممون با شجاعت به اشتباهمون اعتراف کردیم. صبح زود با آرش و ملیکا به سمت شمال حرکت کردیم. با این که باراولینبود که می رفتم شمال اما جذابیت دفعه اول را برام داشت و توی جاده برای یک لحظه چشم از مناظر اطراف اون برنمی داشتم و مثل بار اول با ذوق و شئق وصف ناپذیر به اونها نگاه می کردم و تمام اتفاقیهایراکه اون سال توی راه افتاده بود را برای امیر تعریف می کردم و می گفتم که چه رویاهای به کلم می زد این که پرنده بشم، آهو باشم و خیلی چیز های دیگه. امیر هم می خندید و سربه سرم می گذاشت.

وقتی که رسیدیم ویلا همون طور مثل قبل بود و برعکس زندگی، رفتار و شخصیت ما هیچ تغییری نکرده بود. دوسال پیش هم پا توی همین ویلا گذاشتم درحالی که دلبستگی به هیچ کشی نداشتم و تک و تنها پا توی لحظه لحظه های زندگی آیندم گذاشتم. ولی حالا با همسرم همسفر و همقدم شدم کی که عاشقانه دوستش داشتم و زیر سقف همین ویلا دل و دینم و باختم و بعد از خدا با تمام رفتارهای بدی تندی که داشت می پرستیدمش. اینجا حالا فقط یک تفریح گاه نبوتد یادآور عشقی بود که من و دنبال خودش تا هرکجا ک خواست کشوند و حالا من بودم امیر و بچه ای که ما پدر و مادر او هستیم و سرنوشت اون توی دستهای ما بود. چقدر دلم می خواست قبل از هرکاری می رفتم کنار همون ساحلی که بی محابا قلبم و روی شن هاش کشیده بودم و امیر اون و دزدید و راز و نیازهای که به جای رسیدن به گوش خدا به گوش امیر رسیده برد. همون ساحلی که وقتی قلبم و عشقم و به امانت بهش می سپردم از دور دستها به اون حسودی می کردم و دلم پر می کشید به جایی که امیر اونجا بود و من از پیشش رفته بودم. تمام فکرهای بی اختیار روی زبانم جاری شد و امیر شنوا ترین گوش را برای شنیدن اون خاطره ها داشت. در حالی که دستم و می گرفت با قاطعیت گفت: خوب می ریم کنار ساحل. بعد هم آرش و مخاطب قرار داد

وگفت: آرش ما می ریم کنار ساحل زود برمی گردیم. بعد هم قبل از این که منتظر جواب آرش بشیم در حالی که خودم و به امیر چسبونده بودم و دستش و دور کمرم حلقه کرده بود به طرف ساحل راه افتادیم. وقتی که رسیدیم مثل بچه ها موجها را نشان امیر می دادم که با چه زیبا یی و عظمت سر به آسمان می کشیدن و وقتی آسمون دست رو به سینشون می زد سر خورده و دل شکسته به سمت دریا به جایی که زاییده اون بودن برمی گشتن و آروم می گرفتن ولی ناامید نمی شدن و یک بار دیگه به شوق رسیدن به آسمان آبی به سمت اون پر می کشیدن. روی یک تکه سنگ نشستیم و به دوردستها به جای که آسمان و دریا به هم پیوند می خوردن خیره شدیم. به جای که خییج کس و خییج چیز نمی تونست اونها را از هم جدا بکنه و اگر ماهها، سالها و حتی قرنها هم می گذشت بازهم پیوند راسخشون گسستنی نخواهد بود. و شاید چشمان خیره امیر به بی انتها تداعی آرزوی بود که من همیشه به زبان می آروم همون آرزوی که ای کاش پیوند ما از جنس د ریا و آسمان باشد. باور این که روزی از راه خواهد رسید که دست مون توی دست یکدیگر نباشه و در سرنوشتمون چیزی به نام جدای نوشته شده باشد. عذاب آورترین ذهنیتی بود که می تونست به ذهن هرکدوم از ما خطور بکنه. صدای غرش امواج بعد از صدای امیر دلنشین ترین صدایی بود که بهم آرامش می دادو نسیم خنک دریا بعد از دستهای مهربون امیر لطیف ترین دستی بود که صورتم و نوازش می کرد و طلاق تمام این خوبی ها و یکرنگی و هم صدایی درکنار امیر برای من بهشت برین بود همون بهشتی که همه تو آسمانها دنبالش می گشتن و من روی زمین بواسطه وجود کسی عاشقانه دوستش داشتم به دست آورده بودم. کسی که من از دنیای کوچیک تنهایی هام بیرون کشیدو بی اختیار تمام وجودم با یک نگاه ، یک لبخند لبریز از عشقی کرد که حاضر نبودم به هیچ قیمتی از ان بگذرم. منقاع به همون دنیای کوچک دو نفره ساده خود مون بودم نه دنیای پر زرقو برق آدمهای که اون را با خیانت و فریب کاری به دست می آرردن. و حالا همون حس را داشتم که مدتها برای رسیدن به اون خیال بافی ها کرده بودم. همون خیال که من بودم وامیر، دریا بود اسمان و تا دور دستها تنهای و تنهای، سکوت و سکوت و خدایی که همه چیز را به خاطر لطف بی نهایت او داشتیم. می گن عشق با یک لبخند شروع می شه با یک بوسه رشد می کنه و با قطره های اشک تمام می شه ولی من می خواستم ثابت کنم که همیشه همه چیز اون طوری که آدمها تصور می کنن نیست. گاهی کسانی هستن که عشقشون را با همون لبخندی که آغاز کردن و به پایان می رسونن و حالا می فهمم که چقدر احمق بودم و خودم و جدا از روند عادی سرنوشت و تقدیر می دونستم.

مثل گذشته نم نم بارون من و از رویاهام بیرون کشیدم با عجله به سمت ویلا فراری داد. طبیعت مثل دو سال قبل با بارش بارون بهمون خوش آمد گفت. نمی دونم چرا بارونهای اونجا با یک نم کوچولو شروع می شد و در عرض یک چشم بهم زدن این قدر شدید می شد که فرصت فکر کردن و تصمیم گرفتن پیدا نمی کردی. فقط مثل آد مه‌ای بی هدف به این طرف و اون طرف می دویدی تا یک سرپناه پیدا کنی و خیس نشی هرچند که بی فایده است. آخر مثل موش آب کشیده می شی. نزدیک ویلاکه رسیدیم ملیکام آرش از پشت پنجره نگاهمون می کردن و می خندیدن. وارد ویلاکه شدیم امیر با حرص گفت: به جی می خندید؟ آرش گفت: به شما دیگه. این که فهمیدنش خیلی سخت نبود. امیر گفت: مگه ما چمونه. آرش در حالی که قاه قاه می زد گفت: آخه توشدی مثل موش کور و فرناز مثل موش های فاضلاب. در حالی که از حرفش خندم گرفته بود گفتم: دست شما درد نکنه لطف کرد ید. درکمال پرویی گفت: خواهش می کنم اصلاً قابل نداشت. اگر هم می شه تشریف ببرید دوش بگیرید چون ما قصد نداریم مدرسه مو شهای دو را بسازیم. امیر که حسابی کفرش بالا آمد افتاد دنبال آرش تا به گفته خودش ثابت کنه موش کور کیه. اونروز تا بعدازظهر بارون می بارید و برای یکی دوساعتی که قطع شد دوباره رفتیم کنار ساحل ولی اون بار مجهزتر تا اگر بارون گرفت خیس نشیم. نمی دونم چی شد که حرف به انتخاب اسم بچه رسید امیرکه مطمئن بود بچمون پسرگفت: یک اسم می گم که دیگه نه توش نیارید به نظر مهن اسم آرمان خیلی عالیه. من و آرشو ملیکا هم مطمئن بودم و دوست داشتیم دختر باشه هر سه با هم گفتیم. نخیر. بعد من گفتم: به نظر من اسم صبا خیلی خوبه. نمی دونم خودش و زده بود به خنگی یا این که می خواست لج من و در بیاره گفت: صبا که اسم پسر نیست. گفتم: خوب بچه ما هم پسر نیست. آرش گفت: فرناز راست می گه بچه شما باید دختر باشه اصلاً چه معنی داره بچه اونم اولیش پسر باشه. امیر آروم درگوش آرش گفت: آرش تو خجالت نمی کشی. خائن دفاع از حقوق مردها یادت رفت. آرش هم بدجوری آبروش و برد وگفت: فرناز خانم چشمتون روشن. در حالی که امیر با آرنج دایماً می زد به پهلوی آرش ادامه داد وگفت: امیر جان نزن دردم گرفت توکه می ترسیدی چراگفتی. گفتم: آرش امیر چی گفت. خندیدوگفت: هیچی بچه خودش پشیمون شد شما هم بی خیال بشید. چند روزی که تا سیزده شمال بودیم تقریباً کار هرروزمرن نشستن کنار ساحل بود و کار هر روز آسمون هم شده بود ترکیدن بغضش وریختن اشکهای بی موقع که ما را بالاچار از جا می کندو به داخل ویلا می کشوند. چند باری را هم این قدر با عجله ان ترس این که نکنه خیس بشم و سرما بخورم به طرف ویلا دویده بودم که حالم بد شد. بعضی شبها از بس

به خاطر درد شدید گریه می کردم و ضجه می زدم که طفلکی امیر مجبور می شد تا صبح بیدار بمونه و مواظبم باشه. هر چیزی را هم که برام خوب بود و حالم و بهتر می کرد نخورده حال تهوع می گرفتم. توی اون مدتی که از حامله شدن من می گذشت برعکس همه که وزنشون زیاد می شد چون هیچ چیزی نمی تونستم بخورم وزن زیادی کم کرده بودم و خیلی ضعیف شدم. تا ماه ششی حاملگی هم همین طور بودم و بعدکه دیگه ویار نداشتم بهتر شدم. عید اون سال هم با این که اکثر روزها حالم خوب نبود درکل خیلی خوش گذشت.

فصل دوازدهم

سه ماهی از عید می گذشت و اواخر کلاسهای دانشگاه هم بود که آرزو و نامزدش داشتن تدارک مراسم عروسیشون را می دیدن. هربار که می آمد خونمون و حرف عروسیشون پیش کشیده می شد طوری که ناراحت نشن بهشون می فهموندم که توی مراسم عروسیشون کد دلش و خوب می دونستن شرکت نمی کنم. اما دایی ها و خاله های امیر که برای عروسی آرزو آمده بودن این قدر اصرار کردن که تونستن من و راضی بکنن که نه تنها برای عروسی بلکه بر سر سفره عقدشون هم باشم. رفتن من برای عروسیشون اون قدر اتفاقی بود که چون لباسهای قبلم اندازم نبود مجبور شدن یک دست لباس شیک و راحت که سلیقه امیر بود بدم بیرون تا برام بدوزن. اون اواخر این قدر شکم بزرگ شده بود که هر کس من و می دید فکر می کرد دوقلو حامله هستم. روز عروسی آرزو با این که اصلاً حالم خوب نبود اما به اصرار اون به همراهش رفتم آرایشگاه. زود تر از آرزو که آماده شدم دیگه داشت عرصه بهم تنگ می شد و به خاطر گرمای هوا داشتم خفه می شدم. دلم می خواست توی هوای آزاد قدم بزنم برای همین به امیر زنگ زدم تا بیاد دنبالم. از آرزو هم عذرخواهی کردم که نمی تونستم پیشش بمونم. امیر که آمد دنبالم نزدیک های خونه پدرش بود که قرار بود سفره عقد را اونجا باندازن نگه داشت تا بقیه راه را پیاده بریم. وقتی که رسیدیم جلوی در خونشون حسابی شلوخ بود.

خاله امیر تا ما را دید به طرفم آمد و بعد از سلام و احوالپرسی و روبوسی گفت: خاله جون چرا اینجا ایستادید. گفتم: همین جا خوبه منتظر می مونیم تا عروس و داماد بیان بعد می آییم بالا نمی خوام با... خودش منظور حرفم و فهمید و گفت: غلط بکنه کسی بخواد حرفی بزنه. رنگ و روت بدجوری پریده معلوم حالت خوب نیست تازه حالا کو تا عروس و داماد بیان. برید تو

اطاق امیر دراز بکش اونجا هیچ کس نیست اگر هم چیزی خواستی صدام کن. وقتی که دیدم چاره ای جز قبول حرفش ندارم و خودم هم اصلاً حالم خوب نیست به ناچار با امیر رفتیم بالا. اولین کسی راکه دیدم پدر امیر بود که داشت از پله های می آمد پایین. وقتی که دیدمش از ترس ضربان قلبم به شماره افتاد و بی اختیار دست امیر و که توی دستم بود چنگ زدم و توی دلم دایماً ملوات می فرستادم که چیزی نگه و اتفاقی یافته و خدا را شکر جواب سلاممون را خیلی معمولی داد و رفت. توی خونه هم بجز زن داییه اش و چندتا از مهمونهاشون کسی نبود نفس راحتی کشیدم و با امیر رفتم توی اطاقش. با این که فقط دو بار پا توی اون اطاق گذاشته بودم اما گوشه گوشش برام خاطره انگیز بود. هنوز همان طور بود و اصلاً تغییری نکرده بود. با کمک امیر روی تخت دراز کشیدم. خودش هم کنارم نشست. کمرم بدجوری دردمی کرد و داشتم با دست کمرم و می مالیدم و امیر هم برام حرف می زد و شوخی می کرد که یک دفعه مادرش بد جوری درو باز کرد و به بهانه برداشتن یک ملافه وارد اطاق شد. طوری شوکه شدم که از ترس از جام پریدم. این قدر هول کرده بودم که دردم بیشتر شد و اشکم و درآورد ولی چیزی نگفتم: امیر حسابی شاکی شد و گفت: این چه طرز در باز کردن هیچ احمقی پیدا نشد که بهتون بگه فرناز حالش خوب نیست و اینجا خوابیده. بی توجه به حرفهای امیر یک ملافه از توی کمد برداشت و گفت: الان وقت خوابیدن نیست. می تونستید تشریف نیارید کسی براتون کارت دعوت نفرستاده. بعدهم رفت بیرون و درو محکم تر از وقتی که باز کرده بود به هم کوید. امیر بلند شد تا بره دنبالش که گفتم: ولش کن اونها منتظرن یک جنجالی راه بیندازن تو هم می خواهی بهانه بدی دستشون. به خاطر آرزو هم که شده مجبوریم امشب و هرچی می گن چیزی نگیم. همین طوری که داشتم امیر و منصرف می کردم صدای دست و کلکله که بلند شد فهمیدیم عروس و داماد آمدن. به سختی از روی تخت بلند شدم و از اطاق آهdim بیرون و قبل از این که مهمونها بریزن یک کناری روی صندلی نشستم و برای چند لحظه فرصت کردم سفره عقدشون راکه خیلی هم زیبا چیده شده بودو بینم. وقتی که آرزو و یزدان آمدن برای یک لحظه یاد عروسی خودم افتادم که به زور لبخند می زدم و سعی می کردم خودم و خوشحال نشون بدم و حالا فرقی بین خودم و آرزو را احساس می کردم و یک جورایی بهش حسودیم می شد. بعد از این که خطبه عقد را خوندن نوبت کادودادن به عروس و داماد شد. این قدر سروصدا بود که نفهمیدیم کیا چی کادودادن فتنه برای یک لحظه صدای زن دایی امیر و شنیدیم که گفت: برادر عروس خانم. با دست زدم پهلوی امیر که نمی دونم حواسش کجا بود و گفتم: پاشو دارن صدات می کنن. بعد هم کادوهامون و از تو ی کیفم درآوردم و

بهش دادم. گفت: مگه تو نمی آیی. گفتم: نه از بین این همه آدم بخوام رد بشم ممکن که بی اختیار بززن به شکم وحالم بدتر بشه. گفت: پس من هم نمی رم. وقتی که یک بار دیگه زن داییش امیرو صدا کرد بلند شدم و گفتم: خوب بلند شو باهات می یام. وقتی که داشتم می رفتم همه ملاحظه حالم و کردن و کنار رفتن. وقتی که رسیدیم پیش عروس و داماد تبریک گفتیم وبعد امیرکادوی خودش و داد و من هم کادوی خودم. نمی دونم چرا همه دهنشون باز مونده بود شاید چون سنگ تمام گذاشته بودیم و بهترین کادو را بهشون دادیم. از بین اون همه آدم نگاحم به مادر امیرافتاد که اخم کرده بود و داشت دق می خورد. منم برای این که بیشتر بسوزه نیش خندی زدم و رفتم و روی صندلی نشستم. شب هم توی سالن با ملیکا و آرش یک گوشه دنج پیدا کردیم و چهار تای اونجا نشستیم. آرش این قدر مسخره بازی در آورد و این زنها را مسخره می کرد که از فرط خنده داشت بند دلم پاره میشد. فقط کم مونده بود راه بیافته دنبالشون و ادامون را در بیاره. اونشب اصلاً حالیمون نشد که امدیم عروسی هرکس خبر نداشت اونجا عروسیه فکر می کرد رفتیم سیرک. گاهی هم زن دایی و خاله ها و دایی های امیر به جمعمون اضافه می شدن و اونها از دلک بازی های آرش لذت می بردن. چیزی که خبلی برام عجیب بود غیبت آیداو پدر و مادرش بود که بعداً فهمیدم مسافرت تشریف داشتن وگرنه الان گل مجلس بودن. اخرهای عروسی بود که آرزو و یزدان بلند مون کردن تا باهاشون برقصیم. بر خلاف همیشه خیلی آروم و خانمانه رقصیدم خیلی زود هم خسته شدم و نشستم.

یک باره ورق زندگیم برگشت و تمام بدبختی های دنیا یک باره روی سرم خالی شد. تا جای که یادم از بچگی همیشه همه خویبها یک باره به سراغ آدم می آمد و همه بدیها با هم و این بارهمه چیز دست به دست هم داد تا خوشبختی راکه به بهای سنگین به دست آورده بودم از تار و پود زندگیم پر بکشه و به دور دستها سفر بکنه این قدر دور که هذ چه از پیش دویدم دیگه هیچ وقت دستم به اون نرسید. تازه اون موقع فهمیدم که همه خوشبختی که تصور می کردم غرق در اون هستم فقط یک خیال واهی بود و همه زندگیم بازیچه دست یک ابلیس یک شیطان واقعی بود و امیر بازیچه دست اون و من بی خبر از همه جا خوش باورانه به اون زندگی نکبت بار ادامه می دادم. برای نجات زندگیم هرچی بیشتر دست و پا می زدم غرق می شدم. چشمهام و روی همه چیز بسته بودم حتی بدیها را هم لاپوشونی می کردم و توی خیال خودم دلیل و منطق راه و بیراه می آوردم و اگر پیدا نمی کردم یک جوری سر خودم و شیرم می مالیدم. نمی خواستم باورکنم اصلاً نمی تونستم باورکنم هم

نفس هم خواب هم خونه و هم سفر کسی شدم که بهم خیانت می کرد. شاید هم می فهمیدم و گذشت می کردم. هرچی که بود غفلت یا گذشت باعث شد که توی این مدت همه چیزم و بیزم این بار احساسم و باختم، زندگیم و باختم و دستهام و آلوده به گناهی کرد که من تا اعماق بدبختی و حقارت غرق کرد.

سه چهار روزی از عروسی آرزو می گذشت. از صبح توی خونه تنها بودم و خودم و سرگرم چیدن وسیله هایی را که برای بچمون بعد از کلی جنجال با امیر خریده بودیم کردم. اسباب بازیها و عروسکها را توی کمد چیدم و پرده اطاق و وصل کردم. نمی دونم چرا احساس کردم زورم زیاد شده و دیوونگی کردم تخت بچه را تنهایی جابه جا کردم. برای یک لحظه کمرم خشک شد و درد شدیدی توی دلم افتاد و چون به این درد ها عادت داشتم اصلاً توجهی نکردم. تا شب چند بار درد شدیدی گرفتم طوری که هربار شدیدتر از قبل بود و دیگه نتونستم از جام تکون بخورم فقط روی تخت نشسته بودم. نردیکهای آمدن امیر دیگه درد امانم و برید. درو دیوار و چنگ می زدم و گریه می کردم و اصلاً متوجه آمدنشر نشدم. سراسیمه در اطاق و بازکرد. حال و روز من و که دید با ترس و وحشت گفت: فرناز جی شده؟ جیغ می زدم و کمک می خواستم. به سختی گفتم: دارم می میرم در حالی که کمکم می کرد تا بلند بشم گفت: ازکی این طوری شدی فقط گفتم: از صبح و دیگه هیچی نفهمیدم. چشمهام و که بازکردم روی تخت بیمارستان بودم و ملیکا پیشم بود. ناراحت به نظر می رسید. احساس سبکی می کردم و دیگه درد نداشتم. یادم افتاد که توی خونه چه اتفاقی افتاده بود. آهسته و بریده بریده گفتم: ملیکا چی شده؟ هنوز جوابم و نداده بود که دکتر هماه پرستار وارد اطاق شد. همین سؤال و یک بار دیگه از اونها پرسیدم. دکتر در کمال خو نسردی گفت: خدا خیلی بهتون رحم کرد. چشمهام از تعجب گرد شده بود گفتم: مگه چی شده؟ گفت: خیلی دیر رسوندنتون بیمارستان و بچتون... اجازه ندادم حرفش و تمام بکنه در حالی که بغض کرده بو دم گفتم: بچم چی؟ می خواستم بلند بشم که ملیکا دوباره من و روی تخت خوابونه و گفت: فرناز جان آروم باش. حرفهاش و دکتر کامل کرد و گفت: ما فقط تونستیم به خودتون کمک کنیم و متأسفانه بچتو مرده به دنیا آمد. تمام وجودم با شنیدن حرفش پر شد از غم و غصه. دیگه نمی تونستم همه اونها را توی دلم بریزم و آروم و بی صداگریه کنم. صدام می لرزید اما با تمام وجودم فریاد می زدم. بی تاب بودم و می خواستم عقده های دلم و خالی کنم زار می زدم و می گفتم: من بچم و می خوام. خسته شده بردم از بس که مدتها بخاطر رسیدن به چیزی صبر کرده بودم همه جور سختی و تحمل کرده بودم و آخر هم به هیچ کدرم نمی رسید. چطوری می

تونستم باور کنم هفت ماه تمام درد و بی خوابی و تحمل کرده بودم برای آن که مادر بشم ولی خیلی راحت بهم بگن بچه من مرده به دنیا آمده و من از لذت مادر شدن محرم کنن.

حاضر بودم همه رنج ها و بی خوابی ها را از اول تحمل بکنم ولی بهم نگن که بچم مرده به دنیا آمده. از همه چیز از خودم حتی از امیر که اون بچه را به خاطر وجود اون داشتم هم بیزار شده بودم می خواستم تنها باشم و به درد خودم بمیرم. یادم که می افتاد چه آرزوهایی داشتم با چه ذوقی اطاق بچه را پر از اسباب بازی و عروسک کرده بودم با چه شوقی توی بدترین شرایط همه وسایلیش، کمد، تخت، لباس خلاصه همه چیز و همه چیز را گرفته بودم بیشتر غصم می شد. با این که اول مخالف بچه دار شدن بودم ولی عادت کرده بودم به این فکر هم که چه روزی یک بچه کوچولو سکوت و آرامش و از ما بگیره. بچه ای که با صدای گرم نفسهایش بخوابم و با گریه ها و بی قراری هاش بیدار بشم. بچه ای که با آمدنش بتونه طعم زندگی را شیرین تر از قبل بکنه و به شوق وجودش بتونم حتی تهمت ها و زخم زبونها را تحمل بکنم. اما خیلی راحت تر از تصوراتم از دستش دادم، بدون این که بدونم حتی به خاطر مرگش مقصرم و مهریک تهمت دیگه به پیشونیم می چسبونن. حالا می فهمیدم مرز بین خوشبختی و بدبختی، غم و شادی حتی باریکتر از یک مو! و اگر تو و تقدیرت یکی از اونها نوشته شده باشه هیچ طوری نمی تونی جلوی اون را بگیری و زندگی بدون این که در اختیار باشه روالی عادی خودش و از لحاظ سرنوشت و اتفاقات غیر منتظره از لحاظ ما ادامه می ده. و راست که می گن آب رفته هیچ وقت به جوی بر نمی گرده. نمی دونستم بدبختی واقعی هنوز به سراغم نیامده و فرصت دارم با خوش خیالی از زندگیم لذت ببرم. لذت و شادی این مصیبت خیلی شیرین تر از خوشبختی نکبت باری بود که من تصور می کردم و به اون عادت کرده بودم. تا روزی که از بیمارستان مرخص شدم فکر می کردم فقط خودم حاضر نبودم که امیر و بینم در حالی که توی اون روزها امیر هم میل و رغبتی برای دیدن من نشون نداده بود. صبح چهار شنبه بعد از ویزیت دکتر از بیمارستان مرخص شدم. نگاهم به نگاه امیر دوخته شد چشمهایش دیگه اون شادی و نشاط گذشته را نداشت حتی گاهی هم می شد خستگی و نفرت و دلزدگی را از توی اونها خوند. امیر دیگه اون امیر سابق نبود دیگه دوستم نداشت، براش مهم نبودم نه تعصب داشت. نه احساسر. همه تغییرهای خیلی زود توی زندگیم جلوه گر شد من چهره واقعی امیر و شناختم و فهمیدم با کی زندگی می کردم که فقط رل آدمهای مهربون را بازی می کرد و به اندازه سرسوزنی بهم اعتماد نداشته. آدم دهن بینی که حرفهای همه مخصوصاً مادرش خیلی زود روی اون تاثیر

می گذاشت و از حربه ای به اسم غیرت روی بی اعتمادی هاش سرپوش می گذاشت. اوایل فکر می کردم از اتفاقی که افتاده بود ناراحت برای همین رفتارهای زشت و زننده اون خیلی برام مهم نبود. اما کم کم که همه چیز برای خودم عادی شد و سعی کردم اتفاقیهای افتاده را فراموش کنم و از صفر شروع کنم. رفتارها و اخلاق امیر برام غیرقابل تحمل شد. این امیر بود که روش و از من برمی گردوند. انگار پیش دشمنش می خوابید و یک جورایی انگار ارث بابااش و از آدم طلب داشت و خدا اون روز را نمی آورد که چیزی برخلاف میلش بود خونه را می گذاشت روی سرش. وقتی که احساس کردم شیرازه زندگیم داره از هم می پاشه تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و بهش بفهمونم که شاید خواست خدا این بوده و با سرنوشتی که اون برامون رقم می زنه نمی شه جنگید. تا این که یک روز غذا یی را که دوست داشت و درست کردم و همه چیز را برای یک آشتی کنان آماده کردم. طبق معمولی همیشه حدود ساعت هفت آمد خونه. باخوش رویی به

استقبالش رفتم اما به اون همه ابراز احساسات من با یک سلام و خشک و خالی پاسخ گفت. خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم اون آشفتگی که توی وجودم بیداد می کرد توی چهرم نمایان نشه. لباسهاش و که عوض کرد روی مبل نشست و پاهاش و روی هم انداخت بعد هم انگار که به کلفتش دستور می داد گفت: فرناز اون زیر سیگاری را بیار. زیر سیگاری را بهش دادم و کنارش نشستم و گفتم: شام و حاضر کنم؟ نگاهی به ساعت انداخت و با لحن بدی گفت: الان چه وقت شام خوردن. گفتم: خوب فکر کردم شاید گرسنه باشی. گفت: تو اگر گرسنه ای که برو بخور. چند لحظه سکوت کردم و دوباره گفتم: امروز شرکت چه خبر بود چکار کردی. به مسخره گفت: خبر جون کندن. خیلی برات خوشایند که می خواهی بشنوی. گفتم: چرا این طوری جوابم را میدی مگه بار اولی که می ری شرکت من هم ازت سوال می کنم. گفت: بار اولم نیست که می رم ولی تو بار آخرت باشه که من و سیم جیم می کنی. با حرص گفتم: اصلاً متوجه رفتارت هستی. خندید و گفت: رفتار من همین که هست خوش نیست نمی یاد هری. حرفش بدجروی داغم کرد و زد توی ذوقم. گفتم: امیر می خوام باهات حرف بزنم من دیگه خسته شدم می خوام این موش و گربه بازی را تمامش کنیم. سرم داد کشید و گفت: فرناز پاشو برو اصلاً حوصلت و ندارم در ضمن ما حرفی نداریم که بزنیم. پاشو برو خدا روزیت و یک جای دیگه بهت بده. یک دفعه از کوره در می رم یک چیزی می گم می خواهی ننه من غریبم راه بیاندازی. دیگه نتوانستم جلوی خودم و بگیرم بلند داد

زدم و گفتم: تو خیلی غلط می کنی چیزی بگی. چند وقت دارم دندون روی جیگر می زارم و هیچی نمی گم مثل این که خیلی

بهت خوش گذشته. نمی دونم چرا این قدر بی چشم و رو شد که زیر سیگاری را محکم کوبید روی میز و گفت: برو خودت و جمع کن. این لاشی گری ها را ازکی یادگرفتی من احمق و بگوکه فکر می کردم دوستم داری نگو یکجوری می خواستی خودت و آویزونمن بکنی. فکر می کنی خبرندارم که همه جور نقشه ای کشیدی که من و خرکنی اصلاً اونروز پلیس و کی خبر کرد. تقصیر من که دلم برای آبروت سوخت. مامانم راست می گفت معلوم نبود تو ازکی حامله شدی وگرنه آدم هر چقدر مشکل داشته باشه حاضر نمی شه بپش و سقط بکنه. آخر هم عذاب وجدان گرفتی وکاری کردی که بچه مرده به دنیا بیاد. از صبح یک زنگ به من نزدی حتماً ککی توکلاهی بود دیگه.

حرفهای قلبم و به آتیش کشید. چشمهام مثل گلوم می سوخت. خیلی دردناک بود شنیدن اون همه تهمت ازکی که همه کاری را به خاطر خودش کرده بودی و حالا بی شرمانه توی چشمهای نگاه کنه و هرچی از دهنش درمی یاد بهت بگه. دعوامون حسابی بالاگرفت منم مثل خودش چشمهام و بستم و دهنم بازکردم و منت تمام کارهای که به خاطر اون کرده بردمو روی سرش گذاشتم. وقتی که دیدم دیگه نمی تونم برای یک لحظه هم توی اون خونه دوام بیارم لباسهام و پوشیدم تا برم خونه ملیکا. جلوم وگرفت وگفت: کجا داری می ری دنبال بهانه می گشتی که به قرارت با الواتهای مثل خودت برسی. گفتم: آره اگر مردی و وجودش و داری جلوم بگیر. محکم زد توی صورتم طوری که تمام دهنم غرق خون شد وگفت: پات و بیرون بزاری قلمش و می کنم تا وقتی که زن منی حق فداری برخلاف میل من رفتار بکنی. اُبروم و همه جا بردی دیگه نمی تونم سرم و بلند کنم. نمیدونم ازکدوم گناه ازکدوم بی ابرویی حرف می زد. من هیچ وقت توی زندگی مشترکم با امیر لغزشی نداشتم. دلم برای خودم می سوخت که باید به خاطر گناه ناکرده دلیل و مدرک می آوردم. حس عجیبی بهم می گفت که اون حرفها حرفهای امیر نیست و مهر بونی که دیگه توی وجود امیر خبری از اون نبود چیزی نیست که امروز باشه و فردا نباشه. یک چیزهایی مثل همین محبت فقط جاشون توی ذات آدمها ست و با هیچ چیز نمی شه اونها را خرید یا معاوضه کرد. ولی برای ذات آدمها هم استثنائاتی وجود داره و یکی از همونها شریک زندگی من بود که بعدها فهمیدم همه چیزش و حتی وجودشو وبه پیشیزی فروخته بود. ازاطاق بیرون رفت ودرو پشت سرش قفل کرد. هرچی با دست به درکوبیدم و التماسش کردم درو باز نکرد. من زندونی قلبش بودم و زندونی خونه اش نبودم. تا خود صبح پشت همون درنشستم وگریه کردم وهرچی بد و بیراه ازدهنم درامد بهش گفتم. نمی دونم کجا بودو چکار می کرد. اصلاً صدام و می شنید. این قدر ضجه زده

بودم که خودم خسته شدم و آروم گرفتم. چند لحظه ای بیشتر نگذشته بود که سراسیمه درو باز کرد و آمد داخل اتاق. یک نگاهی از بالا تا پایین من انداخت و رفت بیرون. وقتی که رفت سرکاردیگه عصبانی نبودم از اتاق آمدم بیرون زیر سیگاری پر بود از ته سیگار معلوم برد که تا صبح خودش و با سیگار خفه کرده برد. تا شب هم که آمد خونه بیشتر از بیست بار زنگ زد و قطع کرد. می دونستم می خواد مطمئن بشه که من خونه هستم.

همه چیز از همون شب شروع شد و اون بهترین دعوایی بود که با امیر می گرفتم. هرچی جلوتر می رفتیم تحمل همدیگه برامون مشکل تر می شد. و همیشه این من بودم که کوتاه می آمدم و گذشت می کردم. شاید اگر نمی بخشیدم و جلوی امیر می ایستادم می تونستم جلوی منجلابی را که هر روز بیشتر توی اون غرق می شریتم و بگیرم. نمی دونم از بچگی بود یا نادانی که به جای این که سیاست به خرج می دادم برای نجات زندگیم کاری می کردم هر بار دم به دم امیر می دادم و دعوا مون این قدر بالا می گرفت که به کتک کاری می رسید. آخر هم این من بیچاره بودم که با صورت خونی و بدن کبود مثل جنازه یک گوشه می افتادم و هیچ کس پیدا نمی شد حق من و از امپر بگیره. به کی پناه می بردم به مادرم که فکر صمی کرد دخترش خوشبخت ترین آدم روی زمین یا آرشى ر ملیکا که خودم هم خسته شده بودم از بس که بخاطر هر چیز کوچیک و بزرگی پای اونها را هم وسط این جنگ و جدل کشیده بودم چه برسه به خودشون. اصلاً از ترحمشن هم خسته شده بودم. شیرازه زندگیم از هم باشیده شده بود و من مغموم و شکست خورده فقط نظاره گر ویرانی خشت خشت زندگی بودم که با عشق ساخته بودمش و تقریباً از اون دیگه چیزی بجز یک خرابه متروک باقی نمونده برد.

چکار می تونستم بکنم بجز این که بشینم و حسرت اونچه که گذشته را بخورم. امیر رویاهای من که فکر می کردم توی واقعیت به اون رسیدم در حالی که فقط حسش مال من به از لحظه ها و تار و پود زندگیم پر کشید و رفت. گاهی وقتها دیر می آمد و گاهی اصلاً نمی آمد و من روزها و شبها تک و تنها توی اون خونه بودم و جرات اعتراف نداشتم. چون یا خراب کوچه و خیابون می می شدم یا جنازه قبرستون. فهمیدن این که اون شبها راکجا بود خیلی هم سخت نبود چون توی این دنیا آدمهای با وجدان هم پیدا می شد که من واز خواب بی خبری بیرون بیاره. گاهی توی خلوت خودم در حالی که به حال و روزم می گریستم دست به سوی آسمانی که دلش برام گرفته بود دراز می کردم و ملتسانه از خدا از زمین وزمان از زنده ها و مرده ها کمک می خواستم. ظاهراً از دست هیچ کس حتی خدا هم کاری بر نمی آمد. شاید اونم مثل همه من و ترد کرده بود و دیگه

بندش نبودم و توی این دنیای بی رحم من و به خودم سپرده بود و این نهایت بی انصافی بود که من وزیر دست یک حیوون که نقاب آدمها را به صورتش زده بود بندازه. از این زندان فقط به یک دلیل بدم می یاد. چون من و یاد اون ووزها و اون خونه می اندازه. خوه ای که با همه بزرگی و زیبایش بدتر از این زندان کوچیک و زشت بود. فکر کردم تنها کسی که حداقل می تونه به درد دلهام گوش بکنه باید آرزو باشه و برای یک بار اشتباه نکردم. چون به غیر از گوش کردم به حرفهام، حرفهایی داشت که من باید گوش می کردم. وقتی که به دیدنم آمد و صورت کبود و سرشکسته من و دید دلش خیلی برام سوخت و این همون ترحمی بود که من ازش بیزار بودم. با چشمهای خودش دید که من اغراق نمی کردم و دیگه اون فرناز شاداب و سرزنده گذشته نیستم. کسی که با همه چیزه همه کس به خاطر این جنگید و اونم خیلی خوب حقم وکف دستم گذاشت. حرفهای آرزو دل سنگ را هم آب می کرد ولی انگار پوست من کلفت تر از این حرفها شده بود. اون روز فهمیدم که امیر تمام اون مدت چه خیانتهای کرده بود و من تمام احساسم و به وجود یک نامرد سپرده بودم و به کسی تکیه کرده بودم که تزلزل اخلاقی داشت. امیر مدتها بود که با آیدا رابطه داشت. تمام اون کادوها، جواهرها و لخرجی های که می کردی پس دادن قرض داییش و کادوی کلون عروسی آرزو هیچ کدوم از پول تشویقی و پاداش شرکت نبود. بلکه همه و همه از پول هایی بود که آیدا بذل و بخشش می کرد. و با اونها لحظه لحظه زندگی من و خرید. تمام اون مهربونی ها دروغ بود، امیر دروغ بود، چشمه اش، لبه اش، نفسهاش دروغ بود و دروغ می گفت. به هر لحظه از گذشته که فکر می کردم زمان دیگه ای حواسم و به خودش معطوف می کرد. بین یک چهار دیواری با هجوم همه خاطراتی که حالا رنگ و بوی دروغ و خیانت می داد گیر کرده بودم. فقط می دونستم مسبب همه اونها پدر و مادر امیر بودن که چند ماه بعد از عروسیمون امیر و به سمت خودشون می کشن و رابطه بین اونها را زیاد می کنن و تمام اون دقتهایی که امیر به بهانه ماموریت غیبت خودش از شرکت را موجه می کرد خونه پدرش و پیش آیدا بود. ولی هیچ چیز نمی تو نست روی گناه امیر سرپوش بگذاره. چون آدمها مختار به وجود آمدن و هیچ کس نمی تونه کسی را مجبور به انجام کار ناخواسته بکنه. هیچ وقت نفهمیدم دلیل خیانتی که امیر در حقم کرده بود چی بو د. خدایا من کجای این دنیای بی ارزش قرار گرفتم. اصلاً دیگه به اندازه ایستادن من جایی هست. یا همون جای ناچیز را هم از من دریغ می کنن.

فصل سیزدهم

خواب دیدم بین آدمهای مختلف که چهرشون سیاه و زشت بود پرسه می زرم و محبت و مردونگی واقعی راگدایی می کنم. اما معنی این دو واژه برای همه غریب و ناآشنا بود و هرکسی یک طوری هولم می داد و من و از خودش دور می کرد. با وحشت از این کابوس تلخ بیدار شدم. امیر کنارم خوابیده بود. صورتش مثل بچه ها می درخشید. اون دیگه چه نقابی بود که روی چهره کشیده بود. حس می کردم برام غریبه است. باور این که من فقط زنش بودم و عشقش کسی دیگه بود خیلی سخت بود. من باید با خودم می قبولوندم که هیچ وقت جایی توی قلب و زندگی واقعی امیر نداشتم و چون راهی برای برگشت برام باقی نمونه بود باید می موندم، می سوختم و می ساختم.

با این که همه چیزو فهمیده بودم و می دونستم همه اوقات امیر با آیدا می گذره حتی هم خوابش اون شده بود سعی کردم یک بار دیگه ببخشم. همه چیز را می دیدم حتی وقتی که امیر از نبودن استفاده می کرد و آیدا را به خونه می آورد اما همه چیز را توی دلم می ریختم و دم نزد. نمی تونستم ثابت کنم چون کسی حرفهام و باور نمی کرد. وقتی که احساس کردم دیگه جایی توی اون خونه ندارم تصمیم گرفتم زندگیم و روی دوشم بگذارم و برای مدتی به ملیکاو آرش پناه ببرم تا تکلیفم و با امیر روشن بکنم و بتونم روی پای خودم بایستم. روز آخری که دیدمش صبح قبل از این بود که بره شرکت. مثل همیشه صبحانه را آماده کردم و از خواب بیدارش کردم. از لحظه ای که وارد آشپزخانه شد نشسته بودم و تگاهش می کردم. نرفته بدجور احساس دلتنگی کردم. توی دلم باحاش حرف زدم و گفتم: امیر چرا مجبورم کرد که بدون خداحافظی ترک کن. من که به غیر از تو کسی را نداشتم من که بدی در حقش نکرده بودم. هیچ می دونی که چقدر دلم برات تنگ می شه. نه نمی دونی و نخواهی فهمید. دلم می خواد من و ببخشی اگر با بودنم آرامشی زندگیت و بهم زدم. وقتی به خودم آمدم گونه هام خیس بود و امیر خیره نگاهم می کرد. دیگه طاقت نداشتم نگاهش کنم بلند شدم و در حالی که نگاههای پر از سؤال امیر بی جواب می گذاشتم از آشپزخانه رفتم بیرون. بعد از رفتن همه چیزو جمع و جو و کردم و از یک سال خاطرات زندگی مشترک با امیر و از خونه آرزو هام خداحافظی کردم و رفتم فقط براش یک نامه نوشتم و گفتم:

سلام:

من از زندگیت می رم چون بودو نبودم دیگه فرقی نمیکنه. هیچ وقت بهت نگفتم می دونم با آیدا رابطه داری چون نمی

خواستم تا وقتی که چشمهات توی چشم من می افته شرمنده و سرافکنده بشی. امیدوارم حتی اگه یه روزی مثل من از آیدا هم خسته شدی پشیمان نشی و هیچ وقت به سراغم نیای. من از زندگی با تو به جز صداقت و محبت هیچ چیزی نمی خواستم همه زرق و برق دنیا برای من فقط همین ها بود و نیازی به جواهر و کادوها ی کلان که از پول کسی دیگه باشه نداشتم. ولی تو همون ها را هم از من دریغ کردی. واقعا عاشقت بودم . الان هم پشیمون نیستم چون خود کرده را تدبیر نیست. امیدوارم آرامش نداشته توی زندگی مشترک با من را در کنار آیدا به دست بیاری و من و ببخشی که جسارت کردم و برای اولین بار پام و از خونه بدون اجازه تو بیرون گذاشتم

آرزومند خوشبختیت فرناز

وقتی که می رفتم به خودم تلقین کردم که بهترین تصمیم را گرفتم و راه دیگه ای بجز این وجود نداشته. هزار جور راه و بی راه و دلیل برای ملیکا و آرش به خاطر رفتنم اونم اون طوری بی خبر و باهمون چمدونی که پا توی خونه امیر گذاشته بودم آوردم. اما هیچ وقت اعتراف نکردم که چی به من گذشته بود چرا امیرو ترک کردم و اجازه ندادم کسی درباره امیر اظهار نظر کند. همه چیز مثل یک راز باقی موند و من حتی پیش خودم هم اون اتفاقها را زمزمه نکردم. روزها همین طور می گذشت و من دلشکسته تر از قبل به ناچار به زنده موندن و زندگی کردن ادامه می دادم. تا این که پول زیادی از طرف خانواده پدر خودم بعد از فوت پدربزرگم بهم رسید و عموی بزرگم انصاف به خرج داده بود و ارثیه پدرش و بین همه تقسیم کرده بود. پولم و به آرش دادم تا برام یک خونه رهن بکنه چون دلم نمی خواست سر بارکسی باشم. از آمدن به خونه آرش اینها حدوداً یک ماه و نیم می گذاشت و نه من به امیر زنگ زدم و نه اون. خودم و هم با کلاسهای دانشگاه سرگرم کرده بودم و وقتی که بیکار بودم یا کار ترجمه انجام می دادم و یا شاگرد خصوصی می گرفتم تا بتونم خرج زندگی خودم دریارم و روی پای خودم بایستم تا این که آرش یک خونه نقلی کوچیک نزدیک خودشون برام رهن کرد و من از پیش اونها هم رفتم و کم کم خودم و به تنها زندگی کردن عادت دادم. گاهی وقت ها که دلم می گرفت و برای امیر تنگ می شد ساعت ها یک گوشه کز می کردم و به دیدن عکسش قناعت می کردم. خیلی ها خواستن واسطه بشن که من و با امیر اُشتی بدن ولی چون ما با هم قهر نبودیم و از لحاظ من دیگه چیزی بین من و امیر باقی نبود و همه حرمتها شکسته شده بود اجازه دخالت

کردن بهشوندادم حتی ملیکاو آرش هم جرات نکردن که توی کار من دخالت کنن برای همین هیچ رقت حرف برگشتن من سرخونه و زندگیم ونزدن.

آخر های پایین بود و غروب یک روز سرد بعد از این ک دانشگاه تعطیل شدم چون حوصله خونه رفتن و نداشتم بی هدف توی خیابو نها راه می رفتم وگاهی ویتترین مغازه ها راکه توی تاریکی شب خودنمای می کردن و نگاه می کردم و دلم می خواست هرچی که اونجا چیده شده بود به من تعلق داشت. مردم با جنب و جوش زیاد در حال خرید بودن و خوشون و آماده می کردن تا به استقبال زمستان و جشن بلند ترین شب سال برن. یکی شاد بود و یکی غمگین. یکی سرحال و یکی بی حال. بعضی ها هم مثل من بی هدف فقط طول و عرض خیابونها را متر می کردن و طلاق می تمام این حس ها به نظرم مسخره می آمد ونمی تونستم این همه فرق بین آدمها را درک بکنم. بوی ساندویچ داغ بی اختیار من و تا جلوی مغازه کشوند. وای چقدر گرسنه بو دم. نمی دونم چند وقت می شد که این طوری میل به خوردن چیزی را نداشتم خواستم داخل بشم و برای خودم یک ساندویچ بگیرم. نمی دونم چی باعث شد که به خاطر بیارم که دارم پولهام و جمع می کنم تا بتونم برای جشن تولد امیر کادو بخرم وخوشحالش بکنم و بهش ثابت کنم که هر چند ازش دورم ولی هنوز به یادش هستم و برعکس اون کادوی تولدش و با دست رنج و زحمت خودم خریدم. به خاطر آوردن تصمیم باعث شد که قید ساندویچ و بزمن و گرسنگی را تحمل بکنم. وقتی به خودم آمدم که جلوی در خونه ملیکا اینا ایستاده بودم و زنگ درو فشار می دادم. میکلا درو باز کرد و به جای سلام کردن گفت خوب شده که آمدی وگرنه می خواستم پیام پشت خیلی دست پاچه به نظر می رسیدگفتم: چرا؟ مگه چی شده؟گفت: امیر زنگ زده بود کارت داشت منم بهش گفتم که تو از پیش ما رفتی. ازم خواست که آدرست و بهش بدم ولی فکر کردم شاید خودت راضی نباشی برای همین آدرس وبهش ندادم فقط گفتم بهت خبر می دم تا باهاش تماس بگیری. وقتی این خبرو شنیدم انگار همه دنیا را بهم داده بودن نمی دونستم چطوری باید خوشحالیم و ابراز بشه کنم. از همون جلوی در از ملیکا به خاطر خبر خوشی که بهم داده بود تشکر کردم وگفتم من می رم خونه حتماً امیر منتظرم. دستم وگرفت وگفت: صبر کن تا آرش بیاد با هم می ریم تازه فکر نمی کنم خونه باشه چون از بیرون زنگ می زد.گفتم: نه باید برم نمی خوام منتظر بمونه شاید ناراحت بشه اگر هم نبود صبر می کنم تا برگردد. خداحافظی که کردم دیگه حرفی نزد. فقط گفت: فرناز مواظب خودت باش. نمی دونم چرا دلم شور می زنه. اگر اتفاقی افتاد به من زنگ بز.گفتم: مگه قراره اتفاقی یافته.

ولی چشم زنگ می زنم. بعد هم صورتش و بوسیدم و خدا حافظی کردم. چند قدمی که برداشتم و ازش دور شدم حرفش یک باره توی دلم و خالی کرد به سمتش برگشتم و گفتم: ملیکا برام دعا کن. نفهمیدم تا سر خیابون و که ماشین گر فتمو چطوری رفتم. این قدر عجله داشتم که می دویدم و بی اختیار چند بار به آدمهایی که از کنارم می گذشتن برخورد کردم. توی راه بارها به ساعت نگاه می کردم دل تو دلم نبود می خواستم هرچی زود تر برسم اما ترافیک شدید داشت کلافم میکرد. وقتی که رسیدم ساعت از نه هم گذشت برد ر چر اغهای خونه خاموش بود چند بار زنگ زدم ولی کی درو باز نکرد کلید خودم و از توی کیفم در آوردم و درو باز کردم. می خواستم تا قبل از آمدن امیر همه چیز را آماده کنم. وارد خونه که شدم و لامپ و روشن کردم همه جا بهم ریخته بود و روی هر چیزی که دست می کشیدی به اندازه یک بند انگشت خاک روش نشسته بود. کیفم و گذاشتم پایین و دست به کار شدم به طرف مبلها که رفتم تا رویه انها را مرتب کنم. چندتا کاغذ توجهم و به خودش جلب کرد. اول نامه هایی را دیدم که برای امیر نوشته بردم همین طور که کاغذ ها را زیرو رومی کردم چشمم به دوتا بلیط هو ایما به مقصد انگلیس به اسم امیر و آیدا برای در روز بعد خورد. مثل یخ وارفتم.

دستهام می لرزید و این قدر بی حس شد که بلیط از دستم افتاد پایین. باور نکردنی بود یعنی امیر داشت می رفت. چرا این قدر ساده بردم که خیال کردم پشیمون شده. اون زنگ زده بود تا از من برای همیشه خدا حافظی بکنه. صبر می کردم چون هنوز امید داشتم و خیالم راحت بود که امیر یک جای زیر این آسمان داره زندگی می کنه و من هربار که اراده کنم می تونم بینم یا صد اشو شنوم و خوشحال باشم که جاهایی هست که با دیدن اونها به یاد من بیافته و هیچ وقت فراموشم نکنه. اگر می رفت دیگه هیچ وقت دستم بهش نمی رسید و من برای همیشه امیرو از دست می دادم. برای یک لحظه دیوانه شدم. جنون به هم دست داده بود. اگر امیر مال من نبود نباید به هیچ کس دیگه تعلق داشته باشه. دیگه بریده بودم باید تمامش می کردم سرتاسر وجودم غرق نفرت بود به طرف آشپزخانه رفتم و چاقو را برداشتم. می خواستم بکشمش بعد هم خردم و راحت بکنم. چراغها را خاموشی کردم و همونجا منتظر آمدنش شدم. شیطان توی جلدم رفته بود. هربار که نامردی امیر به خاطر می آوردم بیشتر ترغیب به انجام اون کار می شدم. به هیچ چیز جز گرفتن انتقام از امیر فکر نمی کردم. نمی دونم چه مدت توی تاریکی روی مبل نشسته بودم. این بار گذشت زمان هم از نفرتم و حسی که برای انتقام گرفتن داشتم کم نمی کرد. عصبانیتم هنوز فروکش نکرده بود که برای برداشتن یک ملافه تا دور خودم بیچم و این قدر از سرما نلرزم به اطاق رفتم. وقتی که

چشمم به امیر که روی تخت خوابیده برد افتاد به طرفش حمله بردم و... با چاقو تیکه تیکش کردم و همه عقد هام و روی امیر خالی کردم ولی بیدار نشد. حتی آخ هم نگفت. من امیر و کشتم. منی که دوستش داشتم اما اون کاری کرد که مجبور شدم پا روی همه چیز بزارم. من نمی خواستم این طوری بشه. به خدا راست می گم به خدا نمی خواستم...

خانم شکوهی بغلم کردو سعی کرد آروم کنه. گفتم: من دلم براش تنگ شده. برای همون مهر بونی های دروغیش برای کتک زدنش، داد زدنش، آخه چرا همه چیز یک دفمه بهم ریخت. ای کاشی هنوز بود. ای کاشی کر می شد، کور می شد فلج می شد، ولی بود و من می دیدمش. باورم نمی شه رفته و من و تنها گذاشته چطوری دلش آمد اون که می دونست نفس هاش نفس من بود. می دونست اگر نباشه من می میرم. پس چرا رفت پیش خدا توی بهشت؟! یعنی بهشتی که من ساختم براش بی ارزش بود. این قدر بی ارزش بودم که خدا امیر مهربونم و ازم گرفت. گرفت تا بیره پیش خودش، مگه خدا هم کمبود محبت داشت. نمی دونم چند روز و چند شب که ندیدمش و صدآش و نشنیدم حتی فرصت نشد دستهای گرمش و بگیرم و صورت لطیفش و ببوسم. راست می گن آدمها و تتی می میرن می رن زیر خاک یعنی امیر من الان اونجاست. این بی رحمی، امیر از تاریکی می ترسید چطوری اونجا دوام آورده یعنی نمی ترسه. آخه گناه داره نمی شه از اونجا بیاریمش بیرون. به این شوق دارم صبر می کنم که به زودی می رم پیشش اونوقت دیگ تنها نیست. من بهش قول دادم که هیچ وقت تنهانش نمی گذارم، تازه اصلاً دنیا و زندگی

، بدون امیر برای من معنی نداره همه چیز بدون امیر یعنی هیچ یعنی پوچ

خانم شکوهی گفت: فرناز آروم باشی و برام بگو که بالاخره چی شد؟ کی به پلیس خبر داد. دستهام و از روی صورتم برداشت و گفتم: وقتی فهمیدم چکار کردم که خیلی دیر شده بود و من ساعتها کنار جنازه مرده بی روح امیر که لاشه لاشه شده برداشته بردم و باهاش صحبت کرده بودم و اون فقط گوش کرده بود. دیوونه شده بودم. تمام بدنش و می بوسیدم و میخندیدم. خسته که شدم نفهمیدم چطوری خودم و به تلفن رسوندم. اول به ملیکا زنگ زدم و بعد هم به پلیس. بعدش را هم که خودتون بهتر می دونید. هیچ کس این اجازه را بهم نداد که تو مراسم تشیع جنازه امیر شرکت کنم و حداقل باهاش وداع کنم و مطمئنش کنم که سرقولم هستم و برای همیشه درستش خواهم داشت و هرکجا که باشه تنهانش نمی گذارم. خانم شکوهی روبه روم ایستاد و گفت: حوصله شنیدن یک راز را داری؟ اگر نداری که بعداً می گم ولی هرچی زود تر بفهمی

بهتره. حرفش برام عجیب بود. ما این قدر همدیگر و نمی شناختیم که بخواد رازی بینمون باشه. با لحن کنجکاوانه ای گفتم: بگید می شنوم.

کمی مکث کرد. انگار دو دل بود. با نگاهم سعی کردم مطمئنش کنم که باید رازش و بهم بگه. کنارم نشست و گفت: من قرار باکمک یکی از همکارانم از تو توی دادگاه دفاع کنم. در اصل اون یک همچین قصدی را داره و من کمکش می کنم. تو هم باید اون و بشناسی. نمی دونستم ازکی حرف می زنه ولی دلم می خواست زود تر بفهمم. با هیجان گفتم: خوب بگید اون کیه. گفت: مطمئنی که می خواهی بدونی. سرم و به علامت مثبت پایین آوردم. گفت: پس اول قول بده

که مخالفت نمی کنی. این قدر عجله داشتم که زودتر بفهمم که گفتم: باشه، باشه قول می دم. گفت: این طوری نمی شه قول مردونه دست راستم و بلند کردم و گفتم: قول، قول. خوبه؟ گفت: اگه یادت باشه برام گفتی با پسری دوست شدی که هم بازی بچگی هات بود. و تو دلش و شکستی و آن شخص یعنی آقای عقیلی وقتی فهمید چه اتفاقی برات افتاده تصمیم گرفت که وکیل بشه بعد هم به من زنگ زدو خواهش کرد که به دیدنت بیام. شوکه شده بودم به هرکمی فکر می کردم به غیر از امیر. باور نمی کنم که هنوز فراموشم نکرده. من دلش و شکتم اما اون می خواد کمکم کنه. خدایا کرم و شکر. چقدر دلم می خواست بدونم توی اون سالها چکار کرده برای همین در حالی که هنوز منگ بودم گفتم: یعنی من و بخشیده. الان کجاست؟ دلم می خواد بینمش فکر می کنم توی این شرایط فقط می تونم با اون درد دل کنم. من که دیگه از اینجا بیرون نمی یام پس کمک کنی که بتونم تا قبل از این که اعدامم بکنن همه عزیزانم و فقط یک بار دیگه بینم. خانم شکوهی در حالی که وسیله هاش و برمی داشت گفت: اگر می خواهی به خودت کمک کنی نباید ناامید بشی. به خودت تلقین کن که ما موفق می شیم هر چند غیر از این هم نمی تو نه باشه. من دیگه باید برم مواظب خودت باش خیالت هم راحت باشه ما همه کاری برای آزادی تو می کنیم. فردا توی دادگاه می بینمت. از روی تخت بلند شدم و باهاش دست دادم و بدرقش کردم. و تویی که رفت باز هم تنها شدم. حالا دیگه امیر که قرار بود وکیل باشه همه ذهنم و به خودش مشغول کرده بود.

صبح که در زندان باز شد ترس عجیبی توی وجودم رخنه کرد. شاید، این به خاطر که بعد از چند سال قرار بو یک بار دیگه با امیر روبه رو بشم. پاهام من و برای راه رفتن یاری نمی کرد. وقتی که دیدمش هیچ تغییری نکرده بود فقط به نظرم مردونه تر و پخته تر آمد. برای چند لحظه به صورتش خیره شدم و تازه فهمیده بودم چقدر دلم برآش تنگ شده. اشکهام سرازیر

شد و امیر مثل همون سالی که امتحان کنکور داشتم بهم دلداری داد و یک بار دیگه با حرفهای کمکم کرد تا بتونم به خودم مسلط بشم. تمام مدتی که توی دادگاه بودم فقط حواسم به حرفهای امیر بود تا ببینم چطوری از من دفاع می کنه بعدهم توی دلم تشویقش می کردم. وجود امیر بهم شجاعت و جسارت می داد. دیگه از هیچ چیزی نمی ترسیدم. می خواستم به خودم کمک بکنم. نه گریه می کردم نه به قول قاضی سفسطه. همه چیز را اون طوری که بود اعتراف کردم. برای اولین بار جلسه دادگاه برام خیلی زود به پایان رسید و شوق آزاد شدن باعث شد که تحمل روزها و شبها برام آسون تر باشه. حرفهای امیر هم باعث شد یک بار دیگه با زندگی امیدوار بشم. فقط خودم هم بودم که می تونستم به خودم کمک کنم و باید تمام سعیم و می کردم. رضایت پدر و مادر امیر باعث شد دیدم نسبت به همه تغییر کنه حتی اونها که زندگیم و خوشبختیم و ازم گرفته بودن. می دونستم که می تونم همه چیز را از اول از صفر شروع کنم. وثیقه ای هم که امیر برام گذاشت باعث شد تا قبل از جوابهای دادگاه برای مدتی آزاد بشم.

در زندان که بارشده یک باردیگر تونستم نور خورشید و گرمای اون و با تمام وجودم به آغوس بکشم. همه با دسته گل منتظرم بودن اشکا شوق توی چشمهام جمع نذبود. از دیدن همشون خوشحال بودم. ملیکا، آرش، ستاره، مانی کتی خانم و علی آقا هرکدام یک جوری من و به آغوشی می کشیدن و آزادی موقتیم و به هم تبریک گفتن. آخرین نفری که از توی آغوشش بیرون آمدم ملیکا بود. قبل از هر حرفی گفتم: مادرم کجاست؟ نمی خواست من و بینه؟ مگه شما

نگفتید دلش برام تنگ شده پس چرا نیامده؟ اشک توی چشمهای ملیکا حلقه زد و روش و از من برگردوند. رفتاش غیرعادی به نظر می رسید. هراسون به این و اون روکردم و سراغ مادرم و از تک تکشون گرفتم ولی هیچ کسی جوابم و نمی داد. اعصابم این قدر ضعیف شده بود که بی دلیل سرثون داد زدم و گفتم: همتون لال شدید؟ می گم مادرم کجاست؟ چرا حرف نمی زنید؟ آرش تو بگو چی شده تو که از همه قوی تر بودی و برای گفتن همه چیز پیش دستی می کردی! مانی تو چی تو هم جرات حرف زدن نداری. دستی من و به سمت ماشین کشید. نگاهش کردم وجودش اضطراب و از من دور کرد. در برابر نگاهش مثل همیشه تسلیم شدم و توانی برای مقاومت برام باقی نموند. بدون این که اختیارم دست خودم باشه روی صندلی ماشین نشستم و امیر هم در حالی که روبه روم ایستاده بود عزمش و جزم کرد و گفت: نمی دونم چطوری باید این خبرو بهت بگم چون می دونم که شنیدنش خیلی سخت ، امیدوارم طاقت شنیدنش و داشته باشی. پدر و مادر ت می خواستن

که برای دیدنت به زندان بیان. یک ماه قبل بود که صبح از اونجا راه می افتن ولی توی جاده این قدر سرعتشون زیاد بوده که ماشینشون چپ می کنه و آتش می گیره. مادرت همون مترقع فوت می کنه و پدرت هم بعد از چند روز که توی بیمارستان بستری بوده به علت سوختگی شدید از دنیا می ره. فکر می کردم خواب می بینم نمی تونستم حرفهای امیر قبول کنم. داشتم از درون می سوختم. چشمه اشکم خشک شده برد. به یک نقطه گنگ خیره شده بودم و توی دلم ضجه می زدم، اما بی صدا این قدر که صداش فقط به گوش خودم می رسید. خیلی عذاب آور بود از دست دادن همه عزیزانت اون هم وقتی که فکر می کنی همه چیز داره سروسامون می گیره و زندگی به کامت می شه. بی رحمی بود که اونهای که دوستشون داشتم یکی پس از دیگری از این دنیا پر بزنن و برن.

خدایا دیگه چرا مادرم و از من گرفتی اونم دقیقاً لحظه ای که خیلی بهش احتیاج داشتم. چطور تونست بدون این که من و بین ترکم کنه. حرفهای صورت مهربونش همه و همه از ذهنم گذر می کرد ولی بی مفهوم. نمی تونستم بین تصویری از حالتهاش و حرفهای که می زد رابطه ای پیدا کنم. همه می گریستن به غیر از خودم. برای کی شیون و زاری می کردند. تنهایی و بی کسی من یا مرگ مادرم. با صدایی که می لرزید و جملاتی بریده بریده و بی معنی گفتم: می خوام بینم... خاکشون... من و ببرید. بعد هم در حالی که فقط می شنیدم و احساس می کردم چشمهام و بستم و صدای آروم و قشنگ یک بچه باعث شد که

دوباره بازشتن کنم. خدای من صدای کیه؟ از کجا می یاد؟ به عقب برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم. نمی دونم چند بار اسم قشنگش رو زیر لب زمزمه کردم. فرهاد... چقدر بزرگ شده بود. باور نمی کردم این همون داداش کوچولوی من که این قدر بزرگ شده و من از زمانی که یک سال بیشتر نداشت دیگه ندیده بودمش. بغلش کردم و اون و روی پاهام نشوندم. چقدر شبیه مادرم بود. ولی نه چشمهایش شبیه کیانوش بود. باهام غریبی نمی کرد. دستهای تپل و سفیدش و توی دستم گرفتم و صورتش و بوسیدم و گفتم: من و می شناسی؟ با لحن شیرین بچه گانه ای گفت: اسمت فرناز مگه نه. گفتم: خوب آره. اسم تو چیه. با غرور گفت: فرهاد. گفتم: می دونی من کیه تو می شم. شونه هاش و بالا انداخت. گفتم: من خواهرتم از بغلم آمد پایین و از ماشین پیاده شد و خودش و توی بغل کتی خانم قایم کرد. از ماشین پیاده شدم، زانو زدم و دستهام و باز کردم و گفتم: ناراحت شدی با من قهری. نگاهی به کتی خانم کرد و گفت: نه. گفتم: پس بدو بیا تو بغلم با چشمهام قدمهاشو

دنبال می کردم وقتی که توی آغوشم جا گرفت در حالی که دست توی موهای سخت و مشکیش می کشیدم صورتش و غرق بوسه کردم و عطر یادگار مادرم و با تمام وجودم می بلعیدم. صدای امیر که گفت: ببخشید خانم ریاحی، من و به خودم آورد. در حالی که فرهاد را که سنگین هم بود بغل می کردم! بلند شدم و گفتم: بفرمایید؟ گفت: اگر با من کاری ندارید از خدمتتون مرخص می شم. گفتم: نمی دونم اصلاً کلمه یا جمله ای پیدا می شه که با اون از زحماتتون قدردانی کنم یا نه. ولی باهمون کلام معمولی و آمرانه همیشگی می گم از بابت همه چیز متشکرم. شما زندگی را به من برگردونید و من همه چیز را مدیون زحمت های شما هستم. در حالی که لپهای فرهاد و می کشید گفت: همه چیز یک وظیفه شرعی بود. مواظب خودتون باشید اگر کاری مم داشتید به من زنگ بزنید اگر نه که روز دادگاه منتظر تون هستم و می بینمتون. چند روز بعد رفتم همدان همه چیز تغییر کرده بود هیچ چیز مثل سابق نبود. سرخاک مادرم که رفتم بعد از مدتها دلم گرفت و فهمیدم که تازه مصیبت ها و گرفتاریهام داره شروع می شه و به غیر از سرنوشت خودم که گنگو نامعلوم برد باید دلواپس آینده فرهاد هم می بودم. هیچ وقت هم شجاعت این را پیدا نکردم که سرخاک امیر برم و طلب بخشش کنم و سعی کردم همونطور که توی واقعیت مرده توب توی ذهن و خاطر من هم بمیره.

روز دادگاه از صبح که بیدار شدم تنها دلنگران من فرهاد بود که توی اون مدت کوتاه بدجور به هم وابسته شده بودیم وقتی که از پیشش می رفتم خواب بود این قدر نگاهش کردم که تا مدتها چهره معصوم و بی گناهش و از یاد نبرم. موقع خداحافظی نمی خواستم کسی همراهم بیاد فقط رو به آرش و ملیکا کردم و گفتم: فرهاد تنها یادگاری که از مادرم برام باقی مونده می خوام عزیز ترینم و به شما بسپارم در عوض بهم قول بدید که خوب خوب مواظبش باشید تا اگر قسمت شد برگردم و فرهادم و از شما پس بگیرم. نمی خوام اون و به دیدن من بیارید من با یادش زنده می مونم و صبر می کنم. فقط برام دعا کنید خداحافظی هم نمی کنم. چون می خواهم تلاش کنم که دوباره پیشتون برگردم و فقط امید آزاد شدن شوق صبر کردن و ایستادگی را توی من بوجود می آره. از خونه که زدم بیرون امیر توی ماشین منتظرم بود. سوار که شدم بعد از مدتها یک بار دیگه باهاش تنها شدم ولی هیچ کدوممون توان لب گشودن و سخن گفتن را نداشتیم. توی دادگاه مغمو و دل شکسته به نقطه ای خیره شده بودم و صورت تپل و قشنگ فرهاد برای لحظه ای از نظرم کنار نمی رفت تا وقتی که حکم نهایی دادگاه قرائت شد و من به پنج سال حبس محکوم شدم. این محکومیت یعنی نحرومت از زندگی واقعی، یعنی تلاش

برای آزادی و تلقین امید برای ساختن تمام پله هایی که با بی رحمی و نادانی به دست خودم ویران کرده بودم. و حالا پنج سال فرصت داشتم که زندگیم و مرور کنم. صفحه صفحه اون را ورق بزنم تا کمبود ها و کاستی ها را پیدا کنم ، اشتباهاتم و کوتاهی ها را بشناسم و باکوله باری از تجربه به استقبال آینده ای برم که مشقات و سختی هائی صدها بار بیشتر از گذشت فنا شده من خواهد بود. تنها چیزی که هنوز عذابم می داد وجدانی بود که خیال آروم شدن و نداشت آخرین کسی را قبل از شروع شدن پنج سال حبس دیدم و با اون وداع کردم امیر بود.

خداحافظیمون این قدر ساده و بی روح انجام شد که احساس کردم برای همیشه وداع می کنه و این بار دیگه آخرین باری خواهد بود که امیر به هر دلیلی وارد زندگی من میشه و اون را هم باید مثل همه عزیزانم که از پیشم رفتن و بار سفر و بستن جزء مرده ها به حساب بیارم و دیگه روزی نخواهد رسید که ما با هم رو به رو شویم. شب اول حبس برای اولین بار امیر به خوابم آمد. کنار ساحل دریا نشسته بودم و ترانه زیبایی را زمزمه می کردم. امیر از میان یک موج بزرگ بیرون آمد. چشمهام و بتسم تا نگاهم به صورتش نیافته. با صدای گرفته اسمم و صدا کرد. فرناز... فرناز من... جوابش و ندادم. گفت: می دونم دیگه جای تو قلب کوچیک اما مهربونت ندارم. من از پیش خدا می یام آدم التماس کنم تا من و بخشی. در حقت ظلم کردم خیانت کردم ولی فقط محتاج گذشت تو هستم. از هیچ چیز نترس، این تو نبودى که من و کشتی. اون چیزی که من و کشت دروغها، فریب ها و خیانتها بود که از این به بعد آسوده بخواب و من و زندگی با من را فراموش کن و امیدوار باش که همه اونهای که خوشبختی را از تو گرفتن یک روزی تقاص بدیها را پس می دن. چشمهام و باز کردم تا برای آخرین بار بینمش ولی تا جای که می دیدم فقط سیاهی بود و سکوت غم بار اتاتک چهار دیواری به نام زندان. وجودم خالی از کینه نفرت و حتی عذاب وجدان شده بود. خیالم راحت بود که امیر من و بخشیده و من هم از ته قلبم از امیر گذشتم و اون و بخشیدم.

حالا باید زندگی تازه ای را تجربه می کردم و می اموختم که آزاد بودن و آزاد زندگی کردن با ارزش ترین احساس و زمان برای هرکی می تونه باشه. ما آدمها تا وقتی که چیزی را از دست ندیم قدر اون را نمی دونیم. و در عین حال تا وقتی که چیزی را دوباره به دست نیاریم نمی فهمیم چی را از دست دادیم. و گاهی برای به دست آوردن ناچیز ترین اونها باید متحمل رنج ها و سختی های زیادی بشیم و برای به دست آوردن اون از چیزهای دیگه بگذریم و شاید

مجبور باشیم از عشق، احساس و یا حتی عزیزانمون بگذریم. زندگی به من آموخت که چطور اشک بریزم اما اشکهایم که به

من نیاموخت که چطور زندگی کنم. برای همین تصمیم گرفتم که توی زندگیم دیگه چیزهایی مثل اشک، غصه و ماتم جای نداشت باشه و باز هم یاد گرفتم که همیشه عاشقانه زندگی کنم چون زندگی بدون عشق معنایی نخواهد داشت و اون را نثار لایق ترین کنم که کسی جز خداوند احد و واحد نخواهد بود. و با وجود او نیازی به آرامش داشتن درکنار کسی حتی امیر نخواهم داشت و با توکل به او تحمل همه سختی ها برایم آسان خواهد شد.

فصل چهاردهم

دفتر خاطراتم و بستم و به اون سنگ مرمری که سالها بود یک عزیز از دست رفته را توی سینه خودش جای داده نگاه کردم. دسته گل را از فرهاد گرفتم و روی سنگ قبر گذاشتم. این قدر سرگرم مشغولیات زندگی بودم که شمار روزهای راکه پیشش نیامده بودم از دستم خارج شده بود. خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بودو چقدر مظلومانه به حرفهام گوش می کرد. حالا بعد از چند سال زندانی بودن آزاد شدم و آمده بودم تا ناگفتهها را برای فرشید تعریف کنم همه و همه از خاطرم پر زد و رفت. برای اولین بار بود که با فرها که حالا برای خودش مردی شده بود و همون طور که آرزو می کردم توی درسهای موفق بود سرخاک فرشید می آمدم. همه اون سالهای سخت گذشته بود و به اتمام رسیده بود و من باید زندگی تازه ای را شروع می کردم. اما هنوز نمی دونستم که فرهاد حاضر می ش همراه من باشه و با هم زندگی کنیم یا نه.

کسی که مثل من طمم یتیمی را چشیده بود و این قدر عاقل شده بود که می تونست درکم بکنه. هنوز سرپا جلوی من ایستاده بود. گفتم: نمی شینی؟ خسته می شی. هنوز خیلی جاها مونده که باید بریم سرش و بالاگرفت و گفت: فکر کردم شاید بازهم کاری داشته باشید که باید انجام بدم. خندیدم و گفتم: نه دیگه کاری ندارم ممنون. خواست رو به روم بشینه که دستمش و گرفتم و اون و به طرف خودم کشیدم و کنارم نشوندمش. دستهام و دورگردنش حلقه کردم و گفتم: می خوام بدونیم حاضری از این به بعد با من زندگی کنی. البته اگر بخواهی که از ملیکاو آرش جدا بشی. من دوست دارم برادرم پیش... حرفهام تمام نشده بود که گفت: عمه کتی همیشه می گه پدرم می خواست که من با شما زندگی کنم منم دلم می خواد که برگردم پیش شما. صورتش و بوسیدم و گفتم: با حرفت دنیا را بهم دادی ممنونم که خوشحالم کردی. صورتم و روی صورتش گذاشتم و چشمهام و بستم و گفتم: می خوام یک بار دیگه درسم را شروع کنم تا به هدفی که داشتم برسم. دلم می

خواد تو هم کمکم بکنی و هیچ وقت از پیشم نری. وقتی که چشمهام و باز کردم نگاهم به چهره کسی که حضورش من و شوکه کرده بود خیره موند. خواستم چیزی بگم اما زبانم بند آمده برد. لبهام تکون می خورد اما صدام توی گلو محبوس شده بود. حضورش اونم اون موقع و خیلی ناگهانی من و گیج و سردرگم کرده بود. امیر بود که بعد از سالها یک بار دیگه سعادت دیدنش را پیدا کرده بودم و حالا غریبانه رو به روی من زانو زده بود بی اختیار تمام افکارم به زمانی پرکشید که همونجا نشسته بود و التماس و می کرد که تنهاش نگذارم و من با بی رحمی دلش و شکسته بودم و خوب یادم که بهم گفت: یک روزی توی زندگیم ضربه سختی از کسی که درستش دارم می خورم و اون دل من و خواهد شکست. همه حرفهایش و پیش بینی هاش درست از آب در آمده برد و من تقاص بدی که در حق اون کرده بودم را کاملاً منصفانه پس دادم. حس عجیبی به من نهیب می زد که گویی جزئی از وجودم را که در سالها بودگم کرده بودم پیدا شده. و شاید این امیر همون آرزوی به ظاهر محالی بود که می تونست من و به منزلگه سعادت و خوشبختی چیزهای که همیشه توی زندگی فقط تجسمی از اون را دیده بودم برسو نه. همه چیز توی زندگی من وارونه بود. با اونهای که وداع نکرده بودم رفتن و من و تنها گذاشتن و اونهای که به ظاهر برای همیشه ترکم می کردن یک بار دیگه به کنارم برگشته بودن و من این افتخار و داشتم که از بودن در کنارشون لذت برم. سلام فرهاد باعث شد که از اون حالت گیج و منگی که داشتم بیرون پیام و به رسم ادب و احترام با صدای که از شدت هیجان می لرزید سلام کنم. با خوشروی جواب سلامم و داد وگفت: مزاحم که نشدم. سرم و تکون دادم و گفتم: نه به هیچ وجه. از نگاه پر از سوال و کنجکاوی من فهمید که باید چیزی بگو و بالاخره مهر سکوت و شکست و به حرفهای دلش اعتراف کرد وگفت: بهت گفته بودم یک روزی سر همین خاک به هم می رسیم. اون روزی که تو دلشکسته و مغموم برای تسکین روحت به فرشید پناه می یاری در حالی که زخم های دلت هنوز التیام پیدا نکرده باشه و هر چیزی بتونه سر از این زخم های کهنه بازکنه. و بازهم گفته بودم که تا آخر عمرم هم که شده به پات می مونم و صبر می کنم چون می دونستم هرکجای دنیا که بری صبر و قرارت همین جا ست. جایی که تعلقات اونجا هستن و تو نمی تونی از اونها دل بکنی و من با اتکا به همونها شاید بتونم

توی گوشه ای از قلبت جای داشته باشم. من گذشته ها را به ابرها سپردم و شکست ها و دل شکستگی ها را به غروب خورشید و اینجا مدم تا وفای به عهد کرده باشم و جواب این همه سال انتظارم و از تو بگیرم. برای مدت کوتاهی بازهم سکو

ت حاکم بود. و باز این امیر بود که گفت: آمدم تا کسی را که مد تهاست به عنوان شریک زندگی انتخاب کردم و با خودم ببرم و همسفر رویاهام کنم و این بار همسفرمون رویایی که به بهشت ختم می شد و تو آرزو می کردی. اگر به شخص، زمان یا هر مکانی تعلق نداری، دلم می خواد شریک، رفیق و همسفر، روزها و شبهای زندگیم باشی. به شرافتم که باید تا به حال بهت ثابت شده قسم می خورم که کلبه ای خواهم ساخت زیر پا فرش غرور بر مصارش همه تکرار صفا. نگاهی اول به فرهاد که با لبخندش بهم اطمینان می داد و بعد به امیر که اشک هوای گونه هاش و بارونی کرده بود کردم، بعد با تمام وجودم گفتم:

با اجازه بزرگترها بله.

پایان

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com

